

کتاب گوله پشتری

# تمام انگیزه کتاب گوله پشتری

نویسنده:  
**سلیست اینسگ**  
مترجم:  
**مرضیه خسروی**

بهترین کتاب و مصنفان سال ۲۰۱۴  
کتاب شماره یک سال ۲۰۱۴ سایت آمازون

تمام آنچه که هرگز به تو نگفتم

سلسلست اینگ

ترجمه: مرضیه خسروی



کتاب کوله پشتی

سرشناسه	: اینگ، سلسنت Ng, Celeste
عنوان و نام پدیدآور	: تمام آنچه که هرگز به تو نگفتم/سلسنت اینگ؛ مرضیه خسروی.
مشخصات نشر	: تهران: کتاب کوله پستی، ۱۳۹۴.
مشخصات ظاهری	: ۲۸۸ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵س.م.
شابک	: 978-600-7642-66-5
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
یادداشت	: عنوان اصلی: Everything I never told you, 2014.
موضوع	: داستان‌های آمریکایی — قرن ۲۱.م.
شناسه افزوده	: خسروی، مرضیه، ۱۳۶۲ — مترجم
رده بندی کنگره	: ۱۳۹۴ گ ۲ت ۸/۳۶۲۳ PS
رده بندی دیویی	: ۸۱۳/۶
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۸۹۸۸۸۸

## فصل اول

لیدیا (۱) مرده؛ اما هنوز کسی نمی‌داند. شش و نیم صبح روز سوم ماه مه ۱۹۷۷ است و هیچ‌کس از این واقعیت ساده و بی‌ضرر خبر ندارد: لیدیا برای صبحانه دیر کرده است. مادرش کنار کاسه کورنفلکس او، یک مداد تیز و تکالیف فیزیکش - شش مسئله که کنارشان تیک کوچکی زده - را جا داده است. پدرش در حال رانندگی به سمت محل کارش، مشغول پیدا کردن کانال رادیویی WXP، بهترین شبکه خبری شمال غربی اوهایوست (۲) که به دلیل حرکت ماشین خش‌خش آزاردهنده‌ای دارد. برادرش که هنوز کاملاً از بند خواب رها نشده، روی پله‌ها خمیازه می‌کشد. و خواهر لیدیا روی صندلی‌اش در گوشه‌ی آشپزخانه قوز کرده و با چشمانی ورقلمبیده به کورنفلکس‌هایش (۳) خیره شده، دانه دانه‌شان را می‌گیرد و می‌مکد و منتظر است سر و کله لیدیا پیدا شود. و اوست که دست آخر می‌گوید: «لیدیا امروز خیلی دیر کرده.»

طبقه‌ی بالا، ماریلین (۴) در اتاق دخترش را باز می‌کند و تخت دست‌نخورده‌ی او را می‌بیند: گوشه‌های مرتب رو تختی هنوز زیر لحاف تا خورده و بالش‌ها هنوز پف کرده و برآمده است. هیچ چیز غیرعادی به نظر نمی‌آید. شلواری کبریتی خردلی رنگ روی زمین مچاله شده، یک جفت جوراب راه‌راه رنگین‌کمانی هم کنارش افتاده است. یک ردیف از مدال‌های علمی روی دیوار و پوستری از انیشتین. ساک ورزشی لیدیا روی کف کمد لباس مچاله شده. کیف سبز مدرسه‌اش خمیده، به میز تحریرش تکیه دارد. شیشه عطر بیبی سافت لیدیا روی میز آرایش است و رایحه‌ی دلنشین، شبیه پودر بچه هنوز در فضا

موج می‌زند. اما خبری از لیدیا نیست. ماریلین چشم‌هایش را می‌بندد. شاید وقتی آن‌ها را باز کند، لیدیا آنجا باشد؛ مثل همیشه ملاقه را روی سرش کشیده و دسته‌ای مو از زیر آن بیرون زده باشد. موجود بدخلقی که زیر لحاف بچه شده و ماریلین چند لحظه پیش نتوانسته بود ببیندش. دستشویی بودم، مامان. برای آب خوردن رفته بودم پایین. تمام مدت همین‌جا خوابیده بودم. البته وقتی ماریلین چشم‌هایش را باز می‌کند چیزی تغییر نکرده؛ پرده‌های کشیده همانند صفحه‌ی خالی تلویزیون بودند.

در طبقه‌ی پایین، ماریلین جلوی آستانه‌ی در آشپزخانه می‌ایستد، دو دست را به چارچوب در تکیه می‌دهد. سکوتش گویای همه‌چیز است. دست آخر می‌گوید: «می‌روم نگاهی به بیرون بیندازم. شاید به دلیلی...» وقتی سرش را به سمت در ورودی می‌چرخاند با نگاه مسیر آشپزخانه تا در ورودی را با دقت می‌کاود؛ شاید رد پای لیدیا بر کف راهرو باقی مانده باشد. نات (۵) به هانا (۶) می‌گوید: «دیشب توی اتاقش بود. صدای رادیویش را شنیدم؛ ساعت یازده و نیم.» با یادآوری اینکه دیشب به لیدیا شب‌بخیر نگفته، حرفش را نیمه‌تمام رها می‌کند.

هانا می‌پرسد: «احتمال دارد توی شانزده سالگی هم آدم را بدزدند؟»

نات با قاشق محتویات کاسه‌اش را هم می‌زند. دانه‌های کورنفلکس پزمرده شده و در شیر غلیظ غرق می‌شوند. مادرشان برمی‌گردد به آشپزخانه و نات برای لحظه‌ای آهی از سر آسودگی می‌کشد: بفرمایید این هم لیدیا، سالم و سرحال. گاهی همچین اتفاقی می‌افتد- چهره‌های آن دو آن‌قدر شبیه هم است که وقتی از گوشه چشم یکی‌شان را می‌بینی، به اشتباه تصور می‌کنی آن دیگری است:

چانه‌های ظریف شبیه به هم، استخوان‌های برجسته‌ی گونه‌ها و چال گونه‌ی سمت چپ و جثه‌ی نحیف هردوشان. فقط رنگ موی‌شان فرق می‌کند؛ رنگ موی لیدیا سیاه شبقی است، اما مال مادرشان بلوند عسلی است. او و هانا به پدرشان رفته‌اند. یک‌بار زنی در خواروبارفروشی جلوی‌شان را گرفت و پرسید: «چینی هستید؟» و وقتی آن دو برای جلوگیری از چند و چون بیشتر، گفتند بله، زن عاقلانه سری تکان داد و در حالی که با انگشت‌های اشاره‌اش گوشه‌ی چشم‌هایش را به دو طرف می‌کشید، گفت: «می‌دانستم؛ از روی چشم‌ها.» اما لیدیا با تمرد از قوانین ژنتیک، تا حدودی چشم‌های آبی مادرش را داشت و آن‌ها می‌دانستند که این هم یکی از متعدد دلایلی است که لیدیا بچه‌ی محبوب مادر و البته پدرشان است.

در آن لحظه لیدیا یک دستش را روی پیشانی می‌گذارد و دوباره مادرش می‌شود.

مادر می‌گوید: «ماشین اینجاست!» اما نات خودش خبر دارد. لیدیا نمی‌تواند رانندگی کند؛ او حتی هنوز جواز آموزش هم ندارد. هفته‌ی قبل در میان تعجب همه در امتحان رد شده بود و پدرشان اجازه نمی‌داد بدون آن مجوز، حتی روی صندلی راننده بنشیند. نات کورنفلکسی که ته کاسه‌اش رسوب کرده، هم می‌زند. ساعت هال جلویی تیک‌تیک می‌کند و بعد ساعت هفت و نیم ضربه می‌زند. هیچ‌کس تکان نمی‌خورد. هانا می‌پرسد: «با این اوضاع باز هم امروز باید برویم مدرسه؟»

ماریلین مردد است. سپس قاطعانه سراغ کیفش می‌رود و سوئیچ ماشین را بیرون می‌آورد: «هردوی‌تان از اتوبوس جا ماندید. نات، با ماشین برو و سر راه هانا را هم بگذار مدرسه.» بعد اضافه می‌کند: «نگران نباشید. می‌فهمیم

اوضاع از چه قرار است.» به هیچ کدامشان نگاه نمی‌کند؛  
آن‌ها هم به او نگاه نمی‌کنند.

وقتی بچه‌ها می‌روند، ماریلین لیوانی از کابینت برمی‌دارد، در حالی که سعی دارد دست‌هایش نلرزد. سال‌ها قبل، وقتی لیدیا بچه بود، ماریلین یک بار او را که داشت روی لحاف بازی می‌کرد، در اتاق نشیمن تنها گذاشته و رفته بود آشپزخانه تا یک فنجان چای بخورد. آن وقت‌ها لیدیا فقط یازده ماهش بود. ماریلین کتری را از روی اجاق برداشت و به محض اینکه سر برگرداند، لیدیا را دید که در آستانه‌ی در آشپزخانه ایستاده. لیدیا راه افتاده و دستش را روی اجاق داغ گذاشته بود. در دم یک گل سرخ و ماریپچ کف دستش نقش بست. ماریلین دست او را روی لب‌هایش گذاشت و با چشم‌های خیس به دخترش نگاه کرد. لیدیا به نظر مضطرب می‌رسید؛ انگار اولین باری بود که قدم توی آشپزخانه می‌گذاشت. ماریلین به اولین قدم‌هایی که از دست داده بود فکر نکرد و یا اینکه دخترش چقدر بزرگ شده. افکاری که از ذهنش گذشت این بود که چطور متوجه نشدم؟ دیگر چه چیزهایی را مخفی کرده‌ای؟ او سینه‌خیز رفتن، چهار دست‌وپا رفتن، تلوتلو خوردن و تاتی‌تاتی کردن نات را با چشم‌های خودش دیده بود؛ اما حتی اولین سرپا ایستادن لیدیا را یادش نمی‌آمد. با این حال لیدیا روی آن پاها برهنه، انگشت‌های کوچکی که از پاچه‌های تاخورده‌ی لباس سرهمی‌اش بیرون زده بود، قرص و محکم به نظر می‌آمد. ماریلین اغلب برای باز کردن یخچال یا روشن کردن ماشین لباسشویی پشت به او می‌ایستاد. احتمال داشت لیدیا از چند هفته‌ی قبل شروع به راه رفتن کرده باشد؛ زمانی که ماریلین مشغول پخت‌وپز بوده و متوجه این موضوع نشده بود.

ماریلین او را در آغوش گرفته بود، موهایش را مرتب کرده و به

او گفته بود که چقدر باهوش است و وقتی پدرش به خانه برگردد چقدر به او افتخار خواهد کرد. اما احساسش طوری بود که انگار دری مخفی در اتاقی آشنا پیدا کرده است: لیدیای کوچولو که باید هنوز توی گهواره می‌خوابید، رازهایی داشت. ماریلین باید به او غذا می‌داد و حمامش می‌برد و پاهایش را توی پاچه شلوارش می‌کرد، اما با این حال بخش‌هایی از زندگی او در پس پرده بود. گونه‌ی لیدیا را بوسید، او را در آغوش فشرد و می‌خواست خودش را با بدن کوچک دخترش گرم کند.

اکنون ماریلین چای می‌نوشید و به آن غافلگیری فکر می‌کرد. برگه شماره تلفن دبیرستان به تخته‌ی کنار یخچال سنجاق شده. ماریلین کارت را برمی‌دارد و شماره را می‌گیرد و در مدتی که تلفن بوق می‌زند، سیم تلفن را دور انگشتش می‌پیچد.

منشی مدرسه بعد از زنگ چهارم جواب می‌دهد: «دبیرستان میدل‌وود(V). دوتی(Δ) هستم.»

ماریلین دوتی را به‌خاطر می‌آورد: زنی با جته‌ای شبیه کوسن مبل، همانی که هنوز موهای حنایی رنگش را با توری می‌بندد.

ماریلین من‌من‌کنان بنا می‌کند به حرف‌زدن: «صبح بخیر، دخترم امروز صبح مدرسه آمده؟»

دوتی با بی‌صبری، مثل مرغی مؤدب شروع می‌کند به قدق کردن: «بخشید، شما؟»

چند لحظه‌ای طول می‌کشد تا ماریلین اسمش را به‌خاطر بیاورد.

«ماریلین. ماریلین لی(9). دخترم لیدیا لی است؛ کلاس دهم.»

«اجازه بدهید به برنامه‌اش نگاه کنم. کلاس اول...» کمی



مکت می‌کند. «فیزیک کلاس یازدهم؟»  
«بله، درست‌ه. با آقای کلی.»

«یک نفر را می‌فرستم سر کلاس تا ببیند آمده یا نه.» صدای ضربه‌ای می‌آید؛ گویا منشی گوشی تلفن را روی میز می‌گذارد.

ماریلین لیوانش را واریسی می‌کند که استخر آبی روی کابینت درست کرده. چند سال قبل، دختر کوچکی به اتاق انباری خزیده و خفه شده بود. بعد از آن اداره پلیس اعلامیه‌ای برای تمام خانه‌ها فرستاده بود: اگر فرزندان گم شد، بلافاصله دنبالش بگردید. ماشین لباسشویی و خشک‌کن را بگردید، صندوق عقب خودرو، اتاق ابزار و هر مکان دیگری که احتمال دارد در آنجا مخفی شده باشد. اگر فرزندان را پیدا نکردید فوراً با پلیس تماس بگیرید.

منشی می‌گوید: «خانم لی؟ دخترتان زنگ اول سر کلاس نبوده. تماس گرفتید غیبتش را موجه کنید؟»

ماریلین بدون اینکه جوابی بدهد تلفن را قطع می‌کند. برگه‌ی شماره تلفن را سرجایش برمی‌گرداند. رطوبت دستش باعث پخش شدن جوهر می‌شود و شماره‌ها را ناخوانا می‌کند؛ انگار در معرض بادی تند قرار گرفته یا زیر آب فرو رفته باشند.

ماریلین همه‌ی اتاق را واریسی می‌کند، در تمام کمد‌ها را باز می‌کند. به گاراژ خالی سر می‌زند: چیزی آنجا نیست جز لکه‌ای روغن روی سیمان و بوی ضعیف و حال به‌هم‌زن بنزین. خودش نمی‌داند دنبال چی می‌گردد: رد پای متهم؟ ردی از خرده‌های نان؟ وقتی دوازده سال داشت، یکی از دخترهای سال بالای مدرسه‌شان ناپدید شد و بعدها جسدش را پیدا کردند؛ گینی بارون (۱۰). او همیشه کفش‌های سواری می‌پوشید که ماریلین حسرت داشتن‌شان را می‌خورد. گینی به فروشگاه رفته بود تا برای پدرش سیگار بخرد و دو روز بعد

جسد برهنه و خفه شده‌اش را کنار جاده‌ای که به شارلوتزویل می‌رفت، پیدا کردند.

ذهن ماریلین شروع می‌کند به چرخیدن. تابستانِ پسرِ سام (۱۱) تازه شروع شده- روزنامه‌ها تازگی‌ها این اسم را به او داده‌اند- و حتی در اوهایو، سرتیتر روزنامه‌ها خبر از آخرین قتل‌ها می‌دهند. در عرض چند ماه، پلیس دیوید برکوویتز (۱۲) را دستگیر خواهد کرد و کشور بار دیگر روی موضوعی دیگر متمرکز خواهد شد: مرگ الویس (۱۳)، آتاری جدید، فونزی (۱۴) بالای سر کوسه‌ماهی به پرواز درخواهد آمد. اما در این لحظه که نیویورکی‌های موسیاه مشغول خریدن کلاه‌گیس‌های بلوند هستند، دنیا در نظر ماریلین جایی وحشتناک و آشفته جلوه می‌کند. به خودش دلگرمی می‌دهد که همچون اتفاقاتی اینجا نمی‌افتد. نه در میدل وود، که خودش را شهر می‌نامد، اما در واقع یک شهرک کوچک دانشگاهی است با سه هزار نفر سکنه، جایی که با یک ساعت رانندگی به تولیدو (۱۵) می‌رسی، جایی که شب‌ها می‌توان در آن اسکیت، بولینگ‌بازی یا ماشین‌سواری کرد، جایی که حتی دریاچه‌ی میدل وود واقع در مرکز شهر هم در حقیقت فقط برکه‌ای بود که بیش از حد درباره‌اش اغراق می‌کردند. (ماریلین در مورد این آخری اشتباه می‌کرد؛ زیرا مساحت دریاچه یک‌هزار فوت است و عمق زیادی هم دارد.) با این حال پشتش سوزن سوزن می‌شود، انگار دسته‌ای سوسک روی ستون فقراتش رژه می‌روند.

داخل خانه، ماریلین پرده حمام را کنار می‌زند و حلقه‌های پرده در میله‌ی آهنی تق‌تق‌کنان به حرکت درمی‌آیند و انحنای سفید وان آشکار می‌شود. او تمام کابینت‌های آشپزخانه را می‌گردد. داخل گنجه‌ی ظروف، کمد پارچه‌ای و اجاق را نگاه می‌کند. سپس در یخچال را باز و با دقت داخلش را واریسی

می‌کند. زیتون، شیر، یک بسته‌ی صورتی‌رنگ جوجه، قله‌ی یک کوه یخ، یک خوشه انگور یشمی رنگ. با دست شیشه‌ی خنک کره‌ی بادام زمینی را لمس می‌کند و در حالی که سرش را تکان می‌دهد، در را می‌بندد؛ گویا قرار بوده لیدیا را توی یخچال پیدا کند.

خورشید صبحگاهی گرمی شکل کیک لیمو، داخل بوفه‌ها و کمدهای خالی و کف تمیز و برهنه‌ی خانه را روشن می‌کند. ماریلین به دست‌هایش نگاه می‌کند که خالی‌اند و در پرتو نور خورشید تقریباً برافروخته به نظر می‌رسند. تلفن را برمی‌دارد و شماره همسرش را می‌گیرد.

\*\*\*

برای جیمز (۱۶)، در محل کارش، امروز فقط یک سه‌شنبه‌ی دیگر است و دارد با خودکار به دندان‌هایش می‌زند. یک سطر از کلمات، پر از اشتباهات نگارشی در برابر چشمانش قرار دارند: صربستان یکی از قدرتمندترین کشورهای بالتیک (۱۷) بود. روی بالتیک ضربدر می‌زند و می‌نویسد بالکان (۱۸). ورق می‌زند. فردیناند آرشیدوک فرانسه (۱۹) توسط اعضای آن سیاه (۲۰) ترور شد. جیمز با خودش می‌گوید، فرانس (۲۱). دست سیاه. اصلاً این دانشجویها تا به حال لای کتاب‌هایشان را باز کرده‌اند؟ خودش را توی کلاس تصور می‌کند، در حالی که چوب اشاره را در دست گرفته و نقشه‌ی اروپا پشت سرش به دیوار آویزان است. در یک کلاس مقدماتی: «آمریکا و جنگ‌های جهانی»؛ او از این کلاس انتظار اطلاعات عمیق یا بینش نقادانه ندارد. فقط یک درک ابتدایی از وقایع و دانشجویی که بتواند چکسلواکی (۲۲) را درست بنویسد.

برگه‌ی امتحانی را می‌بندد و نمره را در صفحه اول می‌نویسد- شصت و پنج از صد- و دورش خط می‌کشد. هر

سال وقتی تابستان نزدیک می‌شود تحرک و بی‌قراری دانشجویها هم بیشتر می‌شود؛ جرقه‌های نارضایتی مثل شعله‌های آتش سر برمی‌کشند و بعد از دیوارهای بدون پنجره‌ی کلاس بالا می‌روند. نوشته‌های‌شان نصفه و نیمه می‌شود، پاراگراف‌ها ناتمام و گاه نیمه‌تمام می‌شود؛ انگار نمی‌توانند یک فکر را مدت زیادی توی سرشان نگه دارند. با خودش فکر می‌کرد، تمام این‌ها وقت تلف کردن است. تمام نکاتی که گفته بود، تمام اسلایدهای رنگی مربوط به مک آرتور (۲۳) و ترومن (۲۴) و نقشه‌ی گوادالکانال (۲۵)؛ تمام‌شان چیزی بیشتر از اسامی مسخره‌ای که باید به‌شان خندید، نیستند. این دوره صرفاً دوره‌ای اجباری است که دانشجویها باید پیش از فارغ‌التحصیلی آن را بگذرانند. چه انتظار دیگری می‌توان از این مکان داشت؟ این برگه و باقی برگه‌ها را دسته می‌کند و خودکار را روی‌شان می‌گذارد. از پشت پنجره می‌تواند چمن مربعی کوچک را ببیند و سه بچه‌ای را که شلوار جین آبی پوشیده و دارند فریزی پرت می‌کنند.

وقتی جوان‌تر بود، سال‌های اول تدریسش در دانشگاه، اغلب او را با دانشجویها اشتباه می‌گرفتند. در سال‌های اخیر دیگر چنان اشتباهی پیش نیامده بود. بهار آینده چهل‌وشش ساله می‌شد. حالا استاد رسمی است، با چند رشته موی نقره‌ای میان موهای سیاهش. با این حال، هنوز هم او را برای چیزهای دیگری اشتباه می‌گیرند. یک بار، متصدی پذیرش معاونت آموزش دانشگاه او را دیپلمات بازدیدکننده‌ی ژاپنی تصور کرد و از او درباره‌ی پروازش از توکیو پرسید. دیدن تعجب توی چهره‌ی آدم‌ها، وقتی به‌شان می‌گوید استاد تاریخ آمریکاست، برایش لذت‌بخش است. وقتی مردم به او زل می‌زنند، با لحنی که اندکی حالت تدافعی دارد، می‌گوید: «خب، من آمریکایی‌ام.»

کسی در می‌زند: دستیار تدریسش لوئیزاست، با یک بغل اوراق امتحانی.

«استاد لی. نمی‌خواستم مزاحمتان بشوم اما در اتاق باز بود.» برگه‌ها را روی میز می‌گذارد و بعد از لحظه‌ای مکث می‌گوید: «تعریفی نداشتند.»

«نه، اوراق سهم من هم خوب نبودند. امیدوار بودم نمره‌های الف پیش تو باشند.»

لوئیزا می‌خندد. وقتی اولین بار جیمز او را ترم قبل در سمینار پایان سال دیده بود، لوئیزا غافلگیرش کرده بود. از پشت شبیه دختر خودش بود: تقریباً موهای‌شان شبیه هم بود، سیاه تیره و براق که تا سر شانه‌ها می‌رسید، طرز نشستن‌شان هم شبیه بود و هر دو، آرنج‌ها را به بدن می‌چسبانند. اما وقتی رویش را برگردانده بود، چهره‌اش کاملاً با چهره‌ی دخترش تفاوت داشت؛ صورتی کشیده، در حالی که صورت لیدیا پهن بود، چشم‌هایش هم قهوه‌ای و یکنواخت بودند. دختر دستش را سمت او دراز کرده و گفته بود: «استاد لی؟ من لوئیزا چِن (۲۶) هستم.»

جیمز با خودش فکر کرده بود، در هجده سالی که در کالج میدل وود کار کرده، این اولین بار است که یک دانشجوی شرقی می‌بیند. بدون اینکه خودش متوجه باشد لبخندی بر لب آورده بود.

یک هفته‌ی بعد، لوئیزا به دفتر جیمز آمده بود. در حالی که عکس روی میز جیمز را سمت خود می‌کشید، پرسیده بود: «این خانواده‌ی شماست؟» در فاصله‌ای که عکس را واریسی می‌کرد، لحظه‌ای مکث کرده بود. این عکس‌العمل همه نسبت به عکس بود؛ جیمز هم به همین دلیل آن را آنجا گذاشته بود. جیمز حرکت چشم‌های لوئیزا را تماشا کرد که از تصویر او به تصویر همسرش و بعد روی بچه‌ها رفت و دوباره به

نقطه‌ی اول بازگشت. پس از چند لحظه و درحالی که جیمز کاملاً متوجه بود دختر سعی دارد سردرگمی را در صدایش پنهان کند، گفت: «اوه... همسرتان... چینی نیست؟» این جمله‌ای بود که همه می‌گفتند. اما جیمز انتظار داشت او چیز متفاوتی بگوید.

جیمز گفت: «نه» و بعد قاب عکس را صاف کرد تا چهره‌ی همسرش کمی واضح‌تر دیده شود، یک فرشته‌ی چهل و پنج ساله روی میزش. «نه، او چینی نیست.» با این حال در پایان ترم اول، جیمز از لوئیزا خواسته بود در تصحیح اوراق دانشجویان کارشناسی به او کمک کند. و در آوریل، از او خواسته بود در ترم تابستان دستیار تدریسش باشد.

لوئیزا حالا می‌گوید: «امیدوار بودم دانشجویان ترم تابستان بهتر باشند. چند نفری اصرار داشتند که خط راه‌آهن کیپ-قاهره در اروپا بوده. برای دانشجویهای کالج این قدر اشکال توی جغرافی خیلی شگفت‌انگیز است.»

جیمز می‌گوید: «خب، اینجا هاروارد (۲۷) نیست.» اوراق تازه را روی قبلی‌ها می‌گذارد و مثل یک دسته کارت بازی روی میز مرتب‌شان می‌کند. «گاهی اوقات فکر می‌کنم همه‌اش بیهوده است.»

«اگر دانشجویها تلاش نمی‌کنند شما نباید خودتان را سرزنش کنید. و تازه همه‌شان خیلی بد نیستند. چندتایی نمره الف گرفته‌اند.» لوئیزا به او چشمک می‌زند و ناگهان نگاهش جدی می‌شود: «زندگی شما بیهوده نیست.»

منظور جیمز فقط دوره مقدماتی بود؛ درس‌دادن به این دانشجویهایی که سال به سال، حتی نمی‌خواهند وقایع تاریخی بدیهی را هم یاد بگیرند. جیمز با خودش فکر می‌کند، لوئیزا فقط بیست‌وسه سال دارد و چیزی راجع به زندگی

نمی‌داند؛ بیهودگی یا هر چیز دیگری؛ با وجود این شنیدن چنین چیزی برایش خوشایند است.

جیمز می‌گوید: «سرت را تکان نده، چیزی روی موهات هست.»

موهای لوئیزا سرد و مرطوب‌اند؛ هنوز بعد از حمام صبحگاهی کاملاً خشک نشده‌اند. لوئیزا با چشمانی باز و خیره به صورت جیمز، سرش را ثابت نگه می‌دارد. برخلاف تصور جیمز چیزی که روی سر لوئیزاست، گلبرگ یک گل نیست، بلکه یک کفش‌دوزک است و وقتی جیمز برش می‌دارد با پاهای زرد نخ‌مانندش تلوتلوخوران پیش می‌رود تا سروته از ناخن او آویزان می‌شود.

صدایی از نزدیک در می‌گوید: «لعنتی، این وقت سال همه جا پر از این جور چیزهاست.» جیمز سر بلند می‌کند و استنلی هویت (۲۸) را می‌بیند که سرش را داخل آورده. او از استنلی خوشش نمی‌آید- مردی فربه با صورتی سرخ که با جیمز بلند و شمرده‌شمرده حرف می‌زد، انگار مشکل شنوایی دارد. همان کسی که جوک‌های بی‌مزه‌ای تعریف می‌کند که معمولاً این‌طور شروع می‌شوند: جرج واشنگتن (۲۹)، بوفالو بیل (۳۰) و اسپيرو اگنیو (۳۱) وارد یک بار شدند...

جیمز می‌پرسد: «کاری داشتی استن؟» بعد ناگهان ملتفت دستش می‌شود؛ هنوز انگشت سبابه و شستش مثل یک تفنگ بادی روی شانه لوئیزا قرار دارد. آن را پس می‌کشد.

استنلی که برگه‌ای چاپی در دست دارد، می‌گوید: «فقط می‌خواستم سؤالی راجع به آخرین یادداشت رئیس دانشکده بپرسم. قصد مزاحمت نداشتم.»

لوئیزا می‌گوید: «به هر حال من داشتم می‌رفتم. روز خوبی داشته باشید، استاد لی. فردا می‌بینمتان. همین طور شما، دکتر هویت.» هنگامی که لوئیزا از جلوی استنلی می‌گذرد تا

وارد راهرو شود، جیمز صورت گل انداخته‌اش را می‌بیند و صورت خودش هم داغ می‌شود. بعد از رفتن او، استنلی روی گوشه‌ی میز جیمز می‌نشیند.

استنلی می‌گوید: «دختر خوش قیافه‌ای است. این تابستان هم دستیار خواهد بود، مگر نه؟»

«بله.» و دستانش را باز می‌کند و کفش‌دوزک از مسیر اثر انگشت و پس از پشت سر گذاشتن ده‌ها دایره و حلقه‌ی متوالی خودش را به نوک انگشت او می‌رساند. جیمز دلش می‌خواهد با مشتم به وسط نیشخند استنلی بکوبد تا بریدن بند انگشتش را توسط دندان جلویی بدشکل استنلی حس کند. اما در عوض با انگشت شست کفش‌دوزک را له می‌کند. پوسته‌ی کفش‌دوزک مثل دانه‌ی ذرت بوداده‌ای تق تق صدا می‌دهد و حشره به پودری گوگردرنگ تبدیل می‌شود. استنلی همچنان انگشتش را روی عطف کتاب‌های جیمز بالا و پایین می‌برد. لحظاتی بعد جیمزها حسرت آرامش ناشی از بی‌خبری همین لحظه را خواهد خورد؛ لحظه‌ای که بزرگ‌ترین مشکل ذهنی‌اش چشم‌چرانی استنلی است. اما در حال، وقتی تلفن زنگ می‌زند، چنان از این وقفه خوشحال می‌شود که متوجه اضطراب صدای ماریلین نمی‌شود.

ماریلین می‌گوید: «جیمز؟ می‌توانی بیایی خانه؟»

\*\*\*

پلیس به‌شان می‌گوید که نوجوانان زیادی بی‌خبر از خانه می‌روند. آن‌ها می‌گویند اغلب اوقات دخترها از دست والدین‌شان عصبانی‌اند و پدر و مادرها اصلاً روح‌شان هم خبر ندارد. نات آن‌ها را که دارند توی اتاق خواهرش می‌چرخند تماشا می‌کند. او منتظر دیدن پودر تالک و برس‌های ساخته شده از پَر، سگ‌های جست‌وجوگر و ذره‌بین‌های بزرگ است. در حالی که پلیس‌ها فقط نگاه می‌کنند: به پوست‌های دیوار



بالای میز تحریر لیدیا، به کفش‌های روی زمین، به کوله‌پشتی نیمه‌باز. سپس پلیس جوان‌تر کف دستش را روی در صورتی گرد شیشه‌ی عطر لیدیا می‌گذارد، انگار با دستش سر کودکی را بادکش می‌کند.

پلیس مسن‌تر به‌شان می‌گوید، در اغلب موارد دخترهای گمشده ظرف بیست و چهارساعت حال‌شان بهتر می‌شود و با پای خودشان به خانه برمی‌گردند.

نات می‌گوید: «این یعنی چی؟ اغلب؟ این یعنی چی؟» پلیس از بالای عینک دو دیدش به او نگاه می‌کند و می‌گوید: «در تعداد زیادی از موارد.»

نات می‌گوید: «هشتاد درصد؟ نود؟ نود و پنج؟» جیمز می‌گوید: «ناتان، بس کن. اجازه بده سرکار فیسک (۲۲) کارش را بکند.»

مأمور جوان‌تر تندتند چیزهایی را توی دفترچه‌اش یادداشت می‌کند: لیدیا الیزابت لی، شانزده ساله، آخرین بار در دوم مه دیده شده، با لباس یقه‌بندی گلدار. والدین، جیمز و ماریلین لی. در همین حین سرکار فیسک که با دقت چهره‌ی جیمز را واریسی می‌کرد، چیزی به‌خاطر می‌آورد.

او می‌گوید: «یک بار هم همسرتان گم شده بود؟ آن مورد را یادم می‌آید. سال شصت و شش بود، درسته؟»

گرمایی پشت گردن جیمز پخش می‌شود و عرق از پشت گوش‌هایش راه می‌افتد. از اینکه ماریلین آنجا نیست و در طبقه پایین پای تلفن منتظر است خوشحال می‌شود. با لحنی خشک می‌گوید: «آن جریان یک سوءتفاهم بود. عدم‌ارتباط صحیح بین من و همسرم؛ یک مسئله‌ی خانوادگی.»

«که اینطور.» مأمور مسن‌تر دفترچه‌ی خودش را بیرون می‌آورد و چیزی داخلش یادداشت می‌کند و جیمز با انگشت

محکم به گوشه‌ی میز لیدیا می‌زند.

«چیز دیگری هم هست؟»

در آشپزخانه، پلیس‌ها آلبوم‌های خانوادگی را ورق می‌زنند و دنبال عکسی واضح از لیدیا هستند. هانا با انگشت به عکسی اشاره می‌کند و می‌گوید: «این یکی.»؛ عکسی از کریسمس سال قبل. لیدیا ناراحت بود و نات سعی داشت با گرفتن عکسی خنده‌دار او را سرحال بیاورد؛ اما نتوانسته بود. او تنها به دیوار کنار درخت کریسمس تکیه داده و چهره‌اش حالت مبارزه‌جویانه‌ای دارد. انگار نگاه خیره و مستقیمش، می‌خواهد بگوید داری به چی نگاه می‌کنی؟ نات نمی‌تواند توی این عکس رنگ آبی عنبیه چشم لیدیا را از سیاهی مردمکش تشخیص دهد؛ چشم‌هایش مثل دو حفره‌ی تاریک توی یک کاغذ براق به نظر می‌آیند.

وقتی عکس‌ها را تحویل گرفته بود از ثبت چنین لحظه‌ای پشیمان شده بود؛ ثبت نگاه بی‌روحو که در چشمان خواهرش بود. اما حالا با دیدن عکس توی دست هانا، قبول دارد که عکس شبیه لیدیاست- دست‌کم درست شبیه همان چهره‌ای است که آخرین بار از او دیده بود.

جیمز می‌گوید: «آن عکس نه، نه؛ با این قیافه‌ای که لیدیا توی این عکس دارد، مردم فکر خواهند کرد همیشه همین طور بوده. یک عکس قشنگ انتخاب کن.» چند صفحه جلوتر

می‌رود و آخرین عکس را برمی‌دارد. «این یکی بهتر است.» عکس تولد شانزده سالگی‌اش، هفته گذشته، لیدیا با لبخند و رژ لب زده پشت میز نشسته است. هرچند رویش به دوربین است، اما چشم‌هایش به چیزی بیرون از قاب سفید عکس خیره شده. نات از خودش می‌پرسد، چه چیزی آن قدر خنده‌دار بوده؟ نمی‌تواند به‌خاطر بیاورد که خودش چیزی گفته یا پدرشان؛ یا شاید لیدیا به چیزی می‌خندیده که

هیچ کس جز خودش از آن خبر نداشته است. لیدیا توی عکس شبیه تصویر روی جلد مجله‌ها بود، لب‌هایی تیره و براق با یک پشقاب پر از کیک خامه‌ای، ثابت روی یک دست ظریف؛ واقعاً لحظات خوشی داشتند.

جیمز عکس تولد را از آن سوی میز به سمت پلیس‌ها می‌سُراند و مأمور جوان آن را توی پوشه‌ای پلاستیکی می‌اندازد و بلند می‌شود. می‌گوید: «همین کافی است. اگر تا فردا خبری ازش نشد برایش پرونده درست می‌کنیم. نگران نباشید. مطمئنم که پیدایش می‌شود.» آب دهانش روی یکی از صفحات آلبوم لکه می‌اندازد و هانا آن را با انگشتش پاک می‌کند.

ماریلین می‌گوید: «امکان ندارد خودش رفته باشد. اگر کار یک دیوانه باشد؟ دختر بچه دزدهای روانی؟» دستش به سمت روزنامه‌ی صبح می‌رود که هنوز وسط میز قرار دارد.

سرکار فیسک می‌گوید: «نگرانی به خودتان راه ندهید، خانم. مسائلی از این دست به ندرت اتفاق می‌افتد. در اکثر موارد...» نگاهی به نات می‌اندازد و بعد گلویش را صاف می‌کند: «دخترها تقریباً همیشه به خانه برمی‌گردند.»

بعد از رفتن پلیس‌ها، ماریلین و جیمز با تکه‌ای کاغذ کنار هم می‌نشینند. پلیس به‌شان توصیه کرده است با تمام دوستان لیدیا تماس بگیرند؛ هر کسی که احتمال دارد بداند او کجا رفته. با هم فهرستی تنظیم می‌کنند: پام ساندرز، جن پیتمن، شلی بریرلی. نات در این مورد که این دخترها هیچ وقت دوستان لیدیا نبوده‌اند، چیزی نمی‌گوید. لیدیا از دوران مهدکودک در مدرسه با آنها بوده و هرازگاهی که با او تماس می‌گرفتند، خندان و جیغ‌زنان فریاد می‌زد: «گوشی را برداشتم.» بعضی عصرها ساعت‌ها کنار پنجره می‌نشست، تلفن را روی دامنش می‌گذاشت و گوشی را بین گوش و

شانه‌اش قرار می‌داد. وقتی پدر و مادرشان نزدیک می‌شدند، صدایش را تا حد زمزمه‌ای مبهم پایین می‌آورد، سیم تلفن را دور انگشت‌های کوچکش می‌پیچید تا اینکه دور شوند. نات می‌داند برای همین است که والدینش با چنان اطمینانی اسم آن‌ها را توی فهرست‌شان می‌نویسند.

اما نات لیدیا را توی مدرسه دیده است، اینکه چطور توی کافه‌تريا ساکت می‌نشیند، در حالی که بقیه مدام حرف می‌زنند؛ دیده که چطور بعد از اینکه از روی تکالیف او کپی کردند، آرام دفترش را به کوله‌پشتی‌اش برمی‌گرداند. دیده که بعد از مدرسه، لیدیا تنهایی به سمت اتوبوس می‌آید و ساکت کنارش می‌نشیند. یک‌بار، بعد از اینکه خواهرش تلفن را برداشته بود، او همچنان گوشی را در دست نگه داشته بود، اما هیچ صدایی نبود جز صدای عادی خواهرش که تکالیفش را تکرار می‌کرد- پرده‌ی اول اتللو را بخوانید، مسائل شماره فرد بخش ۵ را حل کنید- و بعد از کلیک قطع تلفن، سکوت محض بود. فردای آن روز، وقتی لیدیا روی هره‌ی پنجره قوز کرده و گوشی را به گوش چسبانده بود، نات گوشی آشپزخانه را برداشته و فقط صدای آرام وزوز بوق تلفن را شنیده بود. لیدیا هیچ وقت دوست واقعی نداشت، اما پدر و مادرشان هرگز این را نفهمیده‌اند. اگر پدرشان می‌پرسید: «لیدیا، پام چه کار می‌کند؟» لیدیا جواب می‌داد: «اوه، حالش خوب است، تازگی یک گروه رقص راه انداخته است.» و نات هم او را لو نمی‌داد. او از آرامش چهره‌ی خواهرش حیرت می‌کرد. هنگامی که دروغ می‌گفت حتی یک ابرویش هم بالا نمی‌رفت تا او را لو بدهد.

اما نات نمی‌تواند حالا این موضوع را به پدر و مادرش بگوید. او مادرش را تماشا می‌کند که دارد اسامی را پشت قبضی قدیمی می‌نویسد و وقتی مادرش به او و هانا می‌گوید:

«کس دیگری هم به ذهن‌تان می‌رسد؟» او به جک فکر می‌کند و می‌گوید نه.

تمام طول بهار، لیدیا وقتش را با جک یا حول‌وحوش امور مربوط به او گذرانده بود؛ به‌خصوص غروب‌ها با هم بیرون می‌رفتند و لیدیا فقط وقت شام به خانه برمی‌گشت و تظاهر می‌کرد تمام مدت مدرسه بوده. این دوستی اتفاقی شکل گرفته بود؛ نات دوست نداشت از کلمه‌ی دیگری استفاده کند. جک و مادرش از وقتی او کلاس اول بود در محله‌ی آنها زندگی می‌کردند و نات یک‌بار فکر کرده بود که آنها می‌توانند با هم دوست باشند؛ اما اوضاع خوب پیش نرفته بود. وقتی مادر نات آنها را گذاشته و رفته بود، جک او را جلوی بقیه‌ی بچه‌ها تحقیر کرده و به او خندیده بود؛ همان وقتی که نات فکر کرده بود مادرش شاید هیچ وقت برنگردد. اما نات الان به این فکر می‌کند که جک حق نداشت چنین کاری کند؛ خصوصاً که خودش هم پدر نداشت. وقتی خانواده‌ی وولف به محله‌شان آمدند همه‌ی همسایه‌ها پچ‌پچ می‌کردند که ژانت وولف مطلقه است، و چطور وقتی تا دیر وقت توی بیمارستان شیفت می‌ایستد، جک یاغی‌گری می‌کند.

آن تابستان آنها درباره‌ی پدر و مادر نات هم پچ‌پچ‌هایی کردند؛ ولی مادر نات به خانه برگشته بود. مادر جک هنوز مطلقه و جک هم هنوز یاغی بود.

و حالا؟ درست هفته‌ی قبل، وقتی با ماشین از جایی به خانه برمی‌گشت، جک را دیده بود که با سگش پیاده‌روی می‌کند. دریاچه را دور زده و وقت ورود به کوچه‌ی کوچک و بن‌بست‌شان، جک، دراز و بی‌قواره، از مقابل بانک می‌گذشت و سگش جلوتر از خودش شلنگ‌تخته سمت درختی می‌رفت. جک تی‌شرتی کهنه و رنگ و رورفته تنش بود و موهای حنایی رنگش نامرتب روی سرش فر خورده بود.

وقتی نات با ماشین از برابرش گذشت، جک سرش را بالا گرفت و اندک تکانی به سرش داد، او سیگاری گوشه‌ی لب داشت. نات با خودش فکر کرده بود، این حرکت بیشتر از سر شناختن بود تا سلام و علیک کردن. کنار جک، سگ هم به چشم‌هایش زل زده و حسب عادت یک پایش را بلند کرده بود، و لیدیا تمام بهار را با او گذرانده بود.

حالا نات به این فکر می‌کند که اگر این موضوع را بگوید، پدر و مادرش خواهند گفت، چرا قبلاً این موضوع را نگفته بودی؟ آن وقت مجبور خواهد شد بگوید که تمام آن بعدازظهرهایی که می‌گفته «لیدیا دارد با یکی از دوستانش درس می‌خواند» یا «لیدیا بعد از کلاس توی مدرسه مانده تا ریاضی کار کند»، در واقع منظورش این بوده که او با جک است یا دارد ماشین جک را می‌راند یا خدا می‌داند الان با او کجا رفته. علاوه بر این: بردن اسم جک به معنای پذیرش چیزی بود که نات علاقه‌ای به آن نداشت. اینکه جک در هر حال بخشی از زندگی لیدیا بود، اینکه ماه‌ها بود به بخشی از زندگی او بدل شده بود.

آن سوی میز، ماریلین به اعداد دفترچه تلفن نگاه می‌کند و با صدای بلند می‌خواندشان؛ جیمز شماره می‌گیرد، آرام و با دقت، با یک انگشت صفحه‌ی مدور اعداد را به حرکت درمی‌آورد. با هر تماس بیشتر دست‌پاچه می‌شود. نه؟ هیچی به تو نگفت، هیچ برنامه‌ای؟ اوه. می‌فهمم. بسیار خب. به هر حال ممنونم. نات رگه‌های چوب میز آشپزخانه را واریسی می‌کند و آلبوم باز جلویش قرار دارد. عکسی که به پلیس‌ها داده‌اند، شکافی در صفحه پدید آورده، قاب تمیز مشما پوشش سفید خالی عکس را نشان می‌دهد. مادرشان دستش را روی ستون دفترچه تلفن پایین می‌برد و سیاهی نوک انگشتش ردی تیره برجای می‌گذارد. آن پایین، زیر رومیزی هانا پایش را دراز می‌کند و با یک

انگشتش به پای نات می‌زند، حرکتی از سر شوخی. اما نات توجهی نمی‌کند. در عوض آلبوم را می‌بندد، و آن طرف میز مادرش نام دیگری را از فهرست خط می‌زند.

بعد از اینکه با آخرین شماره را می‌گیرند، جیمز گوشه‌ای را می‌گذارد. تکه کاغذ را از ماریلین می‌گیرد و اسم کارن آدلر را خط می‌زند؛ خطی که حرف کاف را به دو نیم می‌کند. هنوز هم زیر این خط می‌تواند اسم را ببیند: کارن آدلر. ماریلین هیچ وقت آخر هفته‌ها به لیدیا اجازه بیرون رفتن نمی‌داد، مگر اینکه تمام تکالیفش را انجام داده باشد- و معمولاً بعد از ظهر یکشنبه چنین فرصتی پیش می‌آمد. هرازگاهی، در آن بعد از ظهرهای یکشنبه، لیدیا با دوستانش در مرکز خرید قرار می‌گذاشت: «دسته‌جمعی می‌خواهیم برویم سینما. فیلم آنی هال (۲۲)». کارن کشته مرده‌ی این فیلم است.» آن وقت جیمز یک ده دلاری از کیفش درمی‌آورد و از آن سوی میز به سمت او دراز می‌کرد که معنایش این بود: بسیار خب، حالا برو و کمی تفریح کن. حالا تازه می‌فهمید که هرگز ته قبض هیچ بلیتی را ندیده است. تا جایی که یادش می‌آمد، هر وقت می‌رفت دنبال لیدیا، او را تنها می‌دید. عصرهای زیادی پایین پله‌ها ایستاده و از شنیدن صدای گفت‌وگوی یکطرفه‌ی لیدیا که از اتاقش می‌آمد، لبخند بر لب آورده بود: «اوه خدای من، می‌دانم، درسته؟ بعدش چی گفت؟» اما حالا متوجه می‌شود که سال‌هاست لیدیا هیچ تماسی با کارن یا پام یا جن نداشته است. حالا به آن بعد از ظهرهای طولانی فکر می‌کند که آن‌ها تصور می‌کردند لیدیا برای درس خواندن در مدرسه مانده است؛ وقفه‌ای طولانی که طی آن می‌توانست هر جایی رفته و هر کاری کرده باشد. در یک لحظه جیمز متوجه می‌شود نام کارن آدلر را زیر هاشوری از جوهر سیاه محو کرده است.

دوباره تلفن را برمی‌دارد و شماره می‌گیرد: «سرکار فیسک، لطفاً. بله، من جیمز لی هستم. ما به تمام دوستان لیدیا زنگ...» مکث می‌کند: «به هر کسی که توی مدرسه می‌شناخت. نه، هیچ چی. بسیار خب، متشکرم. بله، حتماً.» درحالی که گوشی را روی پایه تلفن می‌گذارد، می‌گوید: «دارند یک مأمور را برای جست‌وجوی‌اش اعزام می‌کنند. گفتند تلفن را برای تماس احتمالی لیدیا آزاد بگذاریم.»

وقت شام می‌آید و می‌رود؛ اما هیچ‌کدامشان حتی فکر شام خوردن هم به ذهن‌شان خطور نمی‌کند. بردن یک چنگال به سمت دهان، برای‌شان شبیه کارهایی بود که آدم‌ها فقط توی فیلم‌ها انجام می‌دهند، کاری دوست‌داشتنی و نمایشی؛ نوعی مراسم بی‌هدف. تلفن زنگ نمی‌زند. نیمه‌شب جیمز بچه‌ها را راهی اتاق خواب‌شان می‌کند و اگر چه آن‌ها مخالفتی نمی‌کنند، اما تا وقتی وارد اتاق‌شان شوند همانجا پای پله‌ها می‌ایستند. می‌گوید: «بیست دلار شرط می‌بندم لیدیا تا قبل از صبح تماس می‌گیرد.» این را با اندکی شوخ‌طبعی می‌گوید، ولی هیچ‌کس نمی‌خندد. تلفن هنوز زنگ نمی‌زند.

در طبقه‌ی بالا نات با تردید در اتاقش را می‌بندد. می‌خواهد جک را پیدا کند؛ کسی که مطمئناً می‌داند لیدیا کجاست. اما تا وقتی پدر و مادرش بیدارند نمی‌تواند از در خانه بیرون برود. مادرش کنار در آشپزخانه است و مدام حواسش هست که موتور یخچال کار می‌کند یا نه. در هر حال، نات می‌تواند از پشت پنجره ببیند که خانه‌ی وولف‌ها تاریک و ساکت است. جلوی گاراژ، جایی که معمولاً فولکس واگن استیل-خاکستری جک آنجاست، اکنون خالی است. مثل همیشه مادر جک فراموش کرده چراغ ورودی خانه را روشن بگذارد. نات سعی دارد به‌خاطر بیاورد: لیدیا دیشب عجیب و غریب



به نظر آمده بود؟ نات دیروز برای اولین بار در زندگی‌اش تمام روز بیرون از خانه بود؛ برای دیدن هاروارد رفته بود-هاروارد!- جایی که ترم پاییز به آنجا می‌رفت. در چند روز اخیر برگزاری کلاس‌ها، قبل از دوره‌ی آموزشی- دوره‌ای که اندی(۲۴)، دانشجوی میزبان‌ش از آن به‌عنوان «دو هفته برای کرم کتاب شدن و شرکت در جشن» یاد کرده بود- دانشگاه جو بی‌قراری داشت، تقریباً شبیه حال‌وهوای جشن همگانی. نات تمام این مدت از ترس گیج و سردرگم بود و تلاش می‌کرد چیزهایی که می‌بیند، هضم کند. ستون‌های شیاردار کتابخانه‌ی عظیم، ساختمان‌هایی با نمای آجر سرخ در پس‌زمینه چمن‌های سرسبز، بوی لذت‌بخش گچ که توی هر کلاسی پیچیده بود، قدم‌های هدفمندی که در راه رفتن تمام آدم‌های آنجا می‌دید؛ انگار همگی می‌دانستند برای اهدافی بزرگ انتخاب شده‌اند. جمعه شب را توی کیسه خواب، روی کف اتاق اندی گذرانده بود. ساعت یک نیمه‌شب با ورود وس(۲۵)، هم‌اتاقی اندی و دوست دخترش، از خواب پرید. چراغ‌ها روشن شد و نات سرچایش یخ زد و با چشم‌هایی نیمه‌باز به در نگاه کرد؛ جایی که پسری ریشو و قدبلند با دختری که دست او را در دست داشت، از پس مهی کورکننده ظاهر شدند. دخترک موهای بلند و قرمزی داشت که دور صورتش حلقه زده بودند. وس گفته بود: «ببخشید.» و چراغ را خاموش کرده بود و نات صدای قدم‌های محتاطانه‌شان را شنیده بود که از وسط هال گذشته و به سمت اتاق خواب وس رفته بودند. نات چشم‌هایش را باز نگه داشته و گذاشته بود به تاریکی عادت کنند و در همین حال با خودش فکر کرده بود، پس زندگی دانشجویی این است. حالا به شب گذشته فکر می‌کند؛ درست قبل از شام رسیده بود. لیدیا توی اتاقش پناه گرفته بود و وقتی پشت میز شام

نشستند، نات از او پرسیده بود که چند روز گذشته را چطور گذرانده؟ لیدیا فقط شانهای بالا انداخته و حتی سرش را هم از روی بشقاب بلند نکرده بود و نات فرض گرفته بود که این یعنی خبر تازه‌ای نیست. حالا حتی نمی‌توانست سلام لیدیا را هم به‌خاطر بیاورد.

هانا توی اتاق زیرشیروانی‌اش روی لبه‌ی تخت خم شده و دارد کتابش را از زیر تخت پر از گرد و غبارش بیرون می‌کشد. در واقع این کتاب لیدیاست: خشم (۲۴) و هیاهو (۲۷). انگلیسی پیشرفته. به درد دانش‌آموز کلاس پنجمی نمی‌خورد. یکی دو هفته قبل آن را از اتاق لیدیا کیش رفته و لیدیا اصلاً متوجه نشده بود. در طول دو هفته گذشته، هر شب کمی از آن را خوانده بود و واژه‌ها را مانند آلبالویی که دو طرف لپش بچپاند، مزه‌مزه کرده بود. اما امشب کتاب قدری متفاوت به‌نظر می‌آید. فقط وقتی کتاب را ورق می‌زند تا به‌جایی برسد که روز قبل رها کرده، متوجه این قضیه می‌شود. در این صفحه لیدیا زیر بعضی کلمات خط کشیده است و هرازگاهی نیز با دست‌خطی ناخوانا چیزهایی از مطالب درسی زیرشان نوشته. نظم در مقابل اغتشاش. فساد ارزش‌های اشرافی‌گری جنوبی. پس از این صفحه، کتاب دست نخورده است. هانا باقی صفحات را نگاه می‌کند؛ نه نوشته‌ای، نه خطی، نه جوهری آبی که میان خطوط سیاه فاصله انداخته باشد. او می‌فهمد به نقطه‌ای رسیده که لیدیا دست از خواندن کشیده و دیگر چیزی از مطالب کتاب متوجه نمی‌شده.

شب گذشته با چشمانی باز توی تختش دراز کشیده و ماه را دیده بود که مثل بادکنکی آهسته عرض آسمان را طی می‌کند. او نمی‌توانست حرکت ماه را ببیند، اما وقتی نگاهش را سمت دیگری می‌چرخاند و دوباره به پنجره نگاه

می‌کرد، می‌توانست جابه‌جایی ماه را ببیند. با خودش فکر کرده بود که ماه در مدت کمی در سایه‌ی صنوبر بزرگ حیاط پشتی مخفی خواهد شد. اما زمان زیادی طول کشید. تقریباً خوابش برده بود که صدای ضربه آرامی را شنید و یک لحظه فکر کرد ماه واقعاً با درخت برخورد کرده است. اما وقتی بیرون را نگاه کرد، ماه رفته بود، تقریباً پشت ابری پنهان شده بود. ساعت شب‌تاب دو نیمه‌شب را نشان می‌داد.

او بی‌سروصدا، بدون اینکه حتی انگشت‌های پایش را تکان بدهد همان‌طور درازکش باقی مانده و گوش تیز کرده بود. صدایی که شنیده بود شبیه بسته شدن در ورودی بود. در گیر داشت: برای اینکه کاملاً بسته شود باید با پشت‌تان هلش می‌دادید. با خودش فکر کرده بود: دزدها! از پشت پنجره یک نفر را دیده بود که از وسط چمن‌ها می‌گذرد؛ نه یک دزد، بلکه قامتی لاغر که در پس‌زمینه تاریک‌تر شب، از خانه دور می‌شد. لیدیا؟ تصویری از زندگی بدون خواهرش به سرعت از ذهنش عبور کرده بود. آن وقت صاحب یک صندلی خوب پشت میز آشپزخانه می‌شد، همچنین پنجره‌ای که به بوته‌های یاس توی حیاط دید داشت؛ اتاق خوابی بزرگ در طبقه پایین، کنار اتاق خواب بقیه. وقت شام، اول سیب‌زمینی او را خواهند داد. مخاطب جوک‌های پدر، رازهای برادر و بهترین لبخندهای مادر خواهد شد. بعد، آن شب سبزه‌سایه‌وار به خیابان رسید و ناپدید شد و هانا مبهوت مانده بود که نکند دیگر هرگز او را نبیند.

حالا در اتاقش به کلمات درهم و برهم کتاب نگاه می‌کند. لیدیا بوده، حالا از این بابت مطمئن است. باید این موضوع را بگوید؟ مادرش از اینکه هانا اجازه داده لیدیا، دختر محبوبش، همین‌طور بی‌سروصدا برود ناراحت خواهد شد. و نات؟ به این فکر می‌کند که چطور امروز عصر تمام مدت ابروهای نات

درهم رفته بود؛ اینکه چطور لب‌هایش را چنان محکم گاز گرفت که بدون اینکه خودش بفهمد، خونی شدند. نات هم از شنیدن این موضوع عصبانی می‌شد. خواهد گفت چرا بیرون نرفتی و مانعش نشدی. هانا در تاریکی با خود زمزمه می‌کند، اما من نمی‌دانستم کجا می‌رود. اصلاً نمی‌دانستم او واقعاً دارد می‌رود جایی.

\*\*\*

صبح چهارشنبه جیمز دوباره با پلیس تماس گرفت. سرنخی پیدا شده بود؟ آنها تمام احتمالات را بررسی کرده بودند. امکان داشت سرکار فیسک خبری به‌شان بدهد، هر خبری؟ آنها هنوز منتظر بودند لیدیا با پای خودش به خانه برگردد. البته آنها به جست‌وجوی‌شان ادامه می‌دادند و اگر خبری می‌شد خانواده را مطلع می‌کردند.

جیمز در حالی که به این حرف‌ها گوش می‌کند، سرش را تکان می‌دهد، با آنکه می‌داند سرکار فیسک نمی‌تواند او را از پشت تلفن ببیند. تلفن را قطع می‌کند و بدون اینکه به ماریلین، هانا و نات نگاه کند سرچایش، پشت میز آشپزخانه می‌نشیند. نیازی به توضیح نیست: همگی با دیدن قیافه‌ی او متوجه می‌شوند که خبر تازه‌ای نیست.

ظاهراً بهترین کار انتظار است. بچه‌ها مدرسه نمی‌روند. در مقابل ترس‌شان، سرگرم شدن با تلویزیون، رادیو و مجله کاری احمقانه جلوه می‌کند. بیرون آسمان آفتابی است، هوا خشک و خنک است، اما هیچ‌کس پیشنهاد نمی‌دهد به ایوان یا حیاط بروند. حتی رسیدگی به امور خانه هم اشتباه به نظر می‌رسد: احتمال دارد مدرکی به داخل جاروبرقی کشیده شود، با برداشتن کتابی افتاده بر زمین و قرار دادنش در قفسه‌ی کتاب‌ها سرنخی از بین برود. بنابراین خانواده انتظار می‌کشد. همگی دور میز جمع شده‌اند و می‌ترسند از

اینکه به چشمان همدیگر نگاه کنند و چنان به رگه‌های چوب می‌زل زده‌اند که انگار اثر انگشتی غول‌آساست یا نقشه‌ای است که محل آنچه در پی‌اش هستند، را نشان می‌دهد.

هیچ خبری نمی‌شود تا عصر چهارشنبه، زمانی که عابری متوجه قایق ماهیگیری روی دریاچه می‌شود، قایقی که در چنین روز آرام و بدون بادی روی دریاچه شناور شده. سال‌ها قبل، دریاچه تأمین‌کننده آب میدل وود بود؛ پیش از آن که منبع آب ساخته شود. حالا با علف‌های اطرافش به استخری تابستانی بدل شده؛ بچه‌ها از روی سکوی چوبی شیرجه می‌زنند و برای جشن تولدها و پیک‌نیک‌ها، یکی از کارکنان پارک تنها قایق ماهیگیری موجود را باز می‌کند. هیچ‌کس چیزی بیش از این به ذهنش خطور نمی‌کند: قایقی که اتفاقی باز شده، یک شوخی بی‌مزه. این اتفاق سابقه ندارد. از افسر خواسته می‌شود موضوع را بررسی کند؛ موضوع به اطلاع مسئولین پارک هم می‌رسد. اواخر روز چهارشنبه، تقریباً نیمه‌شب، یک افسر که شیفت روزانه‌اش رو به پایان است، تماس می‌گیرد و از خانواده لی می‌پرسد که آیا لیدیا هیچ وقت با قایق توی پارک بازی می‌کرده؟

جیمز جواب می‌دهد: «البته که نه.» لیدیا به شدت از حضور در کلاس‌های شنا امتناع می‌کرد. جیمز خودش در دوران نوجوانی شنا را آموخته بود؛ در سه سالگی به نات شنا کردن یاد داده بود. اما کار آموزش لیدیا را خیلی دیرتر آغاز کرده بود و لیدیا تقریباً پنج ساله بود که جیمز برای اولین بار او را به استخر برد و در قسمت کم‌عمق گذاشت؛ جایی که آب حتی تا کمرش هم نمی‌رسید و منتظر ماند. لیدیا حتی دوست نداشت نزدیک آب بیاید. او با لباس شنا کنار دیواره‌ی استخر ایستاده و گریه و زاری راه انداخته بود و دست آخر، جیمز او را، در حالی که فقط پایین تنه‌اش خیس شده بود، از آب بالا

کشید و قول داد که دیگر توی آب نیندازدش. حتی الان، با آن که دریاچه نزدیکشان است، اما تابستانها لیدیا فقط به اندازه‌ی قوزک پایش توی آب می‌رود؛ آن هم برای اینکه گل پایش را بشوید.

جیمز تکرار می‌کند: «البته که نه؛ لیدیا بلد نبود شنا کند.» فقط پس از به زبان آوردن این حرف‌هاست که متوجه می‌شود پلیس برای چه به او زنگ زده. وقتی دارد حرف می‌زند، خون در رگ‌های سایر اعضای خانواده منجمد می‌شود؛ انگار آنها دقیقاً می‌دانند پلیس چه پیدا کرده است.

صبح پنجشنبه، درست بعد از طلوع آفتاب، پلیس دریاچه را جست‌وجو می‌کند و او را می‌یابد.

## فصل دوم

این ماجرا از کجا شروع شده بود؟ مطابق معمول با مادرها و پدرها. به خاطر مادر و پدر لیدیا، به خاطر مادر و پدر لیدیا. چون سال‌ها قبل مادرش ناپدید شده بود و پدرش او را به خانه برگردانده بود. زیرا مادرش بیش از هر چیزی دوست داشت به چشم بیاید؛ زیرا پدرش بیش از هر چیز دوست داشت هم‌رنگ جماعت باشد. زیرا چنین چیزهایی غیرممکن بودند.

ماریلین در سال ۱۹۵۵، در اولین سال ورودش به دانشگاه رادکلیف (۲۸) در دوره‌های فیزیک مقدماتی ثبت‌نام کرده بود و استاد راهنمایش نگاهی به برنامه‌ی دوره‌اش انداخته و مکث کرده بود. او که مرد فربه‌ای بود کت و شلوار فاستونی پوشیده و پاپیونی قرمز زده بود و کلاه خاکستری تیره‌اش را روی میز کنارش گذاشته بود، پرسید: «چرا می‌خواهی فیزیک بخوانی؟» و ماریلین محجوبانه جواب داد که امیدوار است پزشک شود. مرد با خنده‌ای گفت: «و نه یک پرستار؟» و از میان پوشه‌ای نمرات دبیرستان ماریلین را بیرون کشید و مشغول بررسی شد. مرد گفت: «خب، می‌بینم که توی دبیرستان نمرات خوبی از درس فیزیک گرفتی.» ماریلین بهترین دانش‌آموز کلاس‌شان بود و بالاترین نمرات را در تمامی امتحانات کسب کرده بود؛ او عاشق فیزیک بود. اما مرد نمی‌توانست این را بفهمد. در کارنامه فقط نمره الف درج شده بود. ماریلین نفسش را حبس کرد، منتظر ماند؛ از این می‌ترسید که مرد بگوید این جور رشته‌ها سخت‌اند و بهتر است در عوض رشته‌هایی مثل زبان انگلیسی یا تاریخ بخواند. او در ذهن جوابش را آماده کرده بود. ولی در عوض مرد

گفت: «بسیارخب، پس چرا شیمی را امتحان نمی‌کنی. اگر فکر می‌کنی می‌توانی از پستش بریایی.» و برگه‌ی تعیین رشته‌اش را امضا کرد و به او داد؛ به همین راحتی. اما وقتی به آزمایشگاه رسید، خودش را تنها دختر کلاس در میان جمع پانزده نفره‌ی پسرها دید. استاد نوچ‌نوچی کرد و گفت: «دوشیزه واکر، بهتر است آن دکمه‌های طلایی را ببندید.»، هر کس چیزی می‌گفت. یکی می‌گفت: «می‌توانم اجاق را برایت روشن کنم؟»، دیگری می‌گفت: «اجازه بده در آن شیشه را برایت باز کنم.» وقتی روز دوم کلاس یک بشیر را شکست، سه پسر همزمان به سمتش رفتند و گفتند: «مواظب باش!»، «بهتر است بگذاری کمکت کنیم.» خیلی زود متوجه شد که همه‌چیز با عبارت «بهتر است» شروع می‌شود: «بهتر است بگذاری من آن اسید را برایت بریزم.»، «بهتر است عقب بایستی. ممکن است منفجر شود.» روز سوم کلاس تصمیم گرفت جلوی‌شان بایستد. او به کسانی که می‌خواستند لوله‌ی آزمایش را برایش نگه دارند، محترمانه نه گفت و در حالی که لبخندش را از آن‌هایی که مشغول تماشایش بودند پنهان می‌کرد، محتویات لوله‌های آزمایش را روی اجاق بونسن(۲۹) با هم مخلوط و ذوب کرد و بعد آن را مثل آب‌نبات کشی با قطره چکان توی ظرف سوم ریخت. در حالی که بعضی از همکلاسی‌هایش هرازگاهی روپوش آزمایشگاه‌شان از مایعات کثیف می‌شد یا سوراخ‌هایی در آن ایجاد می‌شد، او با دستانی مطمئن و استوار اسیدها را اندازه می‌گرفت. هیچ وقت ترکیباتش مثل آتشفشان جوش شیرین روی میز آزمایشگاه فوران نمی‌کرد. دقیق‌ترین نتایج و بهترین گزارش‌ها مال او بود. اواسط ترم، در تمامی امتحانات بهترین نمره‌ها را کسب کرد و استاد هم از مسخره کردنش دست کشید.



ماریلین همیشه از غافلگیرکردن دیگران به این شیوه لذت می‌برد. توی دبیرستان یک‌بار با درخواستی نزد مدیر رفته بود: اینکه در عوض درس اقتصاد خانه، درس اقتصاد مغازه بخواند. سال ۱۹۵۲ بود و در بوستون محققین در آغاز راه کشف قرصی بودند که قرار بود زندگی زن‌ها را برای همیشه تغییر دهد- اما دخترها همچنان برای رفتن به مدرسه دامن می‌پوشیدند و در ویرجینیا، درخواست او افراطی به نظر می‌آمد. درس اقتصاد خانه برای تمامی دخترهای کلاس دهم الزامی بود و مادر ماریلین، دوریس والکر(۴۰)، تنها معلم اقتصاد خانواده در دبیرستان پاتریک هنری سنیور(۴۱) بود. ماریلین درخواست کرده بود همراه پسرهای کلاس دهمی، درس اقتصاد مغازه بخواند. او اشاره کرده بود این دو کلاس همزمان برگزار می‌شوند و به این ترتیب خلی در برنامه‌ی کلاسی‌اش پیش نخواهد آمد. آقای تولیور(۴۲)، مدیر مدرسه، او را خوب می‌شناخت؛ او از سال ششم بهترین دانش‌آموز - در میان دخترها و پسرها- بود و مادرش هم سال‌ها بود در مدرسه تدریس می‌کرد. به همین دلیل با شنیدن درخواست ماریلین سر تکان داد و لبخند زد. اما بعد سرش را به نشانه‌ی نفی به چپ و راست تکان داد.

او گفت: «متأسفم؛ ما نمی‌توانیم برای هیچ‌کس استثنا قایل شویم، مگر اینکه برای همه استثنا قایل شویم.» با دیدن قیافه‌ی ماریلین دستش را از پشت میز دراز کرد و دست ماریلین را گرفت و گفت: «استفاده از برخی ابزارهای مغازه برایت سخت خواهد بود و صادقانه بگویم دوشیزه واکر، حضور دختری مثل تو در کلاس باعث می‌شود حواس تمام پسرها پرت شود.» ماریلین می‌دانست که مدیر این جمله‌ی آخر را به‌عنوان تعارف بر زبان آورده، در حالی که می‌دانست این‌طور نیست. ماریلین لبخند زد و از او بابت وقتی که گذاشته بود

تشکر کرد. لبخندش واقعی نبود و روی گونه‌اش چال نیفتاد. به این ترتیب ماریلین در ردیف انتهایی کلاس اقتصاد خانه نشست و منتظر ماند تا مادرش سخنانی خوشامدگویی نخستین روز برگزاری کلاس را که سال‌های سال تکرار کرده بود، بر زبان بیاورد. هنگامی که مادرش به آن‌ها قول می‌داد تمام چیزهایی که یک خانم جوان برای خانه‌داری نیاز دارد به‌شان بیاموزد، او با انگشتانش روی نیمکت ضرب گرفته بود. ماریلین با خودش فکر کرد، همان خانم جوانی که ممکن است یک روزی که حواست نباشد بزند به چاک. ماریلین مشغول تماشای بقیه‌ی دخترهای کلاس شد؛ متوجه دختری شد که ناخن‌هایش را می‌جوید، همان دختری که ژاکت‌ش بالا رفته و بوی خفیف سیگاری را می‌داد که مخفیانه بعد از ناهار کشیده بود. ماریلین می‌توانست در آن طرف کلاس آقای لندیس (۴۳)، معلم اقتصاد مغازه را ببیند که روش صحیح ننگه داشتن چکش را آموزش می‌داد.

ماریلین با خودش فکر کرده بود، خانه‌داری! هر روز هم‌کلاسی‌هایش را تماشا می‌کرد که ناشیانه انگشتانه به انگشت‌شان فرو می‌کنند، انتهای نخ را با آب دهان خیس می‌کنند و یک چشمی دنبال سوراخ سوزن می‌گردند. ماریلین به مادرش فکر کرد؛ با اینکه مدت‌ها بود مادرش دیگر شوهری نداشت تا بخواهد با چهره‌ی شاداب و لباس‌های چین‌دار راحتی او را تحت‌تأثیر قرار دهد، باز هم اصرار داشت قبل از شام لباس عوض کند. بعد از رفتن پدرش، مادرش شروع کرده بود به تدریس. آن وقت‌ها ماریلین سه سالش بود. واضح‌ترین خاطره از پدرش یک حس و یک رایحه بود: تماس تهریش پدرش با گونه‌هایش وقتی او را در آغوش می‌گرفت و بوی عطر "رایحه قدیمی" (۴۴) در مشامش. او رفتن پدرش را به‌خاطر نمی‌آورد اما می‌دانست چنین اتفاقی

افتاده. همه می‌دانستند، و حالا کمابیش همه موضوع را فراموش کرده بودند. تازه واردهای مدرسه تصور می‌کردند خانم واکر بیوه است. مادرش هم خودش هیچ وقت حرفی در این باره نمی‌زد. مادرش هنوز هم بعد از غذا پختن و قبل از غذا خوردن دماغش را پودر می‌زد؛ هنوز هم قبل از آنکه برای صبحانه خوردن از اتاقش بیرون بیاید، روی لپش رژ می‌زد. ماریلین با خودش فکر کرد، پس به همین دلیل آن را خانه‌داری می‌نامند. گاهی در کلاس‌ها غیبت می‌کرد، و یک‌بار سر امتحان درس زبان انگلیسی به طعنه نوشت: خانه‌داری عبارت است از: نتیجه‌ی متناقض وقایع چنانکه در تمسخر تعهد و مناسب بودن امور می‌بینیم، و نمره الف گرفت. سر کلاس نخ‌ها را در چرخ خیاطی به هم می‌پیچید. الگوها را بدون اینکه باز کند می‌برید، آسترها را جابه‌جا می‌دوخت. زیپ لباس‌هایی که می‌دوخت زود پاره می‌شد. تکه‌های پوست تخم‌مرغ را توی مایه‌ی پن‌کیک می‌انداخت؛ نمک و شکر را با هم توی کیک خامه‌ای می‌ریخت. یک روز اتو را روی میز اتو رها کرد و همین باعث شد نه‌تنها لکه‌ای سیاه روی پارچه‌ی میز اتو باقی بماند، بلکه آن‌قدر دود راه بیفتد که آژیرهای آتش‌سوزی هم به کار بیفتند. آن شب، سر میز شام مادرش آخرین تکه‌ی سیب‌زمینی‌اش را هم خورد و بعد کارد و چنگالش را خیلی مرتب، ضربدری توی بشقابش گذاشت. بعد گفت: «می‌دانم چی را می‌خواهی ثابت کنی، اما باور کن، اگر همین رویه را ادامه بدهی، ردت می‌کنم.» بعد هم ظرف‌های کثیف را جمع کرد و توی سینک ظرفشویی گذاشت.

ماریلین برخلاف همیشه این بار به او کمک نکرد. مادرش را تماشا کرد که پیش‌بند چروکی را به کمر بست و با حرکتی سریع بندهای آن را از پشت گره زد. مادرش بعد از شستن

آخرین ظرف دست‌هایش را شست و اندکی از مایع درون بطری روی کابین روی دست‌هایش ریخت. بعد به سمت میز آمد، موهای ماریلین را از روی صورتش کنار زد و پیشانی‌اش را بوسید. دست‌هایش بوی لیمو می‌دادند. لب‌هایش خشک و گرم بودند.

ماریلین در باقی عمرش هر وقت به مادرش فکر می‌کرد ابتدا این صحنه در برابر چشمانش ظاهر می‌شد. مادرش، کسی که هرگز زادگاهش، واقع در هشتاد مایلی شارلوتزویل (۴۵) را ترک نکرده بود، کسی که همیشه بیرون از خانه دستکش به دست می‌کرد و کسی که هرگز در تمام سال‌هایی که ماریلین به‌خاطر می‌آورد، او را بدون صبحانه گرم راهی مدرسه نکرده بود، کسی که بعد از ترک شوهرش یک بار هم اسم او را بر زبان نیاورد و به تنهایی ماریلین را بزرگ کرد، همان کسی که وقتی ماریلین بورسیه‌ای در دانشگاه رادکلیف به‌دست آورد، او را سخت در آغوش گرفت و در گوشش زمزمه کرد: «آنقدر بهت افتخار می‌کنم که نمی‌توانی تصورش را بکنی.» و وقتی او از آغوشش بیرون آمد، به‌صورت ماریلین نگاه کرد، موهایش را پشت گوش‌هایش برد و گفت: «می‌دانی، توی هاروارد با کلی پسر فوق‌العاده آشنا خواهی شد.»

همین مسئله هم، برای بقیه عمر او را رنج خواهد داد: مادرش درست گفته بود. او دوره شیمی را به پایان رساند، در فیزیک تحصیل کرد و تمام مقدمات ورود به دانشکده پزشکی را به‌دست آورد. اواخر شب، وقتی که هم‌اتاقی‌اش موهایش را بیگودی می‌پیچید و کرم خنک‌کننده به گونه‌هایش می‌مالید و به رختخواب می‌رفت، او کنار کتاب‌های درسی قوز کرده و بیدار قهوه‌ی غلیظ می‌نوشید و خودش را در روپوش سفید پزشکی تصور می‌کرد که دست سردش را روی یک

پیشانی تبار می‌گذارد و گوشه پزشکی را بر سینه‌ی بیمار می‌نهد. اوج پیشرفتی که می‌توانست برای زندگی مادرش تصور کند این بود: دوختن تر و تمیز حاشیه لباس هنری قابل ستایش بود و پاک کردن لکه چغندر قند از روی یک بلوز دلیلی بود برای جشن گرفتن. در عوض ماریلین می‌خواست درد را تسکین دهد، مانع خونریزی شود و استخوان‌ها را جا بیندازد. او می‌خواست زندگی‌ها را نجات بدهد. اما در نهایت همانی شد که مادرش پیش‌بینی کرده بود: او با یک مرد آشنا شد.

سپتامبر ۱۹۵۷ و سال آخر تحصیلش بود، در انتهای یک کلاس درس پر ازدحام. کمبریج (۲۶) همچنان گرم و شرجی بود و همه منتظر فرا رسیدن خنکای پاییز بودند تا طراوت و نشاط را به شهر برگرداند. این درس آن سال تازه ارائه شده بود- "کابوی در فرهنگ آمریکا" (۲۷) و همه خواهان حضور در آن بودند: شایعه شده بود تکالیفشان تماشای برنامه تلویزیونی بیابانگرد تنها (۲۸) و دود اسلحه (۲۹) خواهد بود. ماریلین ورقه‌ی سستی را از دفترش کند و وقتی سرش پایین بود، سکوت مانند برفی توی کلاس فرود آمد. او سرش را بالا گرفت و به استاد که به طرف سکوی تدریس می‌رفت، خیره شد و تازه آن وقت بود که علت سکوت همه‌ی دانشجویها را فهمید.

در فهرست معرفی درس نام مدرس جیمز پی. لی عنوان شده بود. او دانشجوی تازه فارغ‌التحصیلی بود که هیچ‌کس چیزی راجع بهش نمی‌دانست. برای ماریلین که تمام مدت را در ویرجینیا زندگی کرده بود، لی تیپ خاصی از مردها را در ذهنش تداعی کرده بود: یکی مثل ریچارد هنری (۵۰)، رابرت ای (۵۱). حالا ماریلین می‌فهمید که او- و البته باقی دانشجویها- منتظر مردی بوده‌اند با کت و شلوار اسپرت

ماسه‌ای رنگ، کسی که حروف را هنگام تلفظ کمی بکشد و اصل و نسبی جنوبی داشته باشد. حالا مردی که اوراقش را روی میز استاد می‌گذاشت، بسیار جوان و لاغراندام بود که البته در این مورد درست شبیه تصویری بود که همگی در ذهن‌شان از استاد این درس ساخته و پرداخته بودند. ماریلین به خودش گفته بود: یک شرقی! پیش از این هیچ وقت با این مردم مواجه نشده بود. او شبیه مأمورین کفن و دفن لباس پوشیده بود: کت و شلوار سیاه، کراوات مشکی با گره‌ای محکم و پیراهنی چنان سفید که برق می‌زد. موهایش به شکلی مرتب به عقب شانه شده و با خطی دقیق به دو نیم شده بود؛ اما پشت سرش یکدسته از موهایش سیخ ایستاده بود، درست به سبک پری که آشپزهای هندی به سر می‌زنند. وقتی استاد بنا کرد به حرف‌زدن، دستش را آرام بالا برد و موهای ناخواب را مرتب کرد و یکی از دانشجویان پوزخندی زد.

اگر هم استاد لی صدای خنده را شنید، اما بی‌اعتنا به آن گفت: «عصر بخیر.» ماریلین متوجه شد که وقتی استاد نام خودش را روی تخته می‌نوشت، نفسش در سینه حبس شده بود. ماریلین می‌توانست استاد را از چشم همکلاسی‌هایش ببیند و می‌دانست که آن‌ها درباره‌اش چه فکر می‌کنند. این استادشان است؟ این مرد کوچکی که حداکثر یک و شصت قدش است و حتی آمریکایی هم نیست، می‌خواهد به‌شان فرهنگ کابویی درس بدهد؟ اما وقتی ماریلین دوباره به استاد نگاه کرد متوجه گردن باریک و گونه‌های بی‌مویش شد. او همانند پسرک کوچکی بود که لباس بزرگ‌ترها را تن کرده باشد و آن وقت ماریلین چشم‌هایش را بست و دعا کرد کلاس خوب پیش برود. سکوت کش پیدا کرد، درست مثل سطح حبابی که تا

حداکثر اندازه‌ی خودش کشیده شده و آماده‌ی ترکیدن است. یک نفر برنامه کلاس را از پشت شانه‌اش به او داد و ماریلین از جا پرید.

در مدت زمانی که برگه را گرفته و آن را دست به دست به بقیه رد می‌کرد، استاد لی دوباره بنا کرد به حرف‌زدن. او گفت: «تصویر کابوی بسیاری قدیمی‌تر از آن چیزی است که احتمالاً ما در ذهن داریم.» هیچ نشانه‌ای از لهجه در صدایش نبود و ماریلین آرام نفسش را بیرون داد. مانده بود که این مرد اهل کجاست. او هیچ شباهتی به آنچه درباره‌ی مردان چینی شنیده بود، نداشت، زیادی خجالتی، زردپوست کثیف؛ یعنی در آمریکا بزرگ شده بود؟ بعد از گذشت ده دقیقه، صدای خش‌خش و پچ‌پچ در کلاس بلند شد. ماریلین به یادداشت‌هایش نگاه کرد، عباراتی مثل «تحولات متعددی در ادوار مختلف تاریخ آمریکا صورت گرفته» و «تفاوت بارزی است میان نافرمانی اجتماعی و تجسم جوهر ارزش‌های آمریکایی.» نگاهی به برنامه کلاس‌انداخت. ده کتاب مرجع، یک امتحان میان ترم، سه مقاله. این چیزی نبود که هم‌کلاسی‌هایش انتظار داشتند. دختری که نزدیک در کلاس نشسته بود، کتابش را زیر بغل زد و آرام بیرون رفت. دو دختر از ردیف عقب هم پشت سرش رفتند. سپس این موضوع به رویه‌ای گند، اما عادی بدل شد. هر یکی دو دقیقه یکی از دانشجو‌ها کلاس را ترک می‌کرد. یکی از پسرهای ردیف اول از جا برخاست و بعد از عبور از مقابل میز استاد به سمت در رفت. آخرین کسانی که از کلاس بیرون رفتند سه پسری بودند که ردیف عقب نشسته بودند. آن‌ها موقع عبور از برابر صندلی‌های خالی پچ‌پچ و خنده‌های نخودی کردند و تا به ابتدای کلاس برسند، چندباری پای‌شان با صدای تامپ‌تامپ آرامی، به دسته‌ی صندلی‌های خالی برخورد کرد. به محض

بسته شدن در پشت سرشان، ماریلین صدای یکی‌شان را شنید که گفت: «چانگ چونگ چینگ!»؛ صدایش آن قدر بلند بود که سخنرانی استاد را تحت‌تأثیر قرار بدهد. همه‌ی نه دانشجوی باقی مانده در کلاس سرها را روی دفت‌های‌شان خم کرده و صورت‌شان تا بناگوش سرخ شده بود. صورت ماریلین هم داغ شده بود و جرأت نگاه کردن به استاد لی را نداشت. در عوض نگاهش را به دفت‌ش دوخت و یک دستش را روی پیشانی گذاشت، انگار می‌خواهد از چشمانش در برابر نور آفتاب حفاظت کند.

وقتی دست آخر به سکوی تدریس نگاه کرد استاد لی را دید که چنان تدریس می‌کند که گویی هیچ اتفاقی نیفتاده است. ظاهراً برایش اهمیتی نداشت که صدایش توی یک کلاس تقریباً خالی طنین بیندازد. او درس را پنج دقیقه مانده به پایان وقت کلاس تمام کرد و گفت: «من تا سه ساعت توی دفت‌رم هستم.» فقط برای چند لحظه به مقابلش خیره شد، به افقی دوردست و آن وقت ماریلین توی صندلی‌اش فرو رفت، انگار که استاد به او خیره شده بود.

مورمور پشت گردن ماریلین در آخرین لحظات کلاس باعث شد بعد از آن که وسایلش را جمع کرد و از کلاس بیرون زد، به دفت‌ر استاد برود. سکوت دپارتمان تاریخ مثل سکوت کتابخانه بود، با هوایی ساکن، خنک و اندکی غبارآلود. ماریلین او را دید که پشت میزش نشسته، سرش را به دیوار تکیه داده و مشغول مطالعه روزنامه‌ی کریمسون(۵۲) آن روز صبح است. موهایش آشفته و آن دسته مو همچنان سیخ ایستاده بود.

«استاد لی؟ من ماریلین واکر هستم. من امروز صبح توی کلاس شما بودم؟» هرچند اصلاً منظورش این نبود، اما جمله‌ی آخرش حالت سؤالی پیدا کرده بود و ماریلین با خودش فکر کرد، حتماً شبیه یک دخترچه به نظر می‌آیم، یک



دختر بچه‌ی احمق، لوس و نفهم.  
«بله؟» استاد بالا را نگاه نمی‌کرد و ماریلین با دکمه‌ی بالایی  
ژاکت‌ش ور می‌رفت.  
ماریلین گفت: «فقط می‌خواستم ببینم فکر می‌کنید من  
بتوانم این کلاس را ادامه بدهم.»  
لی همچنان مشغول خواندن روزنامه بود: «دانشجوی سال  
آخر تاریخ هستی؟»  
«نه، فیزیک.»  
«سال اول؟»

«نه، سال آخر. می‌خواهم بروم دانشکده پزشکی. برای  
همین تاریخ... رشته‌ی من نیست.»  
لی گفت: «خب راستش را بگویم، گمان نمی‌کنم مشکلی  
داشته باشید. البته اگر خودتان بخواهید توی کلاس بمانید.»  
استاد روزنامه را نیم تا زد، فنجان قهوه‌اش پیدا شد، جرعه‌ای  
از آن نوشید و دوباره روزنامه را باز کرد. ماریلین فهمید که  
وقتش تمام شده، انتظار داشت برگردد، بیرون برود و استاد را  
تنها بگذارد. اما ماریلین برای چیزی به اینجا آمده بود، اگر چه  
درست نمی‌دانست برای چه چیزی، برای همین چانه‌اش را  
پایین داد و یک صندلی را تا نزدیک میز استاد جلو کشید.  
«توی مدرسه، تاریخ درس مورد علاقه‌تان بود؟»  
استاد که بالاخره نگاهش کرده بود، پرسید: «دوشیزه واکر،  
برای چی آمدید اینجا؟»

وقتی ماریلین چهره‌ی او را از نزدیک، فقط به اندازه عرض یک  
میز دید، باز هم متوجه کم سن و سالی او شد؛ شاید فقط  
چند سال بزرگ‌تر از خود ماریلین بود. با خودش فکر کرد حتی  
سی سالش هم نشده. دستانی پهن و انگشتانی کشیده  
داشت. هیچ حلقه‌ای به انگشتش نبود.  
ماریلین ناگهان گفت: «فقط آمده بودم بابت آن پسرها ازتان

عذرخواهی کنم.» و متوجه شد علت واقعی آمدنش همین بود. لی مکثی کرد، کمی ابروهایش را بالا داد و ماریلین طنین کلمه‌ی عامیانه‌ای را که خودش گفته بود، شنید: «پسرها!» پسرها هیچوقت عوض نمی‌شوند.

«دوستان‌تان هستند؟»

ماریلین با لحنی نیشدار گفت: «نه، نه، فقط چندتا احمق‌اند.» با این حرف استاد خندید و ماریلین هم همین‌طور. او چروک‌های ریز گوشه‌های چشم استاد را دید و وقتی چروک‌ها باز شدند، چهره‌اش فرق کرد و به چهره‌ای لطیف‌تر و واقعی‌تر بدل شد. ماریلین از این فاصله می‌دید که برخلاف چیزی که توی کلاس به نظر می‌آمد، چشم‌های استاد قهوه‌ای‌اند و نه سیاه. با خودش فکر کرد، استاد چقدر لاغر است، چقدر چهارشانه -است، درست مثل شناگرها- پوستش به رنگ چایی بود، رنگ برگ‌های پاییزی آفتاب سوخته. ماریلین تا به آن روز کسی شبیه او ندیده بود. ماریلین آرام گفت: «گمان می‌کنم چنین اتفاقاتی همیشه می‌افتند.»

«درست نمی‌دانم. این اولین کلاس من بود. دپارتمان اجازه داده این کلاس را امتحانی برگزار کنم.»  
«متأسفم.»

استاد لی گفت: «اشکالی ندارد. شما تا آخرش ماندید.» هر دویشان پایین را نگاه می‌کردند- لی به فنجان خالی قهوه و ماریلین به اوراق چایی و دسته‌ی مرتب ورق‌های کاربنی که در انتهای میز لی قرار داشتند.

لی پس از لحظه‌ای گفت: «دیرینه‌شناسی. (۵۲)»  
«چی؟»

تکرار کرد: «دیرینه‌شناسی؛ رشته‌ی محبوبم دیرینه‌شناسی بود. دوست داشتم فسیل پیدا کنم.»

ماریلین گفت: «اما آن هم یک جور تاریخ است.»  
«فکر کنم همین طور باشد.» بعد رو به فنجان لبخندی زد و ماریلین از آن سوی میز خم شد و او را بوسید.  
روز سه‌شنبه در جلسه‌ی بعد، ماریلین کنار دیوار نشست. وقتی استاد لی وارد کلاس شد ماریلین به او نگاه نکرد. در عوض تاریخ دقیق را گوشه‌ی دفترش یادداشت کرد، حرف «سین» سپتامبر را به شکل دایره‌وار و خوش‌خط نوشت؛ چنان که حرف «ت» را به صورت افقی قطع کرد. وقتی لی بنا کرد به حرف‌زدن، گونه‌های ماریلین گل انداخت، انگار زیر آفتاب تابستان قدم گذاشته بود. ماریلین مطمئن بود که رنگ چهره‌اش قرمز براق شده و همانند فانوس دریایی می‌درخشد؛ اما دست آخر وقتی با گوشه‌ی چشم به اطراف نگاه کرد، متوجه شد همه حواس‌شان به استاد است. غیر از او چند دانشجوی دیگر هم توی کلاس بودند، اما همه‌شان یا مشغول یادداشت‌برداری بودند یا متوجه تخته‌ی مقابل‌شان. هیچ‌کس به او نگاه نمی‌کرد.

وقتی او را بوسیده بود، خودش هم غافلگیر شده بود. گرفتار یکجور هوس ناگهانی شده بود- مثل وقت‌هایی که در هوای طوفانی دلش می‌خواست برگ سرگردان در باد را بگیرد یا در یک روز بارانی بپرد توی یک گودال پر از آب- کاری که بدون فکر یا مقاومتی صورت گرفته بود، کاری بی‌معنی و بی‌ضرر. هیچ وقت تا پیش از آن همچون کاری نکرده بود و دیگر هیچ وقت هم آن را تکرار نمی‌کرد و هرگاه یاد گذشته می‌افتاد از این کارش متعجب و کمی هم شوکه می‌شد. اما در آن لحظه فهمیده بود که - با اطمینان خاطری که هرگز تا پیش از آن در زندگی‌اش تجربه نکرده بود- کارش درست است، که می‌خواهد باقی عمرش را کنار این مرد باشد. چیزی در درونش می‌گفت، او می‌فهمد. چقدر متفاوت بودن جذاب

است!

تماس لبش با لب‌های او باعث هراسش شده بود. لب‌های او مزه‌ای شبیه قهوه داشتند، گرم و کمی تلخ و او هم متقابلاً او را بوسیده بود. این کار هم باعث هراس ماریلین شده بود. انگار لی هم آماده‌ی این کار بود، انگار اصلاً او هم همین قصد را داشته. بعد از اینکه از هم فاصله گرفته بودند، ماریلین خجالت می‌کشید در چشم‌های لی نگاه کند. در عوض سرش را پایین گرفته و به دامنش نگاه کرده و به پارچه پیچازی دامنش خیره شده بود. قطرات عرق از زیرپیراهنی‌اش به سمت پاهایش راه افتاده بودند. لحظه‌ای شجاعت وجودش را در برگرفت و از میان پرده‌ی موهایش به لی نگاه کرد. او هم با خجالت به ماریلین نگاه کرد و ماریلین دید که لی عصبانی نیست و گونه‌هایش صورتی شده‌اند. لی گفته بود: «شاید بهتر باشد برویم یک جای دیگر.» و ماریلین سری به تأیید تکان داده و کیفش را برداشته بود.

آن دو، کنار هم در امتداد رودخانه قدم زدند و در سکوت از برابر ساختمان‌هایی با نمای آجر سرخ گذشتند. تیم قایقرانی مشغول تمرین بود، گروه پاروزن‌ها با نظمی مثال‌زدنی روی پاروهای‌شان خم و راست می‌شدند و قایق بی‌صدا در رودخانه پیش می‌رفت. ماریلین این مردها را می‌شناخت: او را به مهمانی، سینما و مسابقه فوتبال دعوت کرده بودند؛ همه‌شان شبیه هم بودند، همگی موهای یکدست چنایی و پوستی آفتاب‌سوخته داشتند و شبیه همان‌هایی بودند که ماریلین در دوران دبیرستان مشابه‌شان را زیاد دیده بود و به اندازه‌ی سیب‌زمینی آب‌پز برایش آشنا بودند. وقتی ماریلین به بهانه تمام کردن یک مقاله یا مطالعه‌ی درس‌هایش درخواست‌شان را رد می‌کرد، راه می‌افتادند توی کلاس تا از یک دختر دیگر دعوت کنند. از کناره‌ی رودخانه، جایی که

ایستاده بود، فاصله باعث می‌شد شبیه عروسک‌هایی ناشناس و بی‌حالت به نظر بیایند. بعد او و جیمز- که تا آن وقت جرأت نکرده بود با این اسم او را صدا بزند- به پل عابر پیاده رسیدند و ماریلین ایستاد و برگشت طرف جیمز. جیمز نه شبیه یک استاد دانشگاه، که بیشتر شبیه پسرک نوجوانی، محجوب و مشتاق، دست دراز کرد و دست ماریلین را گرفت. و جیمز؟ او درباره‌ی ماریلین چه نظری داشت؟ او هرگز این را به ماریلین نمی‌گفت و حتی در خلوت خودش هم اعتراف نمی‌کرد که: در جلسه‌ی اول به هیچ‌وجه توجه‌اش به ماریلین جلب نشده بود. او بارها و بارها به آن دختر نگاه کرده بود، از همان نگاه‌هایی که به راجرز (۵۴) و جن آتری (۵۵) و جان وین (۵۶) انداخته بود، اما حتی زمانی که ماریلین به دفترش هم آمده بود، او را نشناخته بود. چهره‌ی او هم یکی از آن چهره‌های سفید و زیبا و غیرقابل تشخیص از باقی دخترها بود و اگرچه جیمز هرگز کاملاً این موضوع را درک نخواهد کرد، اما این نخستین دلیل عشقش به ماریلین بود: زیرا او آمیزه‌ای بود از چیزهای خوب؛ زیرا به نظر می‌رسید در خانه‌داری کامل و درجه یک است.

در تمام مدت جلسه‌ی دوم ماریلین رایحه‌ی پوست لی را- تمیز و تند، مثل هوای پس از رگبار- و تماس دستانش را دور کمرش و حتی گرمایش را که هر لحظه بیشتر می‌شد- به‌خاطر می‌آورد. ماریلین از میان انگشتانش به جیمز نگاه می‌کرد: نوک خودکارش به روی میز کوبیده می‌شد، ضربه‌ای عمدی به نشانه‌ی تغییر صفحه یادداشت‌هایش. ماریلین متوجه شد جیمز به همه نگاه می‌کند، جز او. ماریلین بعد از کلاس چند دقیقه‌ای نشسته روی صندلی‌اش وقت تلف کرد، به آرامی برگه‌هایش را داخل کیفش گذاشت و مدادش را توی جیبش انداخت. در حالی که هم‌کلاسی‌هایش عجله

داشتند به سایر کلاس‌ها برسند؛ با سرعت از کنارش می‌گذشتند و هرازگاهی با کیفشان ناخواسته ضربه‌ای به او می‌زدند. جیمز کنار میز، اوراقش را مرتب کرد، دست‌هایش را تکاند و گچ را روی لبه‌ی تخته سیاه برگرداند. وقتی ماریلین مشغول جمع کردن کتاب‌هایش بود، یا زمانی که آن‌ها را زیر بغل زد و به سمت در راه افتاد، جیمز سرش پایین بود. اما درست زمانی که دست ماریلین روی دستگیره قرار گرفت، جیمز گفت: «یک لحظه دوشیزه واکرا!» و چیزی در درون ماریلین به جنبش درآمد.

حالا کلاس خالی بود و ماریلین لرزان به دیوار تکیه داد تا جیمز کیفش را بست و از پله‌های سکو پایین آمد. ماریلین برای غلبه بر لرزشش انگشت‌هایش را دور دستگیره‌ی در پشت سرش قلاب کرد. اما وقتی جیمز به او رسید، لبخند بر لب نداشت و درحالی که آه عمیقی می‌کشید، دوباره گفت: «دوشیزه واکرا!» و ماریلین فهمید که خودش هم لبخندی بر لب ندارد.

جیمز یادآوری کرد که استاد است و ماریلین دانشجو. و به‌عنوان استاد فکر می‌کند که اگر آن‌ها- در این لحظه سرش را پایین انداخت و مشغول ور رفتن با دسته‌ی کیفش شد- هر نوع رابطه‌ای داشته باشند به این معناست که او دارد از موقعیتش سوءاستفاده می‌کند. او به ماریلین نگاه نمی‌کرد، اما ماریلین نمی‌دانست؛ زیرا داشت به پاهایش نگاه می‌کرد، به نوک ساییده‌شده‌ی کفش‌هایش.

ماریلین سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد، اما نتوانست. او روی خراش‌های خاکستری روی چرم مشکی کفش‌هایش تمرکز کرده و به حرف‌های مادرش فکر می‌کرد؛ به تمام کنایه‌هایش راجع به ملاقات یک مرد هارواردی. به خودش گفت، تو اینجا نیامدی شوهر پیدا کنی، برای هدفی بهتر

اینجایی. اما در عوضِ عصبانیتی که انتظار داشت، بغضی راه گلویش را بسته بود.

وقتی در نهایت به جیمز نگاه کرد، گفت: «درک می‌کنم.» فردای آن روز ماریلین به دفتر جیمز آمد تا بگوید که می‌خواهد از دوره انصراف بدهد. در عرض یک هفته دل‌بسته‌ی هم شدند.

تمام پاییز را کنار هم سر کردند. جیمز برخلاف تمام آدم‌هایی که ماریلین پیشتر دیده بود، جدیت و وقار خاصی داشت. به نظر می‌رسید جیمز به هر چیزی با دقت بیشتری نگاه می‌کند، با دقت بیشتری فکر می‌کند و با تسلط بیشتری واکاوی‌اش می‌کند. فقط بعد از آن که در آپارتمان کوچک جیمز در کمبریج کنار هم قرار گرفتند این وقار و هیمنه فرو ریخت. پس از آن، جیمز در تمام ساعت‌های آن بعدازظهر احساس آرامش داشت و ماریلین خیلی خوشحال بود که خودش دلیل این آرامش است. آن دو تا ساعت شش عصر کنار هم بودند و بعد هر دو آماده‌ی بیرون رفتن شدند. جیمز موهایش را شانه زد؛ هنوز دسته‌ی موی ناخواب را مثل همیشه پشت سر داشت. اما ماریلین چیزی نگفت؛ عاشق آن خاطره‌ی کوچک یک طرفه بود که فقط خودش می‌توانست آن را ببیند. ماریلین خیلی ساده او را بوسید و با عجله رفت تا به حضور و غیاب شبانه‌ی خوابگاه برسد. جیمز خودش دسته موی نامرتبش را فراموش کرده بود و بعد از رفتن ماریلین بود که یادش آمد توی آینه نگاهی به خودش بیندازد. هربار که ماریلین او را می‌بوسید، هربار که جیمز دستانش را باز می‌کرد و ماریلین در میان‌شان جای می‌گرفت، حسی همانند معجزه داشت. حضور ماریلین باعث می‌شد حس کند در وطن خودش فردی مطلوب و دوست‌داشتنی است؛ حسی که جیمز تا پیش از آن هرگز تجربه نکرده بود.

او هرگز حس تعلق به اینجا را نداشت؛ با اینکه در خاک آمریکا متولد شده بود و با اینکه هرگز پا را از این کشور بیرون نگذاشته بود. پدرش با اسمی غیرواقعی به کالیفرنیا (۵۷) مهاجرت کرده بود؛ تحت نام پسر همسایه‌ای که سال‌ها قبل به اینجا مهاجرت کرده. آمریکا آش شله‌قلم‌کاری بود که هرچور نژادی درش پیدا می‌شد، اما کنگره می‌ترسید این آش بیش از حد زردرنگ شود و به همین دلیل، ورود مهاجرین چینی را ممنوع اعلام کرده بود. فقط فرزندان که در آمریکا متولد می‌شدند، می‌توانستند وارد کشور شوند. برای همین هم پدر جیمز اسم پسر همسایه‌اش را انتخاب کرده بود، همان که سال قبل توی رودخانه غرق شده بود و حالا آمده بود تا در سیانفرانسیسکو (۵۸) پیش "پدرش" بماند. این داستان تقریباً در مورد تمامی مهاجرین چینی، از زمان چستر ای. آرتور (۵۹) تا پایان جنگ جهانی دوم، صادق بود. در حالی که ایرلندی‌ها و آلمانی‌ها و سوئدی‌ها برای تماشای شعله‌ی سبز مجسمه‌ی آزادی روی عرشه‌ی کشتی‌های بخار جمع می‌شدند، باربرها باید راه‌های دیگری برای رسیدن به سرزمینی که همه‌ی مردمانش برابر به دنیا آمده بودند، می‌یافتند. آن‌هایی که موفق می‌شدند برای دیدن همسران‌شان به چین می‌رفتند و در برگشت تولد یک پسرشان را جشن می‌گرفتند. افرادی که در روستاها زندگی می‌کردند، مدت‌ها آرزوی‌شان این بود که روزی با استفاده از نام این پسران اسرارآمیز از دریاها گذشته و به این سرزمین برسند. در حالی که نروژی‌ها و ایتالیایی‌ها و یهودیان روسیه با کشتی از جزیره الیس به منهن (۶۰) می‌آمدند و با ماشین و قطار خود را به کانزاس (۶۱) و نبراسکا (۶۲) و مینه‌سوتا (۶۳) می‌رساندند، چینی‌ها که عمده ساکنان کالیفرنیا بودند، پنهانی خود را به این منطقه رسانده بودند. در شهرک‌های



چینی، زندگی تمام این پسران کاغذی شکننده و در معرض خطر بود. همگی اسم جعلی داشتند. همگی امیدوار بودند که دستگیر و برگشت داده نشوند. دسته‌جمعی زندگی می‌کردند تا شناسایی‌شان غیرممکن شود.

اما والدین جیمز جزو این دسته نبودند. در سال ۱۹۳۸، هنگامی که جیمز شش ساله بود، پدرش نامه‌ای از یک برادر کاغذی دریافت کرد که در آغاز دوران فشار، در جست‌وجوی کار به شرق رفته بود. "برادر" نوشته بود که در یک مدرسه شبانه‌روزی در آیووا به‌عنوان سرایدار استخدام شده و حالا مادرش (واقعی و غیرکاغذی) بیمار بود و می‌خواست به چین بازگردد و کارفرماهایش می‌خواستند بدانند که آیا دوستان قابل‌اعتمادی دارد که بتوانند به خوبی خودش کار کنند. برادر در نامه نوشته بود، آن‌ها چینی‌ها را دوست دارند و فکر می‌کنند ما چینی‌ها کارگرانی آرام، سختکوش و تمیز هستیم. موقعیت خوبی بود؛ یک مدرسه‌ی خیلی خاص. امکان داشت همسرش هم بتواند در آشپزخانه مدرسه کار کند. آیا او علاقه‌ای به این کار دارد؟

جیمز نمی‌توانست خط چینی بخواند اما همیشه پاراگراف آخر نامه را در خاطر داشت؛ حروف خرچنگ قورباغه‌ای که با مرکب نوشته شده بود و به شدت توجه والدینش را به خود جلب کرده بود. برادر نوشته بود در آنجا سیاست خاصی در مورد فرزندان کارکنان وجود دارد. اگر آن‌ها بتوانند در امتحان ورودی قبول شوند، می‌توانند به‌صورت رایگان در مدرسه درس بخوانند.

قحطی کار بود و همه گرسنه بودند، اما به‌خاطر این پاراگراف بود که خانواده‌ی لی اسباب و اثاثیه‌شان را فروختند و با دو چمدان عرض کشور را طی کردند. این سفر با عوض کردن پنج کامیون گری‌هوند(۶۴) و به‌اندازه‌ی چهار روز طول کشید.

وقتی به آیووا (۶۵) رسیدند، "عمو"ی جیمز آنها را به آپارتمانش برد. جیمز فقط دندان‌های مرد را به یاد داشت؛ دندان‌هایی که حتی بدشکل‌تر از دندان‌های پدرش بودند. یکی از دندان‌ها کاملاً به یک طرف کج شده بود، مثل یک دانه برنج نقره‌ای که منتظر انبرک دندانپزشک بود. فردای آن روز، پدرش بهترین لباسش را به تن کرد، دکمه‌هایش را تا بالای یقه بست و با دوستش به آکادمی لیود رفت. تا بعدازظهر قضیه حل و فصل شد: هفته‌ی بعد می‌توانست کارش را شروع کند. فردای آن روز مادرش هم بهترین لباسش را تنش کرد و همراه پدرش به مدرسه رفت. عصر آن روز، هر دو یونیفورمی به رنگ آبی آسمانی داشتند که روی هر کدام اسم‌های انگلیسی تازه‌ای نوشته شده بود: هنری، وندی (۶۶).

چند هفته بعد، والدین جیمز او را برای شرکت در آزمون ورودی لیود بردند. مردی که ریش سفید بلندی شبیه پنبه داشت، جیمز را به کلاسی خالی برد و یک دفتر و یک مداد زرد به او داد. جیمز سال‌ها بعد، وقتی به آن ماجرا فکر کرد تازه فهمید که عجیب فکر بکری بوده: اینکه یک بچه شش ساله چگونه می‌توانسته بخواند و به تنهایی و در یک چنین آزمونی قبول شود؟ پسر یک معلم شاید، آن هم اگر مادرش به او یاد داده باشد؛ ولی مطمئناً نه پسر یک سرایدار، نه پسر یک زن آبدارچی یا پسر یک نگهبان محوطه ورزشی. اگر یک ضلع زمین ورزشی مربع شکل ۱۲ متر باشد، چند متر حصار برای دورتادور آن نیاز است؟ قاره‌ی آمریکا چه زمانی کشف شد؟ کدامیک از این کلمات اسم هستند؟ در اینجا چند شکل وجود دارد؟ کدام یک از اشکال، طرح را کامل می‌کند؟ پس از امتحان مدیر مدرسه می‌توانست بگوید، متأسفم. پسر شما در امتحان قبول نشد. او در حدّ و اندازه‌ی لیود نیست.

اما جیمز جواب تمام سؤالات را می‌دانست. او می‌توانست تمام روزنامه‌هایی که به دستش می‌رسید، بخواند؛ تمام کتاب‌هایی که پدرش خریده بود، خوانده بود، کتاب‌هایی که در حراجی‌های کتابخانه‌ها، دسته‌ای پنج سنت فروخته می‌شدند. او در جواب نوشت: «چهل‌وهشت متر، ۱۴۹۲، اتومبیل، دایره. امتحانش را تمام کرد و مداد را توی سوراخ بالای نیمکت فرو کرد. مرد ریشو تا بیست دقیقه بعد سرش را بالا نیاورد. عاقبت گفت: «تمام کرده‌ای؟ تو خیلی ساکت بودی، پسر.» دفترچه و مداد را برداشت و جیمز را به آشپزخانه، جایی که مادرش کار می‌کرد، برد. او به مادرش گفت: «من برگه‌ی امتحان را تصحیح می‌کنم و هفته‌ی بعد نتیجه‌اش را به شما می‌گویم.» اما جیمز همان موقع هم می‌دانست که قبول شده است.

وقتی کلاس‌ها در ماه سپتامبر شروع شد، اولین روز جیمز با پدرش سوار بر وانت فوردی که مدرسه برای کار به او داده بود، به مدرسه رفت. پدرش یادآوری کرد: «تو اولین دانش‌آموز شرقی اینجا هستی. نمونه‌ی خوبی باش.» در اولین کلاس جیمز سرجایش نشست و دختری که کنارش نشسته بود، از او پرسید: «چشم‌ها مشکل دارند؟» جیمز تا آن لحظه متوجه قضیه نبود تا اینکه صدای معلم را شنید که رو به دختر می‌گفت: «شرلی بایرون(۴۷).» پس از آن بود که فهمید باید در چنین مواقعی خجالت‌زده شود؛ دفعه‌ی بعدی که این اتفاق افتاد، جیمز که خوب درسش را یاد گرفته بود، کاملاً سرخ شد. در تمام کلاس‌های هفته‌ی اول، بقیه‌ی دانش‌آموزان هم او را بررسی کردند: اینکه این پسر از کجا آمده بود؟ با اینکه کیف و یونیفورم لیود را داشت، اما مثل باقی دانش‌آموزان توی مدرسه زندگی نمی‌کرد؛ شبیه هیچ کدام از آدم‌هایی که تا آن زمان دیده بودند، نبود. مدام پدرش

را برای تعمیر پنجره‌ی شل‌شده، تعویض لامپ و پاک کردن مخزن صدا می‌کردند. جیمز که انتهای کلاس توی نیمکت فرو رفته بود، می‌دید که نگاه همکلاسی‌هایش مدام بین او و پدرش می‌چرخد و او که می‌دانست شک کرده‌اند سرش را روی کتابش خم می‌کرد، آن قدر نزدیک به کتاب که دماغش به صفحه کتاب می‌خورد و تا وقتی پدرش کلاس را ترک می‌کرد همان‌طور می‌ماند. ماه دوم از پدر و مادرش خواست اجازه دهند مسیر مدرسه تا خانه را خودش تنهایی برود و بیاید. این‌طوری می‌توانست تظاهر کند یک دانش‌آموز عادی است. در آن یونیفورم می‌توانست تظاهر کند او هم دانش‌آموزی است مثل باقی دانش‌آموزان.

دوازده سال را در لیود گذراند و هرگز احساس راحتی نداشت. در مدرسه لیود نسبت همه‌ی بچه‌ها به یک زوار(۶۸) یا یک سناتور یا راکفلری(۶۹)، چیزی می‌رسید، به همین دلیل هم وقتی از همه‌ی دانش‌آموزان خواسته شد شجره‌نامه‌شان را به کلاس بیاورند، جیمز ترجیح داد بگوید فراموش کرده تکلیفش را انجام دهد تا اینکه بخواهد نمودار پیچیده‌ی خانوادگی‌شان را ترسیم کند. وقتی معلم صفر قرمز کوچکی کنار اسمش می‌گذاشت، جیمز در دل دعا می‌کرد، خدا کند هیچ سوآلی نپرسد. او پیش خودش برنامه‌ریزی کرده بود فرهنگ آمریکایی را مطالعه کند- رادیو گوش می‌داد، کتاب‌های کم‌دی می‌خواند، پول توجیبی‌اش را برای دو فیلم با یک بلیت پس‌انداز می‌کرد، قواعد بازی‌های تازه را می‌آموخت- و به هر کسی می‌رسید، می‌گفت هی، دیروز برنامه‌ی رد اسکلتون(۷۰) رو شنیدی؟ یا دوست داری مونوپولی(۷۱) بازی کنی؟ و البته همه جواب‌شان نه بود. هر چه بزرگ‌تر می‌شد، علاقه‌اش به رقص، یا دوره‌می‌ها، یا جشن‌های بچه‌های سال پایینی و سال بالایی کمتر

می‌شد. در بهترین حالت، دخترها در راهرو لبخند بی‌صدایی تحویلش می‌دادند؛ و در بدترین حالت موقع عبور از راهرو بهش خیره می‌شدند و وقتی انتهای راهرو می‌پیچید، صدای خنده‌های تمسخرآمیزشان را می‌شنید. هنگام فارغ‌التحصیلی، سالنامه‌ی مدرسه علاوه بر عکس رسمی اجباری، عکس دیگری هم از او در مراسم خوشامدگویی به رئیس‌جمهور ترومن چاپ کرد که در آن، سر جیمز از بالای شانه صندوقدار کلاس و دختری که بعدها با شاهزاده‌ای بلژیکی ازدواج کرد، پیدا بود. در این عکس، گوش‌هایش که در زندگی واقعی مدام از فرط خجالت صورتی بود، به شکلی غیرطبیعی تیره‌تر و دهانش اندکی باز است؛ انگار مچش را موقع ارتکاب جرمی گرفته بودند. در دانشگاه امیدوار بود اوضاع فرق کند. با این حال، پس از هفت سال حضور در هاروارد- چهارسال دوره کارشناسی و سه سال و اندی به‌عنوان دانشجوی ارشد- هیچ چیز عوض نشده بود. بدون اینکه خودش هم بداند چرا، در آمریکایی‌ترین رشته تحصیل و تحقیق کرد - کابوی‌ها - هرگز از والدین یا خانواده‌اش حرفی نزد. با آن که چند نفری را می‌شناخت، اما دوستی نداشت. مدام جایش را در کلاس عوض می‌کرد، انگار می‌ترسید کسی متوجه حضورش شود و از او بخواهد کلاس را ترک کند. به همین دلیل نیز در پاییز ۱۹۵۷ زمانی که ماریلین از آن سوی میز بلند شد و نسبت به او ابراز محبت کرد، این دختر موطلائی دوست داشتنی، وقتی در کنارش قرار گرفت و بعد به خانه‌اش رفت، جیمز اصلاً باورش نمی‌شد. اولین بعدازظهری را که در آپارتمان تک‌خوابه و تروتمیز جیمز گذراندند و وقتی با هم بودند، رنگ موهای ماریلین زیباتر شد و از طلایی گندمگون به کهربایی تغییر کرد. برای خود جیمز هم مایه تعجب بود که می‌تواند چنان تأثیری روی یک نفر

داشته باشد. هنگامی که ماریلین کنارش بود، موهایش آرام در اطرافش پخش شدند و زمانی که برخاست دوباره همانند گذشته موج برداشتند. وقتی ماریلین او را به سمت خود می‌کشید، انگار آمریکا او را به سوی خود خوانده بود. این نهایت خوشبختی بود. جیمز از روزی می‌ترسید که در دانشگاه متوجه رابطه‌ی او و ماریلین شوند و او را اخراج کنند. یا اینکه ماریلین ناگهان متوجه اشتباهش شود و همان‌طور که بی‌مقدمه وارد زندگی‌اش شده بود، ناگهانی غیبش بزند. بعد از مدتی این ترس نیز به یک عادت بدل شد.

جیمز شروع به ایجاد تغییرات کوچکی در ظاهرش کرد که فکر می‌کرد خوشایند ماریلین باشد: موهایش را کوتاه کرد؛ یک پیراهن آکسفوردی راه راه آبی-سفید خرید که یک بار ماریلین بر تن رهگذری از آن تعریف کرده بود. (با این حال هنوز دسته موی ناخواب همچنان سرچایش باقی بود؛ چیزی که سال‌ها بعد نات و هانا هم آن را به ارث بردند.) یک روز شنبه، به پیشنهاد ماریلین دو قوطی رنگ زرد روشن خرید، مبلمان را کشید وسط آپارتمان و تکه پارچه‌هایی روی پارکت پهن کرد. بعد از رنگ‌آمیزی دیوارها، اتاق چنان روشن شد که گویی شعاع‌های خورشید از میان دیوارهای خانه به درون می‌تابید. وقتی رنگ‌آمیزی‌شان تمام شد، تمام پنجره‌ها را باز کردند و روی تشک وسط اتاق ولو شدند. آپارتمان آن‌قدر کوچک بود که فقط چند قدم از دیوارهای خانه فاصله داشتند، اما در میان میز تحریر و صندلی‌ها، مبل و میزتوال، خودشان را در یک جزیره یا شناور روی دریا حس می‌کردند. هر بار که کنار یکدیگر قرار می‌گرفتند همانند معجزه‌ای به نظر می‌آمد.

اواخر عصر، زمانی که جیمز در نوری ضعیف از خواب بیدار شد، متوجه لکه‌ی زرد کوچکی روی نوک انگشت پای ماریلین شد. بعد از لحظه‌ای جست‌وجو، لکه‌ای روی دیوار نزدیک

تشک پیدا کرد؛ جایی که پای ماریلین موقع خواب به آن خورده بود: رنگ در آن قسمت به اندازه‌ی یک سکه‌ی کوچک رفته بود. جیمز حرفی به ماریلین نزد و وقتی آن شب اثاثیه را سرچایش برگرداندند، میز آرایش لکه‌ی روی دیوار را پوشاند. هر بار که جیمز به میز آرایش نگاه می‌کرد حال خوشی به او دست می‌داد، انگار می‌توانست از میان کشوه‌های پر از لباس، ردّی که بدن ماریلین بر خانه‌ی او گذاشته بود، ببیند. در عید شکرگزاری ماریلین تصمیم گرفت به خانه‌ی مادری‌اش در ویرجینیا برود. به خودش و جیمز گفت که برای چنین تعطیلات کوتاهی، سفری دراز است، اما در واقع می‌دانست که مادرش باز هم از او خواهد پرسید که چه برنامه‌ای برای آینده دارد و این بار دیگر ماریلین نمی‌دانست چه جوابی بدهد. در عوض در آشپزخانه‌ی کوچک جیمز، مرغ سوخاری درست کرد، سیب‌زمینی هندی را تکه تکه کرده و ریخت در ظرف خوراک‌پزی سفالی که اندازه‌ی یک دفترچه یادداشت بود: شام شکرگزاری مینیاتوری. جیمز که هرگز خودش آشپزی نکرده و حیاتش بسته به همبرگرهای رستوران چارلی و کیک‌های انگلیسی فروشگاه هایس بیکفورد بود، مات و مبهوت تماشایش می‌کرد. ماریلین که بعد از دوختن شکم مرغ چهره‌ای مبارزه‌جویانه پیدا کرده بود، در فر را بست و دستکش‌های مخصوص فر را از دست‌هایش درآورد. او گفت: «مادرم معلم اقتصاد خانه است و عاشق بتی کروکر.» این اولین چیزی بود که راجع به مادرش به جیمز می‌گفت. گفتنش طوری بود که انگار این مسئله راز و مطلبی پنهان بوده که ماریلین حالا، عمداً و از سر اعتماد آن را آشکار می‌کند.

جیمز حس می‌کرد باید به نحوی این هدیه خاص و شخصی را جبران کند. یک بار قبلاً به ماریلین گفته بود پدر و مادرش در

یک مدرسه کار می‌کرده‌اند و البته باقی‌اش را تعریف نکرده و امیدوار بود ماریلین تصور کند آن‌ها معلم بوده‌اند. اما هرگز به او نگفته بود که چطور آشپزخانه به نظرش همانند سرزمین گول‌ها بوده و همه چیز ابعادی گول‌آسا داشته: روکش‌های آلومینیومی نیم‌متر طولشان بوده، شیشه‌های سس مایونز آن‌قدر بزرگ بودند که سر جیمز توی‌شان جا می‌شده. مادر جیمز مسئول کاهش ابعاد این دنیای گول‌آسا به حدّ و اندازه‌های دنیای انسانی بوده؛ بریدن طالبی‌ها به شکل مکعب‌هایی به اندازه‌ی یک تاس، ورقه‌ورقه کردن کره‌ها و گذاشتن‌شان توی پیش‌دستی کنار نان. جیمز هرگز به هیچ‌کس نگفته بود که چطور باقی‌زن‌های آشپزخانه مادرش را به این خاطر مسخره می‌کردند که به جای دورریختن باقی‌مانده غذا، آن‌ها را جمع می‌کرده و به خانه می‌برده؛ اینکه چطور توی خانه این غذا توی فر دوباره گرم می‌شد و در همان حال پدر و مادرش او را سؤال پیچ می‌کردند که: جغرافی را چی کار کردی؟ ریاضی چطور شد؟ و جیمز جواب می‌داد: مونتگومری (۷۲) مرکز ایالت آلاباما است (۷۳). اعداد اول فقط دو مضرب دارند. آن‌ها از جواب‌هایش سردر نمی‌آوردند، اما سر تکان می‌دادند و خوشحال بودند که جیمز چیزهایی می‌آموزد که خودشان نمی‌دانند. ضمن حرف زدن، جیمز نان را توی یک کاسه سوپ تولید می‌کرد یا کاغذ چرب یک ساندویچ پنیری را باز می‌کرد و بعد سردرگم مکت می‌کرد؛ مطمئن بود قبلاً هم این کار را کرده، اما مطمئن نبود هنگام مرور درس‌هایش این کار را کرده یا در مدتی که در مدرسه بوده. از کلاس پنجم به بعد دیگر از ترس اینکه مبادا انگلیسی را با لهجه حرف بزند با پدر و مادرش چینی حرف نزد؛ البته از مدت‌ها قبل در مدرسه اصلاً با آن‌ها چینی حرف نمی‌زد. جیمز از گفتن این چیزها به ماریلین



واهمه داشت. می‌ترسید با اعتراف به این چیزها ماریلین او را به همان شکلی ببیند که خودش تمام عمر خود را به آن شکل دیده بود: رانده‌شده‌ای نحیف و لاغر، کسی که غذای پس‌مانده خورده، کسی که درسش را می‌خوانده و تمام همّ و غمش قبولی در امتحانات بوده؛ یک دغل‌کار. از این می‌ترسید که ماریلین دیگر حاضر به دیدنش نباشد. جیمز گفت: «والدین من هر دو مرده‌اند. همان اوایل ورودم به دانشگاه فوت کردند.»

مادرش سال دوم دانشگاه بر اثر تومور مغزی فوت کرده بود و پدرش هم شش ماه بعد در پی‌اش رفته بود. پزشک‌ها گفته بودند، «عوارض ذات‌الریه» اما جیمز حقیقت را می‌دانست: پدرش دلش نمی‌خواست تنها زندگی کند.

ماریلین چیزی نگفت، اما خم شد و صورت جیمز را میان دست‌هایش گرفت و جیمز گرمای باقی‌مانده از فر را روی دست‌های نرم ماریلین حس کرد. دست‌های ماریلین فقط برای یک لحظه روی صورتش بود، چرا که تایمر فر صدا کرد و ماریلین برگشت طرف آن، اما همان مدت هم کافی بود تا دست‌هایش جیمز را گرم کنند. او یاد دست‌های مادرش افتاد- دست‌هایی زخمی از گرمای اجاق و پینه‌بسته از شستن ظرف‌ها - و دلش خواست لب‌هایش را بگذارد بر گودی کف دست ظریف ماریلین؛ جایی که خط عمر و خط سرنوشت به همدیگر می‌رسند. به خودش قول داد هرگز اجازه ندهد این دست‌ها سختی بکشند. هنگامی که ماریلین مرغ براق و برنزه را از فر بیرون آورد، جیمز مبهوت کاربلدی ماریلین شده بود. دیدن اینکه چطور آب گوشت با مهارت ماریلین به مایعی غلیظ بدل شده و چطور سیب‌زمینی زیر چنگالش همانند پنبه نرم و ترد به نظر می‌آید، زیبا و جذاب بود. به نظرش این‌ها شباهت زیادی به معجزه داشتند. یکی

دو ماه بعد، وقتی ازدواج کردند، با هم قول و قرار می‌گذاشتند: گذشته را در گذشته باقی بگذارند، هیچ سؤالی نپرسند، به آینده نگاه کنند و هرگز به عقب بازنگردند.

بهار آن سال، ماریلین مشغول برنامه‌ریزی برای سال آخرش بود؛ جیمز در حال به پایان رساندن دکترایش بود و با این حال همچنان منتظر بود ببیند می‌تواند جایی در دپارتمان تاریخ برای خودش دست‌وپا کند. یک پُست خالی وجود داشت و او هم تقاضایش را داده بود و پروفیسور کارلسون، رئیس دپارتمان هم اشاره کرده بود که جیمز بهترین دانشجویش بوده. با این حال محض احتیاط مصاحبه‌هایی در دانشگاه‌های دیگر - نیو هیون (۷۴)، پراویدنس (۷۵) - انجام داده بود. اما در اعماق وجودش مطمئن بود در هاروارد استخدام خواهد شد. هر وقت حرفش به میان می‌آمد، به ماریلین می‌گفت: «کارلسون (۷۶) با اطمینان گفته که استخدام می‌شوم.» ماریلین هم تأیید می‌کرد، او را می‌بوسید و نمی‌گذاشت راجع به اتفاقاتی که بعد از فارغ‌التحصیلی او در سال آینده می‌افتاد، فکر کند؛ و اینکه قرار بود به دانشکده پزشکی برود که کسی نمی‌دانست کجاست. ماریلین در حالی که انگشت‌هایش را می‌شکاند با خودش فکر می‌کرد، هاروارد، کلمبیا، جان هاپکینز، استنفورد؛ و با هر انگشت دور و دورتر می‌رفت.

بعد در ماه آوریل، اتفاق غیرمنتظره پیش آمد: پروفیسور کارلسون به جیمز اطلاع داد که او بسیار بسیار متأسف است که ناامیدش می‌کند، اما آنها تصمیم گرفته‌اند همکلاسی‌اش ویلیام مک فرسون را استخدام کنند و البته مطمئن هستند که جیمز فرصت‌های شغلی متعددی پیدا خواهد کرد. ماریلین پرسید: «نگفتند چرا؟» و جیمز جواب داد: «گفتند من به درد دپارتمان نمی‌خورم.» و ماریلین هرگز دوباره

موضوع را پیش نکشید.

به همین خاطر به جای هاروارد، جیمز برای جبران پیشنهاد دانشگاه کوچک و ضعیف میدل وود را قبول کرد. به جای بوستون، شهر کوچک اوهایو. به جای دانشکده پزشکی، عروسی. هیچ چیز مطابق برنامه شان پیش نرفت.

ماریلین بلافاصله بعد از ازدواج باردار شده بود و به همین دلیل به خودش می گفت، وقتی بچه بزرگ تر شد می توانی برگردی و سال آخر را تمام کنی. تقریباً هشت سال طول کشید تا این فکرش دوباره به واقعیت پیوندد و ممکن شود. اما آن موقع ماریلین این را نمی دانست. وقتی بعد از گرفتن مرخصی نامحدود، از دفتر مدیر دانشکده بیرون آمد، مطمئن بود که تمام رؤیاهایی که برای خودش داشته- دانشکده پزشکی، طبابت، آن زندگی تازه و مهم- همه منتظرش خواهند ماند؛ درست مثل سگ تربیت شده ای که منتظر صاحبش می ماند. با این حال وقتی ماریلین در لابی خوابگاه پشت میز تلفن نشست و به اپراتور راه دور شماره تلفن مادرش را داد، با هر شماره ای که می گرفت صدایش ضعیف و ضعیف تر می شد. وقتی عاقبت صدای مادرش از آن سوی خط شنیده شد، فراموش کرد سلام کند. در عوض بی اختیار گفت: «ماه ژوئن ازدواج می کنم.»

مادرش مکثی کرد: «با کی؟»

«اسمش جیمز لی است.»

«یک دانشجو؟»

صورت ماریلین داغ شد: «تازه دکترایش را در تاریخ آمریکا تمام کرده.» مکثی کرد و تصمیم گرفت کمی دروغ چاشنی حقیقت کند: «قرار است ترم پاییز هاروارد درباره استخدامش تصمیم بگیرد.»

لحن مادرش ناگهان تغییر کرد: «پس استاد دانشگاهه.

عزیزم، خیلی برایت خوشحالم. بی‌صبرانه منتظر دیدنش هستم.»

آرامش وجود ماریلین را دربرگرفت. مادرش از بابت ترک زودهنگام دانشگاه نگران نبود، پس چرا او باید نگران باشد؟ آیا دقیقاً همان کاری را نکرده بود که مادرش آرزو داشت: اینکه با یک مرد فوق‌العاده‌ی هارواردی آشنا شود؟ اطلاعات را از روی کاغذ برای مادرش خواند: جمعه، ۱۲ ژوئن، ساعت یازده و نیم، در دفترخانه؛ پس از مراسم، صرف ناهار در پارک هاوس. «جشن بزرگی نیست. فقط خودمان هستیم و تو و چندتا از دوستان. پدر و مادر جیمز هر دو مرده‌اند.» مادرش بلندبلند فکر می‌کرد: «لی، آیا ارتباطی با کسی که ما می‌شناسیم دارد؟»

ماریلین ناگهان متوجه شد مادرش به چه چیزی فکر می‌کند. سال ۱۹۵۸ بود و ازدواج آن‌ها در ویرجینیا (۷۷) و همین‌طور نیمی از کشور به معنای نقض قانون بود. حتی در بوستون (۷۸) نیز ماریلین هرازگاهی نارضایتی را در نگاه رهگذران می‌دید. موهایش روشن‌تر از دوران کودکی‌اش نبود اما آن‌قدر روشن بود که وقتی در سالن سینما، نیمکت پارک و پیشخوان کافه تریای والدروف (۷۹) کنار موهای تیره شبقی جیمز قرار می‌گرفت، جلب توجه کند. یک دسته از دختران رادکلیف از پله‌ها پایین آمدند، یکی‌شان در انتظار تلفن نزدیکش می‌پلکید، دیگران دور آینه‌ی سالن ایستاده بودند تا به دماغ‌شان پودر بزنند. یکی‌شان که تازه یک هفته‌ی قبل خبر ازدواج ماریلین را شنیده بود، به سراغش آمده بود «تا ببیند خبر واقعیت دارد.»

ماریلین گوشی تلفن را بیشتر به گوشش چسباند، یک دستش را روی شکمش گذاشت و سعی کرد حالت با نشاط صدایش را حفظ کند: «نمی‌دانم مادر، چرا وقتی خودت آمدی

از خودش نمی‌پرسی؟»

به این ترتیب مادرش برای نخستین بار از ویرجینیا بیرون آمد. در حالی که همراه جیمز چند ساعت پس از فارغ‌التحصیلی‌اش، در ایستگاه منتظر رسیدن قطار مادرش بودند، ماریلین با خودش فکر می‌کرد: اگر تمام حقیقت را هم به او گفته بودم، باز هم می‌آمد. مادرش قدم روی سکوی ایستگاه گذاشت، ماریلین را دید و لبخندی بر پهنای صورتش نشست. لبخندی بی‌اراده و از سر غرور. و در آن لحظه ماریلین آن را کاملاً باور کرد؛ البته که می‌آمد. بعد لبخندش همانند نور متحرک خودرو سوسو زد. نگاه مادرش در پی جیمز، میان زن درشت‌هیکل بلوندی که سمت چپ ماریلین و مرد لاغر شرقی که سمت راست شانهاش ایستاده بود، نوسان داشت؛ اما او را پیدا نمی‌کرد. عاقبت متوجه شد. چند ثانیه بعد با جیمز دست داد، به او گفت که از ملاقاتش بسیار بسیار خوشوقت است و اجازه داد او چمدانش را بیاورد.

آن شب ماریلین و مادرش شام را تنهایی خوردند و تا وقت دسر مادرش حرفی از جیمز نزد ماریلین می‌دانست که مادرش چه می‌پرسد - چرا دوستش داری؟- و برای همین خودش را مهیای جواب کرد. اما مادرش این سؤال را نپرسید و به هیچ وجه حرفی از دوست داشتن به میان نیاورد. در عوض تکه‌ای از کیکش را خورد و از آن طرف میز به چهره‌ی دخترش زل زد و پرسید: «مطمئنی که او فقط دنبال گرفتن کارت نیست؟»

ماریلین نمی‌توانست به مادرش نگاه کند، در عوض به دستان مادرش خیره شد؛ دست‌هایی پوشیده در دستکش‌های خال‌خالی که بوی لیمو می‌دادند، به چنگالی که میان انگشتانش قرار گرفته بود، به تکه‌های کیک که به دندان‌های چنگال چسبیده بود. چینی نازک ابروهای مادرش را خط

انداخته بود، انگار کسی با چاقو صورتش را زخمی کرده باشد. سال‌ها بعد، هانا هم متوجه نگرانی عمیق مشابهی در صورت مادرش می‌شود، هرچند منشأ این نگرانی را نمی‌شناسد و ماریلین هم هرگز پی به این تشابه نخواهد برد. ماریلین گفت: «او در کالیفرنیا متولد شده، مادر.» و مادرش هم نگاهش را از او گرفت، با دستمال دهانش را پاک کرد و دو لکه‌ی قرمز روی آن باقی گذاشت.

صبح روز عروسی، هنگامی که در دفترخانه منتظر بودند، مادر ماریلین تمام مدت با قفل کیف دستی‌اش ور می‌رفت. از ترس ترافیک، پارکینگ و دیرشدن قرارشان با سردفتر، یک ساعت زودتر از موعد به آنجا رفته بودند. جیمز کت‌وشلوار تازه‌ای به همراه جلیقه پوشیده بود و هر چند لحظه یک بار به حلقه‌های عروسی پیچیده در میان پنبه‌ی آسمانی‌رنگ نگاه می‌کرد. آشفتگی و اضطراب جیمز باعث شده بود ماریلین هوس کند او را همانجا، در حضور آن‌همه آدم ببوسد. بیست و پنج دقیقه‌ی دیگر همسر او می‌شد. سپس مادرش نزدیک آمد و آرنج ماریلین را محکم در دست گرفت و در حالی که ماریلین را به سمت دستشویی زنانه می‌کشاند، گفت: «بیا برویم رژ لب‌ت را درست کن.»

می‌دانست که وقتش رسیده؛ مادرش تمام مدت صبح از همه چیز ایراد گرفته بود. لباس ماریلین نه سفید، که کرم‌رنگ بود. شبیه لباس عروس نبود؛ زیادی زرد و شبیه روپوش پرستارها بود. مادرش نمی‌توانست بفهمد چرا ماریلین توی کلیسا ازدواج نمی‌کند. کلی کلیسا آن نزدیکی‌ها بود. آب‌وهوای بوستون را دوست نداشت؛ چرا آسمان در ماه ژوئن این قدر گرفته بود؟ مینا که گل مناسب عروسی نبود، چرا گل سرخ نخریده بودند؟ و چرا ماریلین این همه عجله داشت، چرا الان ازدواج می‌کرد، چرا مدتی صبر نمی‌کرد؟

اگر مادرش ناسزا می‌گفت خیلی بهتر بود. اگر مستقیم به جیمز توهین می‌کرد، اگر می‌گفت که او خیلی کوتاه یا خیلی فقیر یا خیلی بی‌لیاقت است، خیلی بهتر بود. اما تنها چیزی که مادرش مدام تکرار می‌کرد، این بود: «این کار درست نیست، ماریلین. درست نیست.» در لفافه حرف می‌زد و سعی می‌کرد منظورش را غیرمستقیم برساند.

ماریلین تظاهر کرد حرف‌هایش را نمی‌شنود و رژ لب را از کیفش بیرون آورد.

مادرش گفت: «نظرت عوض می‌شود. بعداً پشیمان می‌شوی.»

ماریلین لوله‌ی رژ لب را چرخاند و به سمت آینه خم شد و بعد مادرش به شکلی ناگهانی و ناامیدانه هر دو شانه‌اش را در دست گرفت. ترس در چشمانش موج می‌زد؛ انگار ماریلین بر لبه‌ی پرتگاهی می‌دوید.

گفت: «به بچه‌هایت فکر کن. کجا زندگی خواهی کرد؟ هیچ جای مناسبی پیدا نمی‌کنی. باقی عمرت پشیمان خواهی بود.»

ماریلین در حالی که با مشت روی لبه‌ی سینک دستشویی می‌کوبید، فریاد زد: «بس کن، این زندگی من است، مادر. زندگی من.» خودش را از دست‌های مادرش رها کرد و رژ لب به پرواز درآمد و لحظه‌ای بعد روی کاشی‌های کف دستشویی متوقف شد. رژ لب ردّی نسبتاً طویل روی آستین مادرش برجا گذاشته بود. ماریلین بدون اینکه کلمه‌ای بر زبان بیاورد، در دستشویی را باز کرد و مادرش را تنها رها کرد.

بیرون، جیمز نگران به همسر آینده‌اش نگاه کرد. در حالی که به سمت ماریلین خم شده بود، زیر لب پرسید: «چه اتفاقی افتاده؟» ماریلین سر تکان داد و در حالی که لبخندی بر لب داشت، سریع پچ‌پچ کرد: «اوه، مادرم فکر می‌کند من باید با

یک نفر شبیه خودم ازدواج کنم.» بعد یقه‌ی جیمز را در مشت گرفت، او را به سمت خود کشید و گونه‌اش را بوسید. با خودش فکر کرد، خیلی مسخره است؛ آن قدر مسخره است که حتی نیازی به گفتنش نیست.

چند روز قبل، صدها مایل آنطرف‌تر، زوج دیگری- یک مرد سفیدپوست و یک زن سیاه‌پوست- با هم ازدواج کرده بودند؛ زوجی که در اسمی کاملاً متناسب با جیمز و ماریلین سهیم بودند: عشق. اما در طول چهارماه آینده آن‌ها در ویرجینیا دستگیر شده و قانون به‌شان یادآوری می‌کرد که خداوند متعال هرگز اراده‌اش بر این نبوده که سفید، سیاه، زرد و سرخ با هم قاطی شوند، اینکه قانون اجازه‌ی تولد شهروندان دورگه و نابودی اصلیت نژادی را نمی‌دهد. بیشتر از چهارسال دعاوی‌شان طول می‌کشد، چهارسال تا دادگاه حق را به آن‌ها می‌دهد، اما سال‌ها زمان می‌برد تا مردم اطراف‌شان آن را قبول کنند و برخی همانند مادر ماریلین، هرگز قبول نمی‌کنند.

وقتی مادر ماریلین از دستشویی بیرون آمد، از دور و در سکوت مشغول تماشای جیمز و ماریلین که کنار هم نشسته بودند، شد. به‌نظر مادر ماریلین، جیمز داشت به خودش تیریک می‌گفت.

پس از آن، جشن عروسی در ذهن ماریلین به یک عکس محدود شد: یک خط سفید نازک همانند یک تارمو که در عینک دوکانونه‌ی سردفتر منعکس شده، دسته‌گل عروسی در دستش، قطرات نوشیدنی بر دیواره‌ی لیوان هم‌اتاقی قدیمی‌اش، ساندرای (Λ◊) که برای شادباش آن را بالا گرفته و حس غریب و تازه‌ی حلقه‌ی طلای سرد روی پوستش. و در آن طرف میز، موهای به دقت فرخورده‌ی مادرش، دماغ پودرزده‌اش و لب‌هایش که محکم به هم چسبیده بودند تا



دندان‌های کج پیشینش را پنهان کنند.  
این آخرین باری بود که ماریلین مادرش را دید.



## فصل سوم

تا پیش از روز تشییع جنازه ماریلین هرگز به آخرین باری که دخترش را می‌دید، فکر نکرده بود. شاید اگر قرار بود تصویری داشته باشد، آن را همانند فیلم‌ها، صحنه‌ی تأثیرانگیزی کنار تختخواب تصور می‌کرد: خودش را پیرزنی با موهای سفید و راضی می‌دید، با لباس خوابی ابریشمی که آماده است آخرین وداعش را انجام دهد؛ لیدیا، زنی جا افتاده، مطمئن و موقر، که دست مادرش را در دست گرفته و پزشکی که کنار او ایستاده و دیگر به چرخه‌ی عظیم حیات و ممات عادت کرده است. و لیدیا، هرچند ماریلین آن را نمی‌پذیرفت، کسی بود که دوست داشت لحظه‌ی آخر عمر کنارش باشد. نه نات یا هانا یا حتی جیمز، بلکه دختری که همیشه در قلبش جای داشت. و حالا تقریباً فرصت آخرین دیدارش با لیدیا از دست رفته بود. جیمز به اصرار ماریلین، مانع باز کردن در تابوت شده بود. ماریلین نمی‌خواست حتی لحظه‌ی آخر هم چهره‌ی دخترش را ببیند و در سه روز گذشته این مطلب را بارها و بارها، گاهی عصبانی و گاهی با اشک و آه، تکرار کرده بود. جیمز به سهم خودش کلمات مناسبی برای توصیف زمانی که برای شناسایی جسد لیدیا رفته، پیدا نمی‌کند: فقط نیمی از صورتش باقی مانده که آن هم به‌خاطر آب سرد دریاچه تا حدودی سالم مانده؛ نیم دیگر صورتش تقریباً خورده شده بود. بدون آنکه به زنش نگاه کند، به آینه جلوی ماشین خیره شده و دنده عقب وارد خیابان می‌شود.

گورستان، پای پیاده فقط پانزده دقیقه با خانه‌شان فاصله دارد، با این حال با ماشین می‌روند. وقتی وارد خیابان اصلی کنار دریاچه می‌شوند، ماریلین به سرعت سرش را به سمت

چپ می‌چرخاند، انگار لکه‌ای را روی‌شانه‌ی کت همسرش دیده است. علاقه‌ای به دیدن اسکله، قایق ماهیگیری که دوباره به آنجا بسته شده و خود دریاچه که تا دوردست‌ها امتداد یافته، ندارد. جیمز شیشه‌های ماشین را کامل بالا کشیده اما نسیم برگ‌های درختان حاشیه‌ی رود را می‌لرزاند و بر سطح دریاچه موج‌های کوتاهی ایجاد می‌کند. دریاچه تا ابد آنجا خواهد بود: هر وقت که از خانه‌شان بیرون بزنند آن را خواهند دید. در صندلی عقب نات و هانا هر دو یقین دارند که مادرشان تا آخر عمر، هر وقت قدم از خانه بیرون بگذارد به سمت مخالف دریاچه نگاه خواهد کرد. دریاچه زیر آفتاب همانند سقف حلبی براقی می‌درخشد و چشمان نات به آب دوخته شده. ظاهراً نباید نور چنان شدید باشد، زیرا آسمان آبی است و نات می‌داند که وقتی ابری جلوی خورشید را بگیرد، رنگ آب از نقره‌ای به تیره برمی‌گردد.

وارد پارکینگ گورستان می‌شوند. میدل وود به گورستان سرسبز خود می‌نازد، یک جورهایی قبرستان و باغ گیاه‌شناسی را یکجا در خود دارد، با مسیرهای پرپیچ‌وخم و تابلوهای برنجی کوچکی برای معرفی گل‌ها. نات یاد سفرهای علمی مدرسه می‌افتد با برگه‌های طراحی و راهنماهای منطقه؛ یک بار معلم‌شان قول داده بود ده نمره‌ی اضافه به کسی بدهد که بتواند بیشترین تعداد برگ متفاوت را جمع کند. آن روز هم مراسم تدفینی برگزار می‌شد و تامی رید (۸۱) درست وسط مراسم مدیحه، نوک پنجه از میان ردیف صندلی‌های تاشو گذشت و خودش را به درخت ساسافراس رساند و از شاخه‌ای پایین‌دست برگی از درخت کند. آقای رکسفورد متوجه قضیه نشد و از تامی به‌عنوان تنها کسی که توانسته بود برگ درخت ساسافراس آلبیدوم (۸۲) را پیدا کند، تعریف و تمجید کرد و باقی بچه‌ها هم زدند زیر خنده و

موقع برگشت در اتوبوس به تامی دمت گرم می‌گفتند. اما حالا که به ردیف به سمت انبوه صندلی‌هایی که در فاصله‌ی زیاد چیده شده‌اند می‌روند، نات دوست دارد در زمان به عقب برگردد و یک دست کتک حسابی به تامی رید بزند.

برای بزرگداشت لیدیا امروز مدرسه تعطیل شده است و هم‌کلاسی‌هایش آمده‌اند. با دیدن آن‌ها جیمز و ماریلین به این فکر می‌افتند که چقدر از آخرین باری که این دخترها را دیده‌اند، گذشته: سال‌ها. در نگاه اول آن‌ها کارن ادلر را با آن موهای بلند یا پام ساندرز(۸۲) را بدون بندشلوارش به‌خاطر نمی‌آورند. جیمز غرق در فکر اسامی خط‌خورده‌ی لیست، برای یک لحظه متوجه می‌شود که ماتش برده و راهش را ادامه می‌دهد. کم‌کم صندلی‌ها پر می‌شوند از هم‌کلاسی‌های نات و دانش‌آموزان کلاس‌های پایین‌تر و بالاتری که آشنایی مختصری با او دارند، اما هیچ‌کدام واقعاً او را نمی‌شناسند. حتی همسایه‌هایی که حضور دارند مثل غریبه‌ها هستند. والدینش هیچ وقت بیرون نمی‌روند یا با بقیه دم‌خور نمی‌شوند؛ مهمانی شام نمی‌دهند، یا عضو هیچ گروه سرگرمی نیستند، رفیق شکار ندارند یا کسی که ناهار را با آن‌ها بخورد. درست مثل لیدیا که هیچ دوست واقعی نداشت. هانا و نات چند نفر از اساتید دانشگاه و دستیار پدرشان را می‌شناسند و بقیه اغلب غریبه‌اند. نات برایش سؤال است که این همه برای چه آمده‌اند، اما وقتی مراسم شروع می‌شود و همگی به سمت تابوتی که در برابرشان، زیر درخت ساسافراس قرار گرفته، گردن می‌کشند، تازه متوجه علت حضورشان می‌شود. تماشای متوفی آن‌ها را به اینجا کشانده. از هفته‌ی گذشته و زمانی که پلیس دورتادور دریاچه را بست، تیتز هر روزه‌ی روزنامه‌ی میدل وود مانیتور مربوط به لیدیا بوده. جسد دختر شرقی

غرق شده در دریاچه پیدا شد.

کشیش شبیه رئیس‌جمهور فورد است، پیشانی صاف، دندان‌های سفید، موهای مرتب و شق و رق. خانواده‌ی لی به کلیسا نمی‌رفتند و به‌شان توصیه شده بود مراسم تدفین خانگی برگزار کنند و جیمز هم بدون هرگونه چون و چرایی پذیرفته بود. حالا جیمز شق و رق نشسته و پهنای شان‌هایش را به پشتی صندلی تکیه داده و سعی دارد به سخنرانی گوش کند. کشیش مزمور بیست و سوم را می‌خواند، البته با متنی تحریف شده: «هر آنچه بخواهم، دارم» به جای «محتاج به هیچ چیز نخواهم بود»؛ «حتی اگر در میان دره‌ای تاریک گام بردارم» به جای «حتی اگر در دره‌ی سایه‌ی موت گام بردارم». به نظر گستاخانه و غیرمحرمانه می‌آید؛ مثل اینکه دخترش را در یک جعبه‌ی تخته سه‌لا دفن کنند. جیمز با خودش فکر می‌کند، چه انتظاری از این شهر داشتی. سمت راست جیمز، رایحه‌ی گل‌های سوسن روی تابوت همانند مهی مرطوب و گرم به صورت ماریلین می‌خورد و نزدیک است بالا بیاورد. برای اولین بار توی عمرش آرزو می‌کند کاش از آن دست زن‌های شبیه مادرش بود که همیشه دستمالی همراه خود دارند. آن وقت آن را روی صورتش می‌گذاشت و هوا را فیلتر می‌کرد و وقتی آن را پایین می‌آورد به رنگ صورتی تیره در می‌آمد، به رنگ آجرهای قدیمی. کنارش، هانا انگشت‌هایش را در هم گره می‌زند. دوپست دارد دستانش را روی دامن مادرش بگذارد، اما جراتش را ندارد. همچنین جرات نگاه کردن به تابوت را ندارد. به خودش یادآوری می‌کند، لیدیا آن تو نیست، نفسی عمیق می‌کشد، فقط جسمش است- اما پس خود لیدیا کجاست؟ با خودش فکر می‌کند، همه چنان به پرنده‌های درحال پرواز بالای سر خیره شده‌اند که به نظر می‌آید یک گروه

مجسمه‌اند.

نات از گوشه‌ی چشم جک را می‌بیند که همراه مادرش آن طرف جمعیت نشسته است. خودش را تصور می‌کند که یقه‌ی جک را در دست گرفته تا هرچه می‌داند بگوید. تمام طول هفته‌ی گذشته پدرش هر روز با پلیس تماس گرفته بود تا خبر جدیدی بشنود، اما سرکار فیسک هر بار فقط جواب داده بود که دارند تحقیق می‌کنند. نات با خودش فکر می‌کند، کاش فقط پلیس‌ها اینجا بودند. باید قضیه را به پدرش بگوید؟ جک به زمین مقابل پایش زل زده، گویا چنان شرمنده است که نمی‌تواند سرش را بالا بگیرد. و سپس، وقتی نات به مقابلش نگاه می‌کند، تابوت تقریباً در دل زمین پایین رفته بود. چوب جلاخورده و سوسن‌های سفید پرپرشده‌ی روی آن همه ناپدید شده‌اند، تنها چیزی که اکنون در برابرش قرار دارد، فضایی تهی همانند آنچه سابقاً بود؛ او همه را از دست داده بود. خواهرش رفته بود.

یک چیز خیس روی گردنش حس می‌کند. دست می‌برد تا آن را پاک کند که متوجه می‌شود تمام صورتش خیس است، که تمام مدت به آرامی می‌گریسته. از آن سوی جمعیت، ناگهان چشمان آبی جک روی او ثابت می‌ماند و نات با آرنجش خیسی گونه‌هایش را پاک می‌کند.

عزاداران در ردیفی کم‌تعداد به سمت پارکینگ و خیابان راه می‌افتند و مراسم را ترک می‌کنند. چندتایی از همکلاسی‌های نات، مثل مایلز فولر(۸۴)، به او تسلیت می‌گویند، اما اغلب‌شان تصمیم می‌گیرند با او-که بابت اشک‌هایش شرمنده است- حرفی نزنند و راه خودشان را بروند. آن‌ها دیگر فرصتی نخواهند داشت؛ با توجه به نمره‌های عالی نات و این اتفاق تراژیک، مدیر مدرسه او را از سه هفته‌ی آخر مدرسه معاف کرده و نات خودش هم تصمیم

ندارد در جشن فارغ‌التحصیلی شرکت کند. چندتایی از همسایه‌ها دور خانواده لی حلقه می‌زنند، دست‌شان را می‌فشارند و زیرلب اظهار همدردی می‌کنند؛ بعضی‌های‌شان سر هانا را نوازش می‌کنند، انگار بچه‌ای خردسال یا سگ است. به غیر از ژانت وولف (۸۵) که روپوش پزشکی‌اش جای خود را به کت سیاه مویی داده، جیمز و ماریلین باقی‌شان را نمی‌شناسند. زمانی که ژانت با ماریلین دست می‌دهد، ماریلین حس می‌کند کف دستش کثیف شده، تمام بدنش آلوده شده، درست مثل قالیچه‌ای که از دستی کثیف به دست آدم داده می‌شود و به سختی می‌تواند دست ژانت را روی آرنجش تحمل کند.

در طرف دیگر قبر، جک نیمه‌پنهان در سایه درخت نارون، منتظر مادرش ایستاده است. نات که متوجه حضورش پشت تنه‌ی درخت شده، راه خود را از میان جمعیت باز کرده به سمتش می‌رود و هانا که کنار پدر و مادرش میان جمعیت انبوهی گیر کرده، با حالتی عصبی برادرش را نگاه می‌کند.

نات می‌پرسد: «اینجا چکار می‌کنی؟» آن‌قدر نزدیک شده که می‌تواند ببیند پیراهن جک سرمه‌ای است و نه مشکی و با آنکه شلوار مرتبی پوشیده اما همان کفش‌های سیاه و سفیدی را که نوک انگشتش سوراخ است، به پا کرده.

جک که هنوز چشم به زمین دوخته، می‌گوید: «هی، نات. حالت چطوره؟»

«فکر می‌کنی چطورم؟» صدایش می‌لرزد و از این بابت حالش از خودش به هم می‌خورد.

جک می‌گوید: «باید بروم، مادرم منتظرم است.» و بعد از لحظه‌ای تأمل ادامه می‌دهد: «واقعاً بابت خواهرت متأسفم.» راه می‌افتد برود که نات بازویش را می‌گیرد.

نات هیچ وقت قبلاً این کار را نکرده و الان خود را همانند

کارآگاه‌های توی فیلم‌ها حس می‌کند: «واقعاً؟ می‌دانی پلیس می‌خواهد با تو حرف بزند.» حالا مردم توجه‌شان جلب شده-جیمز و ماریلین صدای بلند پسرشان را می‌شنوند و سربرمی‌گردانند- اما نات توجهی نمی‌کند. نات بیشتر خم می‌شود، تقریباً تا نوک بینی جک: «ببین، می‌دانم که لیدیا آن دوشنبه همراه تو بود.»

جک برای اولین بار به صورت نات زل می‌زند. چشم‌های آبی‌اش دودو می‌زند: «خودش بهت گفت؟»

نات با چرخشی ناگهانی سینه به سینه‌ی جک قرار می‌گیرد. خون در شقیقه‌اش ضربان پیدا کرده: «لازم نبود بهم بگوید. فکر می‌کنی احمقم؟»

جک من من می‌کند: «ببین نات، اگر لیدیا بهت گفته که من...» جک وقتی متوجه نزدیک شدن والدین نات و دکتر وولف می‌شود، حرفش را نصفه و نیمه رها می‌کند. نات یکی دو قدمی عقب‌عقب می‌آید و به جک خیره می‌شود؛ و به پدرش که مداخله کرده؛ و به درخت نارون که چرا چند متر آن طرف‌تر قرار ندارد.

دکتر وولف با صدای تیزی می‌گوید: «جک، همه چی مرتب است؟»

جک ابتدا به نات، بعد به بزرگ‌ترها نگاه می‌کند: «بله. خانم لی، آقای لی، بهتان تسلیت می‌گویم.»

جیمز می‌گوید: «ممنونم که آمدی.» و منتظر می‌ماند تا وولف‌ها در ابتدای مسیر پرپیچ‌وخم خروج از گورستان قرار گیرند و آنگاه شانه‌ی نات را در دست می‌گیرد: «چکار می‌کنی؟ سر مزار خواهرت معرکه گرفتی.»

جک که پشت سر مادرش راه می‌رود، نگاهی سریع به عقب می‌اندازد و وقتی نگاهش به نات می‌افتد، دیگر هیچ شکی برایش باقی نمی‌ماند: او ترسیده. سپس برمی‌گردد و به



مسیرش ادامه می‌دهد. نات نفسش را بیرون می‌دهد. «آن حرامزاده یک چیزهایی راجع به لیدیا می‌داند.»  
«نباید راه بیفتی مشکل درست کنی. باید اجازه بدهی پلیس کارش را بکند.»

ماریلین می‌گوید: «جیمز، داد زن.» و با انگشت شقیقه‌اش را می‌مالد؛ انگار سردرد دارد و چشم‌هایش را می‌بندد. در میان وحشت نات قطره‌ای خون از صورت مادرش به پایین می‌چکد. نه، فقط یک قطره اشک است که به خاطر ریمل چشمش سیاه شده و ردی سیاه روی گونه‌اش باقی می‌گذارد. هانا که قلب کوچکش به درد آمده جلو می‌آید تا دست مادرش را بگیرد؛ اما مادرش توجهی نمی‌کند. هانا سریع خودش را به این قانع می‌کند که دست‌هایش را پشت مادرش قلاب کند.

جیمز توی جیبش دنبال سوئیچ ماشین می‌گردد: «من مادر و خواهرت را می‌برم خانه. هر وقت آرام گرفتی، می‌توانی بیایی خانه.» همان لحظه‌ای که واژه‌ها از دهانش بیرون می‌جهند، پشیمانی وجودش را دربرمی‌گیرد. در اعماق وجودش بیشتر از هر چیز دوست دارد در چنین روزی نات را آرام کند؛ دستی اطمینان‌بخش و آرامش‌بخش بر شانه‌اش بگذارد و او را در آغوش بگیرد. با این حال تمام توانش را صرف می‌کند تا مانع درهم رفتن چهره‌اش، مانع لرزش زانوانش و قرار گرفتن آنها بر زمین شود. برمی‌گردد و بازوی هانا را می‌گیرد. دست‌کم هانا همیشه همان کاری را انجام می‌داد که بهش می‌گفتند.

نات پای نارون می‌نشیند و والدینش را تماشا می‌کند که به سمت ماشین می‌روند و هانا هم در پی‌شان با نگاه حسرت‌باری که به عقب دوخته شده، می‌رود. پدرش نمی‌داند چک چه جور آدمی است. چک یازده سال توی محله‌ی آنها زندگی کرده، از زمانی که هر دو کلاس اول

بودند و در نظر پدر و مادرش او فقط یک پسر همسایه است؛ یک پسر کثیف و نامرتب با سگ و آن ماشین دست دوم. اما در مدرسه همه او را می‌شناسند. هر چند هفته با یک دختر می‌گشت. جک خودش با هیچ‌کس حرف نمی‌زد. همه می‌دانند اغلب اوقات تنهاست: مادرش شش روز هفته در شیفت شب بیمارستان کار می‌کرد. جک توی بوفه‌ی مدرسه غذا نمی‌خورد؛ در مراسم رقص شرکت نمی‌کرد. در کلاس، در ردیف انتهایی می‌نشست و مشغول انتخاب دختری بعدی‌ای می‌شد که می‌خواست برای ماشین سواری ببرد. این بهار لیدیا را انتخاب کرده بود.

نات یک، دو، سه ساعت توی قبرستان می‌ماند و مشغول تماشای کارگرانی می‌شود که صندلی‌های تاشده را کپه می‌کنند، گل‌ها را جمع می‌کنند و برگه‌ها و دستمال‌های کاغذی‌ای که روی علف‌ها پخش شده بودند، جمع می‌کنند. در ذهنش تمام حرف‌ها، واقعیت‌ها و شایعه‌هایی که درباره‌ی جک شنیده بود، دسته‌بندی می‌کند. دو فکر متضاد در هم آمیخته بودند و زمانی که آماده‌ی رفتن به خانه می‌شود، درونش از خشم به جوشش آمده است: تلاش می‌کند لیدیا را با جک تجسم کند، ناامیدانه سعی دارد آن دو را با هم تصور نکند. آیا جک به لیدیا آسیب رسانده بود؟ نمی‌داند. فقط می‌داند که جک قلب این ماجراست و به خودش قول می‌دهد از چند و چون آن سردر بیاورد. فقط زمانی که گورکن‌ها بیل‌شان را برمی‌دارند و به قبر روباز نزدیک می‌شوند، نات روی پاهایش می‌ایستد و راه می‌افتد.

هنگامی که دریاچه را دور می‌زند و وارد خیابان‌شان می‌شود، خودروی پلیس را بیرون خانه‌ی جک می‌بیند. نات فکر می‌کند، لحظه‌ی موعود فرا رسید. بی‌صدا به خانه نزدیک می‌شود و زیر ردیف پنجره‌ها قوز می‌کند. پشت در توری، در

ورودی باز است و او با نوک پنجه از پله‌های تراس بالا می‌رود و خود را به لبه‌ی موزاییک‌های کهنه می‌رساند و مراقب است که تلق‌تلق نکنند. با هر قدم به خودش می‌گوید که آنها دارند راجع به خواهرش حرف می‌زنند؛ و البته درست می‌گوید. در بالای تراس به سمت در توری خم می‌شود. جز راهرو چیزی نمی‌بیند، اما صدای جک را از اتاق نشیمن می‌شنود که کلمه به کلمه و با صدای بلند حرف می‌زند، انگار دومین یا سومین بار است که این حرف‌ها را می‌زند.

«لیدیا جهشی فیزیک می‌خواند. مادرش دوست داشت برود کلاس بچه‌های سال بالایی.»

«تو هم در آن کلاس بودی. تو که کلاس پایینی نیستی؟»  
جک با بی‌قراری می‌گوید: «بهتان که گفتم، باید دوباره آن را می‌گذراندم. رد شده بودم.»

حالا صدای دکتر وولف می‌آید: «این ترم نمره‌اش متوسط به بالا شد. من که بهت گفتم جک، اگر خوب درس بخوانی نمره خوبی می‌گیری.»

بیرون، نات چشم‌هایش را باز و بسته می‌کند. جک؟ نمره‌ی متوسط به بالا؟

صدای خش‌خش؛ انگار مأمور پلیس دفترچه یادداشتش را ورق زده. بعد: «تو چه رابطه‌ای با لیدیا داشتی؟» نات عصبانی می‌شود؛ چرا که نام خواهرش در حرف‌زدن مأمور پلیس چنان است که گویی چیزی بیشتر از یک برچسب نیست. ظاهراً جک هم عصبانی شده؛ عصبانیتی در صدایش حس می‌شود که تا پیش از این حس نمی‌شد.

«ما باهم دوست‌های ساده بودیم. همین.»  
«چندین نفر گفته‌اند شما دو تا را بعد از مدرسه توی ماشین تو دیده‌اند.»

«من بهش رانندگی یاد می‌دادم.» نات آرزو می‌کند کاش

می‌توانست قیافه‌ی جک را ببیند. آیا آن‌ها نمی‌دانستند که دارد دروغ سرهم می‌کند؟ اما ظاهراً مأمور پلیس حرفش را باور می‌کند.

پلیس این بار می‌پرسد: «آخرین بار کی لیدیا را دیدی؟»  
«دوشنبه بعد از ظهر. قبل از ناپدید شدنش.»  
«چه کار می‌کردید؟»

«توی ماشین من نشسته بودیم و سیگار می‌کشیدیم.»  
وقفه‌ای ایجاد می‌شود، ظاهراً پلیس مشغول نوشتن این مطلب است: «و شما بیمارستان بودید، خانم وولف؟»  
«دکتر وولف.»

مأمور سرفه‌ی نرمی می‌کند: «بخشید، دکتر وولف. شما سرکار بودید؟»  
«من معمولاً شیفت شب را برمی‌دارم؛ هر روز جز یکشنبه‌ها.»

«لیدیا روز دوشنبه ناراحت به نظر می‌رسید؟»  
وقفه‌ای دیگر پیش از آنکه جک جواب بدهد: «لیدیا همیشه ناراحت بود.»

نات پیش خودش فکر می‌کند، به خاطر تو. راه گلویش چنان به هم فشرده شده که کلمات راهی به بیرون پیدا نمی‌کنند. چهارچوب در موج برداشته و مبهم شده؛ مثل سرابی در گرما. نات ناخنش را سخت در کف دستش فرو می‌کند تا اینکه چهارچوب دوباره مثل سابق می‌شود.  
«به خاطر چی؟»

«به خاطر چی.» حالا صدای جک آرام‌تر شده و تقریباً همانند آهی شنیده می‌شود. «به خاطر نمره‌هاش. به خاطر پدر و مادرش. به خاطر برادرش که دارد می‌رود دانشگاه. خیلی چیزها.» بعد واقعاً آهی می‌کشد و وقتی دوباره شروع می‌کند به حرف زدن، صدایش شکننده است و هر لحظه

ممکن است بزند زیرگریه: «از کجا باید بدانم؟»  
نات از پشت در کنار می‌کشد و قوزکرده از پله‌ها پایین  
می‌رود. دیگر نیازی نیست چیز بیشتری بشنود. در خانه بدون  
اینکه دلش بخواهد کسی را ببیند، به اتاقش می‌رود تا درباره  
آنچه شنیده فکر کند.

به هر حال کسی هم نیست که بخواهد ببیند. هنگامی که  
نات زیر درخت نارون نشسته بود، خانواده‌اش به سمت خانه  
به راه افتادند. در ماشین، ماریلین یک بار هم به جیمز نگاه  
نمی‌کند و تمام مدت به انگشت‌هایش خیره شده، بند  
انگشت‌هایش را واریسی می‌کند و با بند کیفش ور می‌رود.  
به محض ورود به خانه، ماریلین می‌گوید که می‌خواهد دراز  
بکشد و هانا هم بدون کلمه‌ای حرف به اتاقش پناه می‌برد.  
جیمز لحظه‌ای به ذهنش خطور می‌کند که در اتاق خواب‌شان  
به ماریلین ملحق شود. اشتیاق شدیدی دارد که در آغوش او  
قرار گیرد، اینکه سنگینی و گرمایش را پیرامون خود احساس  
کند و همانند جان‌پناهی از او در برابر هر چیز دیگری محافظت  
کند؛ اشتیاق به اینکه او را در آغوش بگیرد و او هم جیمز را در  
آغوش بگیرد و جسم هر کدام دیگری را تسکین بدهد. اما  
چیزی مدام ذهن جیمز می‌خراشد و در نهایت، او دوباره  
سوئیچش را از روی میز برمی‌دارد. کاری است که باید فوراً  
توی دفترش انجام دهد. امکان انجامش در زمانی دیگر ممکن  
نیست.

وقتی پلیس سؤال کرده بود که آیا یک کپی از گزارش  
کالبدشکافی می‌خواهد یا نه، او نشانی دفترش را داده بود.  
و به این ترتیب دیروز پاکت نامه ضخیمی در صندوق پستش  
انداخته بودند و او تصمیم اشتباهی گرفته بود: می‌خواست  
هرگز به آن نگاه نکند. در عین حال نتوانست خودش را راضی  
کند که آن را دور بیندازد. در عوض آن را توی کشوی پایین

میزش انداخت و در کشو را قفل کرد. با خودش فکر کرده بود، تا هر زمانی که نظرم عوض شود اینجا می‌ماند. اتفاقی که هرگز انتظارش را نمی‌کشید.

وقت ناهار است و دفتر تقریباً خالی است؛ فقط میرنا، منشی دپارتمان هنوز پشت میز نشسته و ریون ماشین تاپیش را عوض می‌کند. در بقیه‌ی دفاتر بسته و شیشه‌های مات‌شان تاریک است. جیمز در کشو را باز می‌کند، نفس عمیقی می‌کشد و با انگشت پاکت نامه را بیرون می‌آورد.

هرگز پیش از این گزارش کالبدشکافی ندیده و منتظر دیدن جداول و نمودارهاست، اما با باز کردن گزارش متوجه می‌شود بیشتر شبیه گزارش پیشرفت اساتید است: مورد آزمایش یک مؤنث بالغ است. گزارش شامل چیزهایی است که جیمز خودش می‌داند: اینکه او شانزده ساله بوده، با قد یک متر و شصت؛ اینکه موهایش تیره و چشمانش آبی بودند. و شامل چیزهایی است که جیمز نمی‌داند: اندازه‌ی دور سرش، اندازه‌ی هر پایش، اینکه ماه‌گرفتگی کوچکی زیر زانوی چپش داشته. گزارش عنوان می‌کند که هیچ نوع مسمومیتی در خونش وجود نداشته، اینکه هیچ نشانه‌ای از خشونت جنسی در بدنش وجود ندارد، اما اینکه مرگ ناشی از خودکشی، قتل یا تصادف بوده را هنوز نمی‌توان تشخیص داد. علت مرگ خفگی ناشی از غرق‌شدن.

بعد گزارش با جزئیات بیشتری آغاز می‌شود: سینه با شکافی Y شکل باز شده است.

جیمز از رنگ و اندازه‌ی تکتک اعضای بدن لیدیا مطلع می‌شود و همین‌طور از وزن مغزش. اینکه کفی سفیدرنگ مسیر نایش را پوشانده و بینی و دهانش را همانند دستمالی توری مسدود کرده. اینکه نایژه‌ها را لایه‌ای از ماسه‌هایی به‌اندازه‌ی دانه‌های شکر پوشانده؛ اینکه

شیش‌ها به دلیل فقدان هوا به رنگ قرمز تیره و زرد تیره درآمده‌اند؛ اینکه همانند خمیری اثر فشار انگشت روی‌شان باقی می‌ماند؛ اینکه وقتی با چاقوی جراحی بریده شده‌اند، آب ازشان به بیرون جاری شده؛ اینکه در شکمش آثاری از جلبک‌های کف رودخانه، ماسه و حدود دویست گرم آب دریاچه که هنگام غرق شدن فرو داده، وجود داشته؛ اینکه سمت راست قلبش متورم شده؛ اینکه به دلیل قرارداشتن سر داخل آب، پوست سر و گردن تا شانه‌ها قرمز شده است؛ اینکه به دلیل سرمای آب، بدنش تاکنون تجزیه نشده اما پوست سرانگشت‌هایش همانند دستکشی شروع به جدا شدن از موضع اصلی خود کرده‌اند.

تهویه مطبوع دفتر روشن می‌شود و نسیمی خنک از کف بالا می‌آید. تمام بدنش شروع به لرزیدن می‌کند، انگار سرمایی ناگهانی و سخت خورده است. با پنجه‌ی پا منفذ تهویه را می‌بندد، اما نمی‌تواند مانع لرزش دستانش شود. دست‌ها را مشت کرده و دندان‌هایش را محکم روی هم می‌فشارد تا مانع لرزش‌شان شود. گزارش کالبدشکافی همانند موجودی زنده روی پاهایش می‌لرزد.

حتی تصورش را هم نمی‌تواند بکند که به ماریلین بگوید چنین بلاهایی سر بدن عزیزشان آمده. اصلاً دوست ندارد ماریلین چیزی بداند. بهتر است موضوع به همانی خلاصه شود که پلیس اعلام کرده: غرق شدن. نیازی نیست جزئیات ماجرا در شکاف‌های ذهنش رخنه کند. تهویه مطبوع خاموش می‌شود، سکوت آرام‌آرام فضای اتاق و سپس تمام دیوارتمان را فرا می‌گیرد. بار تمام آنچه خوانده بر شانه‌های سنگینی می‌کند و در صندلی خردش می‌کند. چنان سنگین است که حتی نمی‌تواند سرش را بلند کند.

«پروفسور لی؟»

لوئیزاست که با همان لباس سیاهی که برای مراسم تدفین امروز صبح بر تن داشت، در آستانه‌ی در ایستاده. می‌گوید: «اوه، خیلی متأسفم. فکر نمی‌کردم به دفتر بیایید، آن هم بعد از...» بعد سکوت می‌کند. «اشکالی ندارد.» صدایش بریده بریده است؛ مثل چرمی کهنه.

لوئیزا به درون اتاق می‌خزد و در را نیمه‌باز می‌گذارد: «حالتان خوب است؟» نگاهش به چشم‌های سرخ جیمز، خمیدگی‌شانه‌هایش و نامه‌ی رسمی روی پاهایش می‌افتد. سپس کنار جیمز می‌ایستد و آرام برگه‌ها را از دستش می‌گیرد. در حالی که آن‌ها را روی میز می‌گذارد، می‌گوید: «شما نباید اینجا باشید.»

جیمز سرش را تکان می‌دهد. با یک دست گزارش را بالا می‌برد.

لوئیزا نگاهی به توده‌ی کاغذها می‌اندازد و مردد می‌ماند. جیمز می‌گوید بخوان یا سعی می‌کند همچین چیزی بگوید. هیچ صدایی از دهانش بیرون نمی‌آید، اما به نظرش می‌رسد که به هر حال لوئیزا حرفش را می‌شنود. دختر سری به تأیید تکان می‌دهد، به لبه‌ی میز تکیه می‌دهد و سرش را روی اوراق خم می‌کند. هنگام خواندن حالت چهره‌اش هیچ تغییری نمی‌کند اما ساکت‌تر و ساکت‌تر می‌شود تا اینکه در انتهای گزارش سر بلند می‌کند و دست جیمز را می‌گیرد. لوئیزا دوباره می‌گوید: «شما نباید اینجا باشید.» این یک درخواست نیست. با دست دیگرش پشت جیمز را لمس می‌کند و جیمز می‌تواند از پس پیراهن گرمای دستش را حس می‌کند. سپس لوئیزا می‌گوید: «چرا نمی‌آید آپارتمان من. برای‌تان کمی غذا می‌پزم.» و جیمز قبول می‌کند. آپارتمان لوئیزا در طبقه‌ی سوم ساختمانی بدون آسانسور



است که فقط شش بلوک با دانشگاه فاصله دارد. لوئیزا لحظه‌ای مقابل آپارتمان شماره‌ی «A3» مردد می‌ماند. بعد در را باز می‌کند، وارد خانه می‌شوند و جیمز را مستقیم به اتاق خواب می‌برد.

همه چیز لوئیزا فرق می‌کند: شکل عضلاتش، بافت پوستش. حتی طعم دهانش نیز فرق می‌کند و طعمی شبیه نارنگی، تند و خوشایند دارد. وقتی زانو می‌زند تا دکمه‌های پیراهن جیمز را باز کند، موهایش صورتش را می‌پوشاند. جیمز چشم‌هایش را می‌بندد و آهی بلند و مرتعش‌کننده سر می‌دهد. پس از آن به خوابی عمیق فرو می‌رود. از زمانی که لیدیا پیدا شده- تنها کلمه‌ای که جیمز تاب به زبان آوردنش را دارد- اندک خوابی هم که داشته آشفته بوده. در رؤیاهایش، فقط او و نه هیچ‌کس دیگر، آنچه بر سر لیدیا آمده را به‌خاطر می‌آورد؛ فقط اوست که از ماجرا خبر دارد و باید هربار ماریلین، نات و کلی آدم غریبه را متقاعد کند که لیدیا مرده. من جسدش را دیدم. یکی از چشم‌های آبی‌اش از بین رفته بود. اکنون که همراه لوئیزا غرق عرق است، برای نخستین بار طی چند روز گذشته به خوابی عمیق و بی‌رؤیا فرو می‌رود: ذهنش خوشبختانه برای لحظاتی خالی می‌شود.

در خانه، در اتاق خواب‌شان، ماریلین با ذهنش کلنجار می‌رود که خالی‌اش کند، اما فایده‌ای ندارد. ساعت‌هاست که سعی دارد بخوابد؛ تمام مدت گل‌های روی روبالشتی‌اش را شمرده: نه تنها گل‌های خشخاش قرمزی که جای‌جای پارچه‌ی کتان دیده می‌شوند، بلکه گل‌های فراموشم نکن آبی را در پس‌زمینه‌ی طرح و همه‌ی همخوانان گر پشت سر رهبر سراینده‌ها را. مدام اعداد را قاطی می‌کند، از هشتاد و نه به هشتاد برمی‌گردد، از یک چین روبالشی می‌گذرد و آخرین عددی را که شمرده فراموش می‌کند. وقتی به

دویست می‌رسد، متوجه می‌شود غیرممکن است بتواند بخوابد. نمی‌تواند چشم‌هایش را بسته نگه دارد؛ حتی پلک زدن هم عصبی‌اش می‌کند. هر وقت می‌خواهد آرام شود، ذهنش همانند اسباب بازی‌ای که بیش از حد کوک شده غرغزکنان به زندگی برمی‌گردد. هیچ صدایی از هانا در طبقه بالا نمی‌آید؛ در طبقه پایین هم اثری از نات نیست. عاقبت، وقتی جیمز در آن سر شهر به خواب عمیق فرو می‌رود، او برمی‌خیزد و به جایی می‌رود که تمام مدت فکرش در آنجا بوده: اتاق لیدیا.

هنوز هم بوی لیدیا را می‌دهد. نه فقط بوی گل‌های پودری عطرش، یا بوی پاکیزگی شامپو روی روبالشتی‌اش، یا بوی دود سیگار- یک روز که ماریلین با تردید لیدیا را بو کرده بود، او گفته بود، کارن سیگار می‌کشد و بویش روی لباس‌ها و کتاب‌ها و همه‌ی وسایلم می‌نشیند. نه، وقتی ماریلین نفس عمیقی می‌کشد، می‌تواند بوی خود لیدیا را زیر لایه‌های زیرین تمام این سطوح حس کند، بوی ترش-شیرین بدنش. می‌تواند ساعت‌ها اینجا بماند، هوا را به درون بکشد و همانند جرعه‌ای شراب شیرین آن را نگه دارد یا سر بکشد. توی اتاق وجودش آکنده از دردی عمیق می‌شود، انگار استخوان‌هایش کوفته می‌شوند. با این حال، حس خوبی دارد. همه‌چیز اتاق او را یاد آنچه لیدیا می‌توانست باشد، می‌اندازد. پوستر مرد ویتروئوسی لئوناردو داوینچی، ماری کوری که شیشه آزمایشگاهی را در دست نگه داشته- تمام پوسترهایی که او از دوران کودکی به لیدیا داده- همچنان با افتخار به دیوار آویزان است. لیدیا از بچگی می‌خواست دکتر شود، درست مثل مادرش. حتی تابستان گذشته یک دوره‌ی بیولوژی در کالج گذرانده بود و به این ترتیب توانسته بود درس فیزیک را جهشی بخواند. روی تابلوی اعلانات روبان‌های آبی

مربوط به سال‌های مختلف برگزاری نمایشگاه علمی چسبانده شده، یک تخته‌ی مصور ادواری، یک گوشی واقعی پزشکی که ماریلین به صورت ویژه برای سیزده سالگی لیدیا سفارش داده بود. کتابخانه پر است از کتاب‌هایی که تعدادی به سختی تا بالای قفسه روی هم چیده شده‌اند. از بالا به پایین عناوین‌شان را می‌خواند: تاریخچه مختصر پزشکی، روزالیند فرانکلین و دی ان ای؛ تمام کتاب‌هایی که در این سال‌ها ماریلین به او داده بود تا تشویقش کند، تا به او نشان دهد که می‌تواند به کجا برسد. همه جا پر است از نشانه‌های استعداد و اشتیاق دخترش. لایه نازکی از غبار دارد روی همه چیز را می‌پوشاند. مدت‌ها بود وقتی برای جارو کشیدن، گردگیری و تمیز کاری می‌آمد، لیدیا غرولند می‌کرد. در حالی که با نوک مداد روی دفترش می‌زد، می‌گفت: «الان کار دارم، مامان.» و ماریلین هم سرش را می‌بوسید و در اتاقش را می‌بست. حالا دیگر کسی نیست که او را از اتاق بیرون کند، اما او به چکمه‌های لیدیا نگاه می‌کند که گوشه‌ی فرش آرام گرفته‌اند و به این فکر می‌کند که آن‌ها را با لگدی آنجا پرت و رهای‌شان کرده است.

ماریلین مطمئن است که در این اتاق پاسخی برای آنچه اتفاق افتاده، پیدا می‌شود. و آنجا، در انتهای قفسه‌ی کتاب‌ها یک ردیف از دفترهای خاطرات لیدیا را که به ترتیب سال روی هم قرار گرفته‌اند، پیدا می‌کند. اولین دفترچه‌ی خاطرات لیدیا را ماریلین در کریسمس پنج سالگی‌اش به او هدیه داده بود؛ دفتری با جلد گلدان و لبه‌های طلایی و قفلی سبک‌تر از یک گیره کاغذ. آن زمان دخترش آن را باز نکرده و بارها و بارها توی دستش چرخانده و قفل کوچکش را لمس کرده بود؛ انگار نمی‌دانست به چه دردی می‌خورد. ماریلین با لبخند به او گفته بود: «برای این که رازهایت را بنویسی.» و

لیدیا هم به اولبخند زده و گفته بود: «ولی مامان من هیچ رازی ندارم.»

در آن زمان ماریلین خندیده بود. یک دختر چه رازی را می‌تواند از مادرش پنهان کند؟ با این حال، هر سال به لیدیا یک دفترچه خاطرات هدیه داد. حالا ماریلین به تمام آن شماره تلفن‌های خط‌خورده فکر می‌کند، به آن لیست بلندبالای دخترهایی که می‌گفتند حتی لیدیا را نمی‌شناسند. درباره‌ی پسرهای مدرسه، درباره‌ی مردان غریبه‌ای که امکان داشت ناگهان از پس سایه‌ها بیرون بیایند. با یک انگشت، آخرین دفترچه مربوط به سال ۱۹۷۷ را بیرون می‌کشد. با خودش فکر می‌کند که این همه‌چیز را به او خواهد گفت؛ تمام چیزهایی که لیدیا تا به حال نتوانسته بود بگوید. اینکه به دیدن چه کسی رفته بود، چرا به آن‌ها دروغ گفته بود؛ چرا در دریاچه غرق شد.

کلید قفل دفترچه نیست، اما ماریلین نوک خودکاری را توی سوراخ فرو می‌کند و قفل نه‌چندان محکم باز می‌شود. اولین صفحه‌ای که می‌بیند مربوط به ۱۰ آوریل است که خالی است. به صفحه‌ی ۲ مه، شبی که ماریلین ناپدید شد می‌رود؛ خالی است. در صفحه ۱ مه هم چیزی نوشته نشده، همین‌طور کل آوریل یا کل ماه مارس. تمام صفحاتش خالی است. دفترچه خاطرات سال‌های ۱۹۷۵، ۱۹۷۶ و ۱۹۷۴ را هم برمی‌دارد. صفحات در پی هم چیزی جز سکوت برای گفتن ندارد. تمام کارهایی که لیدیا دیگر قادر به انجامشان نیست. تمام دفترچه را تا اولین دفترچه خاطرات، مربوط به ۱۹۶۶ ورق می‌زند: حتی یک کلمه هم نوشته نشده. حتی لحظه‌ای از تمام سال‌های زندگی دخترش هم ثبت نشده. هیچ توضیحی برای هیچ اتفاقی.

در آن سوی شهر، جیمز سراسیمه از خواب می‌پرد. تقریباً

شب شده و آپارتمان لوئیزا تاریک است. گیج و مبهوت از کاری که کرده، می‌گوید: «من باید بروم.» زیر نگاه لوئیزا دستپاچه شده: دکمه‌های پیراهنش را نه یک بار، که دو بار جابه‌جا می‌بندد و حتی زمانی که دکمه‌ها را درست می‌بندد باز هم گمان می‌کند اشکالی وجود دارد. پیراهنش به شکل عجیبی ایستاده، زیر بغل‌هایش می‌کشد و پشتش برآمده شده. چطور می‌تواند بعد از چنین کاری خداحافظی کند.

دست آخر در حالی که کیفش را برمی‌دارد، می‌گوید: «شب بخیر» و لوئیزا هم به «شب بخیر» ساده‌ای اکتفا می‌کند؛ انگار دارند در دفتر خداحافظی می‌کنند، انگار هیچ اتفاقی نیفتاده. فقط توی ماشین و زمانی که شکمش صدا می‌کند متوجه می‌شود که توی خانه لوئیزا غذا نخورده و در واقع اصلاً انتظار نداشته آنجا غذایی هم بخورد.

هنگامی که جیمز چراغ‌های ماشین را روشن می‌کند و حیران از اینکه چطور تمام این اتفاقات در یک روز روی داده، آرام به حرکت در می‌آید، پسرش از پشت پنجره‌ی اتاقش در تاریکی در حال گسترش، به خانه‌ی جک زل زده؛ جایی که چراغ‌های ورودی‌اش تازه روشن شده؛ جایی که خودروی پلیس ساعت‌ها قبل در سکوت ترکش کرده بالا، در اتاق زیرشیروانی، هانا توی تختش غلت می‌زند و جزئیات آن روز را در ذهنش زیر و رو می‌کند: نقاط سفید روی بندبند انگشت‌های پدرش، زمانی که چراغ راهنمای ماشین را می‌زد؛ قطرات کوچک عرقی که همانند شبنم بالای لب کشیش نشسته بودند؛ صدای تالاپ خفیف ناشی از برخورد تابوت با کف قبر. قامت کوتاه برادرش- زمانی که از پنجره غربی اتاقش دزدکی نگاهش می‌کرد- که آهسته از پله‌های ورودی خانه‌ی جک بالا می‌رفت و با سری خمیده به زحمت به سمت خانه آمده بود. و صدای ضعیف و سؤال‌برانگیز باز شدن

در اتاق مادرش که با صدای آرام بسته شدن در اتاق لیدیا جواب داده شده بود. ساعت‌هاست که توی آن اتاق است. هانا دست‌هایش را دور خودش گره می‌زند و فشار می‌دهد، تجسم می‌کند مادرش را محکم در آغوش گرفته و مادرش هم او را سخت به خودش فشار می‌دهد. ماریلین، بی‌خبر از اینکه دختر کوچکش با دقت گوش می‌دهد و مشتاق اوست، اشک چشم‌هایش را پاک می‌کند و دفترچه‌ها را سر جای‌شان برمی‌گرداند و به خودش قولی می‌دهد: اینکه از هر اتفاقی که برای لیدیا افتاده سردر بیاورد. مسئول این قضیه را پیدا خواهد کرد. خواهد فهمید اشکال کار کجا بوده.

## فصل چهارم

درست چند روز قبل از آنکه ماریلین اولین دفترچه خاطرات را به لیدیا هدیه بدهد، دانشگاه جشن سالانه‌ی کریسمس برپا کرده بود. ماریلین دوست نداشت در جشن شرکت کند. تمام پاییز حس نارضایتی مبهمی وجودش را در بر گرفته بود. نات تازه به کلاس اول و لیدیا به مهدکودک رفته بود، هانا هم هنوز به دنیا نیامده بود. برای اولین بار پس از ازدواج، ماریلین خود را بیکار می‌دید. بیست و نه سال داشت، همچنان جوان و باریک‌اندام بود. فکر می‌کرد هنوز باهوش است. بالاخره وقتش رسیده بود به دانشگاه برگردد و درسش را تمام کند. هر کاری که پیش از به دنیا آمدن بچه‌ها برایش نقشه کشیده بود، انجام دهد. فقط اینکه حالا به خاطر نمی‌آورد چطور مقاله بنویسد، یا یادداشت بردارد؛ این کارها مثل کاری که توی خواب انجام داده باشد، به نظرش گنگ و مبهم می‌آمدند. چطور می‌توانست درس بخواند وقتی که باید غذا می‌پخت، وقتی که نات نیاز به راهنمایی داشت و لیدیا دوست داشت بازی کند؟ به سراغ ستون آماده به کار آگهی‌های روزنامه رفت، اما همه‌شان پیشخدمت، حسابدار یا نویسنده آگهی‌های تجاری نیاز داشتند. نمی‌دانست چه باید بکند. به مادرش فکر کرد، زندگی‌ای که مادرش برای او می‌خواست، زندگی‌ای که مادرش امیدوار بود او را به آن هدایت کند: شوهر، بچه‌ها، خانه و تدبیر ماریلین برای سر و سامان دادن به تمام این‌ها. و ماریلین بی‌آنکه بخواهد به همه‌شان رسیده بود؛ چیزی نبود که مادرش آرزو کرده و او نداشته باشد. این فکر باعث بهتر شدن حالش نشد.

اما جیمز اصرار داشت که آن‌ها باید در جشن کریسمس

حاضر باشند؛ قرار بود بهار آن سال در دانشگاه استخدام رسمی شود و حضورشان اهمیت زیادی داشت. به این ترتیب آن‌ها از همسایه‌شان ویویان آلن خواستند مراقب نات و لیدیا باشد و ماریلین لباس دکلته‌ی صورتی زیبایی به تن کرد و جواهراتش را آویخت و با هم به ورزشگاه تزئین‌شده‌ای رفتند که درخت کریسمسی وسطش برپا شده بود. پس از سلام و احوالپرسی‌های معمول و اجباری، ماریلین با لیوانی رام پانچ به گوشه‌ای رفت. اینجا بود که با تام لاوسون (۸۶) آشنا شد. تام برایش یک تکه کیک میوه آورد و خودش را معرفی کرد- او استاد دپارتمان شیمی بود. او و جیمز، هر دو عضو کمیته پایان‌نامه‌ی دانشجویی میان‌رشته‌ای بودند که پایان‌نامه‌اش در خصوص استفاده از سلاح‌های شیمیایی در جنگ جهانی اول بود. ماریلین نگران سؤالات اجتناب‌ناپذیری همچون «و شما چیکار می‌کنید، ماریلین؟» بود- ولی برخلاف انتظارش مشغول حرف‌زدن درباره‌ی مسائل معمول شدند، اینکه: بچه‌ها چند سال‌شان است، درخت کریسمس امسال چقدر زیباست. و وقتی تام شروع کرد به حرف‌زدن راجع به تحقیقش- چیزی درباره‌ی پانکراس و انسولین مصنوعی- ماریلین به میان حرفش دوید و پرسید آیا دستیار نمی‌خواهد و تام هم از ورای بشقاب ژامبون خوکش به او زل زد. ماریلین از ترس اینکه مبادا فاقد صلاحیت به نظر بیاید، سیلی از توضیحات ارائه داد: اینکه دانشجوی سال آخر شیمی در کالج رادکلیف بوده و قصد داشته وارد دانشکده پزشکی شود و درسش را تمام نکرده - اما حالا که بچه‌ها کمی بزرگ شده‌اند...

در واقع تام از لحن درخواست ماریلین جا خورده بود: درخواستی بود زمزمه‌وار و یک‌نفس. ماریلین به او نگاه کرد و لبخندی زد؛ چال عمیق روی گونه‌اش شور و شوق



دخترانه‌ای به او می‌بخشید.

ماریلین دستش را روی آرنج تام گذاشت و گفت: «خواهش می‌کنم. خیلی برایم لذت‌بخش است که دوباره کارهای علمی انجام بدهم.» تام لاوسون نیشخندی زد و گفت: «گمان می‌کنم بتوانم کمک کوچکی بکنم، البته اگر همسرتان ناراحت نشود. شاید بعد از کریسمس و شروع کلاس‌ها همدیگر را ببینیم و درباره‌اش حرف بزنیم.» و ماریلین گفت: «بله، بله، عالی می‌شود.»

جیمز اشتیاق کمتری داشت. می‌دانست مردم چه خواهند گفت او درآمد کافی نداشته، برای همین زنش باید سر کار می‌رفت. سال‌ها گذشته بود اما همچنان در خاطر داشت که چطور مادرش هر روز صبح زود بلند می‌شد و یونیفورمش را تنش می‌کرد، به خاطر می‌آورد چطور یک زمستان که مادرش دو هفته به خاطر سرماخوردگی در خانه بود، مجبور شدند بخاری را خاموش کنند و پتوی بیشتری روی خودشان بکشند. به یاد داشت که مادرش به دست‌های پینه‌بسته‌اش روغن می‌مالید و سعی داشت آن‌ها را نرم کند و پدرش از شرمندگی از خانه بیرون می‌زد. او به ماریلین گفت: «نه، وقتی من استخدام رسمی شوم درآمدمان کافی خواهد بود.» دستان ماریلین را گرفت، انگشت‌هایش را صاف کرد و کف دست نرم او را بوسید و گفت: «به من بگو که دیگر به فکر کار کردن نخواهی افتاد.» و عاقبت ماریلین قبول کرده بود. اما شماره تلفن تام لاوسون را نگه داشت.

بعدها، در بهار، زمانی که جیمز-تازه به عضویت هیئت علمی درآمده بود- سر کار بود و بچه‌ها به مدرسه رفته بودند و ماریلین در خانه تازه تا کردن دومین دسته‌ی لباس‌های شسته را به پایان برده بود، تلفن زنگ زد. یک پرستار از بیمارستان سنت کاترین در ویرجینیا به او گفت مادرش فوت

کرده است. ضربه شدیدی بود. یکم آوریل ۱۹۶۶ بود و اولین چیزی که از ذهنش گذشت این بود: چه جوک وحشتناک و بی‌مزه‌ای (۸۷).

تقریباً هشت سالی می‌شد که با مادرش صحبت نکرده بود؛ از فردای روز عروسی. در تمام آن مدت، مادرش حتی یک نامه هم نفرستاده بود. وقتی نات و بعدش لیدیا به دنیا آمد، ماریلین مادرش را خبردار نکرده بود، حتی برایش یک عکس هم نفرستاده بود. چی باید می‌گفت؟ او و جیمز هیچ وقت راجع به آنچه مادرش در روز عروسی گفته بود، بحث نکرده بودند: این کار درست نیست. ماریلین حتی دوست نداشت به آن فکر کند. بنابراین وقتی شب جیمز به خانه آمد، ماریلین خیلی ساده گفت: «مادرم مرده.» بعد رو به اجاق گاز برگشت و اضافه کرد: «و چمن‌ها را هم باید کوتاه کنی.» و به این ترتیب جیمز فهمید قرار نیست درباره‌اش حرف بزنند. سر میز شام وقتی به بچه‌ها گفت که مادر بزرگشان فوت کرده، لیدیا سرش را یک‌وری کرد و پرسید: «ناراحتی؟» ماریلین به شوهرش نگاهی انداخت و گفت: «بله، بله، ناراحتم.»

کارهایی می‌بایست انجام می‌شد: اوراقی که بایستی امضا می‌شدند و ترتیب کفن و دفن هم داده می‌شد. به همین دلیل ماریلین بچه‌ها را پیش جیمز گذاشت و با ماشین به ویرجینیا رفت- مدت‌ها بود که دیگر به آنجا به‌عنوان خانه فکر نمی‌کرد- تا کارهای مادرش را ردیف کند. همان‌طور که از اوهایو دور می‌شد و به سمت ویرجینیای غربی می‌راند، سؤال دخترش در ذهنش طنین‌انداز می‌شد. نمی‌توانست جواب مطمئنی به آن بدهد.

ناراحت بود؟ بیشتر از هر چیز متعجب بود: متعجب از اینکه هنوز چقدر در خانه‌ی مادرش احساس راحتی می‌کند. حتی

پس از هشت سال، هنوز هم دقیقاً می‌دانست چطور کلید را در قفل بچرخاند- اول پایین و بعد به چپ- تا در باز شود؛ هنوز هم به خاطر می‌آورد که در توری خودش با صدای هیسی آرام بسته می‌شود. چراغ راهروی ورودی خاموش بود و پرده‌های ضخیم اتاق نشیمن هم کاملاً کشیده شده بودند؛ اما قدم‌های ماریلین به‌رغم تاریکی، به حکم عادت پیش می‌رفتند: سال‌ها تکرار، به او رقص پا میان صندلی دسته‌دار و کاناپه تا میز کنار مبل را آموخته بودند. در همان بار اول انگشتانش پریز راه‌راه لامپ را پیدا کردند. اینجا می‌توانست خانه‌ی او باشد.

وقتی چراغ روشن شد، همان وسایل کهنه‌ای را دید که همراه‌شان بزرگ شده بود، همان کاغذیواری با طرح یاس‌های رنگ‌پریده با شاخه‌هایی همانند ابریشم. همان بوفه‌ی چینی پر از عروسک‌های مادرش، که نگاه به چشم‌های همیشه‌بازشان مثل قدیم‌ها باعث می‌شد پشت گردنش مورمور شود. روی طاقچه‌ی بخاری همان عکس‌های دوران کودکی خودش. تمام چیزهایی که لازم بود پاک‌شان کند. آیا ناراحت بود؟ نه، بعد از یک روز کامل رانندگی فقط خسته بود. مأمور کفن و دفن فردای آن روز به ماریلین گفت: «اکثر مردم این‌جور کارها را طاقت‌فرسا می‌دانند.» او شماره تلفن شرکتی را به ماریلین داد که کارش تمیز کردن خانه‌هایی بود که قرار است فروخته شوند. ماریلین با خودش فکر کرد، قبر دزدها. چه شغلی! تمیز کردن خانه‌ی اموات؛ ریختن یک زندگی توی سطل آشغال و گذاشتن آن کنار خیابان.

ماریلین گفت: «ممنون، ترجیح می‌دهم خودم انجامش بدهم.»

اما وقتی سعی کرد وسایل مادرش را مرتب کند، فهمید که

نمی‌خواهد هیچ کدامشان را نگه دارد. حلقه‌ی ازدواج مادرش، چینی‌های دوازده تایی‌اش، دستبند مروارید یادگار پدر ماریلین: یادگارهایی از یک ازدواج نافرجام. ژاکت‌های موقرش، دامن‌های مدادی‌اش، دستکش‌ها و جعبه‌ی کلاه‌هایش: تکه پاره‌هایی از لباس خوابی که ماریلین همیشه با دیدنش دلش به رحم می‌آمد. مادرش عاشق مجموعه‌ی عروسک‌هایش بود، اما صورت این عروسک‌ها مثل گچ بی‌روح بود؛ نقاب‌های سفید چینی زیر کلاه گیس‌هایی از جنس یال اسب، غریبه‌هایی کوچک با نگاه‌هایی سرد، ماریلین توی آلبوم عکس‌ها دنبال عکسی از خودش همراه مادرش گشت و نتوانست چیزی پیدا کند. فقط ماریلین با موهای دُم اسبی در مهدکودک، ماریلین با دندان‌های افتاده در کلاس سوم، ماریلین در جشن مدرسه با تاجی کاغذی روی سر، ماریلین دبیرستانی که با یک دوربین گران قیمت گُداکروم(ΔΔ) جلوی درخت کریسمس ایستاده. سه آلبوم پر از عکس‌های ماریلین و حتی یک عکس هم از مادرش نبود؛ انگار مادرش هیچ وقت نبوده.

ناراحت بود؟ چطور امکان داشت دلش برای مادرش تنگ شود، در حالی که مادرش را هیچ کجا نمی‌توانست پیدا کند؟ و بعد در آشپزخانه کتاب آشپزی بتی کروکر محبوب مادرش را پیدا کرد؛ کتابی که عطفش پاره و دوبار با نوار اسکاتلندی صحافی شده بود. در اولین صفحه‌ی بخش آشپزی، زیر جمله‌ای کنار دستورپخت خط کشیده شده بود؛ از همان کارهایی که ماریلین خودش در دانشگاه برای علامتگذاری عبارت‌های مهم انجام می‌داد. دستور پخت نبود. پاراگرافی بود با این عنوان: ظرف کلوچه همیشه پر از کلوچه! آیا نشانه‌ای زیباتر از این برای یک خانه صمیمی پیدا می‌شود؟ همه‌اش همین بود. مادرش حس کرده بود باید زیر این جمله

خط بکشد. ماریلین به ظرف کلوچه‌ی شکل گاو که روی کابینت بود نگاه کرد و سعی کرد آن را خالی تصور کند. هر قدر بیشتر درباره‌اش فکر کرد، کمتر یادش می‌آمد آن را خالی دیده باشد.

به فصل‌های بعد کتاب رفت و دنبال عباراتی گشت که زیرشان خط کشیده شده بود. در بخش «پای‌ها» (۸۹) عبارت دیگری پیدا کرد: اگر می‌خواهید مردی را خوشحال کنید- یک پای بپزید. اما مطمئن شوید که یک پای عالی است. بیچاره مردی که هیچ وقت توی خانه پای کدو حلوایی یا کاستارد نخورده. در بخش «غذاهای تخم‌مرغی»: خواهید فهمید مردی که با او ازدواج کرده‌اید چقدر تخم‌مرغ دوست دارد. و گاهی هم از خوردن تخم‌مرغ غرولند خواهد کرد. بنابراین یک زن خوب باید بداند چطور یک تخم‌مرغ را به شش روش ساده درست کند. ماریلین مادرش را تصور کرد که نوک مداد را به زبانش می‌زند و بعد خط سیاه دقیقی زیر این نوشته‌ها می‌کشد تا همیشه آن‌ها را به خاطر داشته باشد. در خواهید یافت که مهارت‌تان در درست کردن سالاد چه تأثیری بر کیفیت زندگی خانوادگی‌تان می‌گذارد. آیا چیزی به اندازه‌ی پخت نان باعث می‌شود از کار خودتان لذت ببرید؟

خیارشوره‌های بتی! مربای هلوی خاله آلیس! چاشنی نعنا ماری! آیا چیزی به اندازه یک ردیف ظرف‌های شیشه‌ای براق و تمیز که روی کابینت‌تان ردیف شده‌اند، حس عمیق رضایت را در وجودتان برمی‌انگیزد؟

ماریلین به عکس بتی کروکر در پشت جلد کتاب آشپزی نگاه کرد؛ به خطوط راه‌راه کمرنگ خاکستری روی شقیقه‌هایش، به موهایی که از پیشانی به عقب فر خورده بودند، انگار از کمان ابروها به عقب کشیده شده بودند. لحظه‌ای ماریلین او

را شبیه مادرش دید. آیا چیزی به این اندازه حس عمیق رضایت را در وجودتان برمی‌انگیزد؟ مطمئناً جواب مادرش «نه، نه، نه» می‌بود. با ناراحتی و ترحم به مادرش فکر کرد، کسی که می‌خواست یک زندگی طلایی و شیرین داشته باشد اما عاقبت تنها، همانند مگسی در این خانه‌ی کوچک و غم‌انگیز و خالی گرفتار شد، این زندگی کوچک و غم‌انگیز و تهی، دخترش که رفته و از خودش هم نشانه‌ای جز این رؤیاهای خط‌کشی شده باقی نمانده. آیا ناراحت بود؟ عصبانی بود؛ عصبانی از زندگی حقیر مادرش. در حالی که دست روی جلد کتاب آشپزی گذاشته بود، با عصبانیت پیش خودش فکر کرد: این تنها چیزی است که برای به‌خاطر آوردنش لازم دارم، این تنها چیزی است که می‌خواهم نگاهش دارم.

فردا صبح به شرکتی که مسئول کفن و دفن شماره‌اش را داده بود، زنگ زد. دو مردی که در خانه آمدند، مثل سرایدارها یونیفورم آبی به تن داشتند. تر و تمیز و محترم بودند؛ نگاه‌شان حاکی از همدردی بود اما چیزی به زبان نیاوردند. با همان احتیاط کارگران حمل‌ونقل، عروسک‌ها و ظروف و لباس‌ها را توی کارتن‌ها بسته‌بندی کردند. اسباب و اثاثیه را در ملافه‌هایی پیچیده و به کامیون منتقل کردند. برای ماریلین سؤال بود که این چیزها- تشک‌ها، عکس‌ها، قفسه‌های خالی کتاب- کجا می‌روند؟ به همان جایی که وقتی آدم‌ها می‌میرند می‌روند؛ همان جایی که همه‌چیز پس از مرگ به آنجا می‌رود: به دوردست‌ها، به جایی بیرون از زندگی شما. تا شب، مردها تمام خانه را خالی کردند. یکی از آنها کلاهش را برای ماریلین برداشت و دیگری سرش را کوتاه و مؤدبانه تکان داد. بعد با تواضع از خانه بیرون رفتند و موتور کامیون روشن شد. ماریلین در حالی که کتاب آشپزی را زیر

بغل زده بود، از یک اتاق به اتاق دیگر رفت و نگاه کرد که چیزی باقی نمانده باشد، اما مردها همه چیز را برده بودند. با نبود عکس‌های روی دیوار، اتاقش به سختی قابل شناسایی بود. تنها نشانه‌های زمان حضورش در آن اتاق سوراخ‌های پونز روی کاغذدیواری بود که پیدا کردن‌شان کار آسانی نبود، مگر آنکه می‌دانستی کجا را نگاه کنی. خانه برایش غریبه شده بود. از میان پرده‌های باز نمی‌توانست چیزی ببیند، جز هره‌های خاک‌گرفته و تصویر مبهم خودش که در پرتو نور لامپ روی شیشه‌ها منعکس شده بود. وقتی می‌خواست خانه را ترک کند، در اتاق نشیمن مکثی کرد؛ جایی که پایه‌های صندلی روی قالیچه رد انداخته بودند، و نگاهی به طاقچه بخاری انداخت که حالا خطی پاکیزه در گستره‌ی برهنه‌ی دیوار بود.

همان‌طور که وارد بزرگراه می‌شد و به سمت اوهایو و خانه می‌راند، تصویر آن اتاق‌های خالی هر لحظه بیشتر و بیشتر توی ذهنش جان می‌گرفتند. آب دهانش را به سختی قورت داد، این فکرها را کنار زد و پایش را محکم‌تر روی پدال گاز فشار داد.

بیرون شارلوت ویلز، قطرات کوچک باران روی شیشه ماشین پدیدار شدند. در نیمه‌راه ویرجینیای غربی باران شدت بیشتری پیدا کرد و کاملاً شیشه‌ی جلویی را پوشاند. ماریلین ماشین را به حاشیه مسیر کشاند و آن را خاموش کرد و دو شیشه پاک‌کن وسط کار متوقف شدند و همانند دو زخم بر شیشه باقی ماندند. ساعت از یک نیمه‌شب گذشته بود و جاده کاملاً خلوت بود: نه چراغ عقبی در افق دیده می‌شد و نه چراغ جلویی در آینه جلویی و فقط مزارع در دو طرف مسیر امتداد داشتند. ماریلین چراغ‌های ماشین را خاموش کرد و سرش را به پشتی صندلی تکیه داد. چقدر باران حس خوبی

می‌داد؛ انگار بر تمام جسم او می‌گریست.  
دوباره یاد خانه‌ی خالی افتاد، یک عمر اسباب زندگی حالا  
نصیب مغازه‌های سمساری یا سطل زباله شده بود.  
لباس‌های مادرش بر تن غریبه‌ای بود، حلقه‌اش در دست  
غریبه‌ای جای می‌گرفت. فقط کتاب آشپزی، که روی صندلی  
کنار راننده جا خوش کرده بود، نجات یافته بود. ماریلین به  
خودش یادآوری کرد، این تنها چیزی بود که ارزش نگه داشتن  
داشت، تنها چیزی از خانه که نشانی از مادرش داشت.

بعد به نظرش آمد انگار کسی با صدای بلند گفته بود: مادرش  
مرده و دست آخر تنها چیزی که ارزش دارد او را با آن به یاد  
آورد، غذاهایش بود. ماریلین آشفته به زندگی خودش فکر  
کرد، ساعت‌هایی که صرف درست کردن صبحانه، پختن  
شام، پیچیدن نهار بچه‌ها در کیسه‌های کاغذی تمیز کرده  
بود. چطور امکان داشت آن همه وقت را صرف مالیدن کره‌ی  
بادام زمینی روی نان کرده باشد؟ چطور امکان داشت آن  
همه وقت را صرف پختن تخم‌مرغ کرده باشد؟ تخم‌مرغ  
عسلی برای جیمز، تخم‌مرغ سفت برای نات و خاکینه برای  
لیدیا. بنابراین یک زن خوب باید بداند چطور یک تخم‌مرغ را به  
شش روش ساده درست کند. آیا ناراحت بود؟ بله، ناراحت  
بود؛ به خاطر تخم‌مرغ‌ها، به خاطر همه چیز.

در ماشین را باز کرد و پا روی آسفالت گذاشت.  
سروصدای بیرونِ ماشین کرکننده بود: یک میلیون تپله که  
روی یک میلیون سقف حلبی می‌ریخت، یک میلیون رادیو که  
همگی روی موج بی‌ایستگاهی خش‌خش می‌کردند. وقتی  
در ماشین را بست سرتاپا خیس بود. موهایش را باز کرد،  
سرش را خم کرد و گذاشت باران به پایین سرازیر شود.  
قطرات آب روی پوست برهنه‌اش حرکت می‌کردند. به کاپوت  
ماشین تکیه داد و دست‌هایش را باز کرد و گذاشت باران



تمام بدنش را بشوید.

به خودش قول داد، هرگز، هرگز نمی‌گذارم زندگی‌ام آنطور تمام شود. زیر سرش می‌توانست صدای برخورد قطرات را با فلز بشنود که حالا شبیه تبتب ریز کفزدن بود؛ یک میلیون دست مشغول تشویق کردن بودند. دهانش را باز کرد و گذاشت باران وارد آن شود، چشمانش را باز کرد و سعی کرد مستقیم به بارش باران نگاه کند.

داخل ماشین تمام لباس‌ها و کفش‌هایش را درآورد. لباس‌هایش روی صندلی، کنار کتاب آشپزی توده کوچک غم‌انگیزی شبیه اسکوپ‌های مختلف بستنی شده بودند. باران آرام‌تر شد و وقتی خواست ماشین را به حرکت درآورد، پدال گاز زیر پای برهنه‌اش سفت‌تر از قبل حس می‌شد.

بار دیگر فکر کرد، هرگز، هرگز نمی‌گذارم زندگی‌ام آنطور تمام شود. در حالی که موهایش جوی‌های کوچک آب پشت سرش به راه انداخته بود، در دل شب به سوی خانه راند.

\*\*\*

در خانه، جیمز به هیچ وجه نمی‌دانست تخم‌مرغ هر کس را چگونه باید بپزد. هر روز صبح برای صبحانه به بچه‌ها گندمک می‌خوراند و با دادن سی سنت برای خرید ناهار، روانه‌ی مدرسه‌شان می‌کرد. نات هرشب در حالی که سینی پلاستیکی غذای آماده‌اش را مچاله می‌کرد، می‌پرسید: «مامان کی می‌آید خانه؟» نزدیک یک هفته از رفتن مادرش می‌گذشت و او دلش می‌خواست دوباره تخم‌مرغ سفت بخورد. جیمز جواب می‌داد: «به‌زودی.» ماریلین شماره تلفن خانه‌ی مادرش را نگذاشته بود؛ اگر چه به‌زودی آن تلفن قطع می‌شد: «همین روزها. خب، قراره این آخر هفته چیکار کنیم؟»

کاری که کردند این بود که به استخر رفتند تا تمرین شنای پروانه کنند. لیدیا هنوز شنا کردن بلد نبود و برای همین جیمز او را برای بعدازظهر پیش همسایه‌شان خانم آلن گذاشت. تمام هفته دنبال فرصتی بود که با پسرش تنها باشد. از پیش تصمیم نگرفته بود آموزش را چطور شروع کند: دست‌هایت را ببر زیر آب، پاهایت را شلاقی از آب بیرون بیاور. این‌طوری. اگرچه جیمز در دبیرستان شناگر خوبی بود، اما هیچ وقت یک مدال هم نبرده بود. او تنها به خانه می‌رفت، در حالی که باقی دانش‌آموزان برای خوردن همبرگر و میلک شیک، چند نفری سوار ماشین برنده می‌شدند. حالا هم تردید داشت نات جتهی یک شناگر را داشته باشد: قدش کوتاه بود؛ اما عضلانی بود و قوی. در کلاس شنای تابستان گذشته او کرال سینه و خوابیدن روی آب را یاد گرفته بود؛ و الان تقریباً می‌توانست تمام عرض استخر را زیرآبی شنا کند. جیمز نات را تصور می‌کرد که در دبیرستان به ستاره‌ی تیم شنا بدل می‌شود، کسی که تمام مدال‌ها را از آن خودش می‌کند؛ کاپیتان مطمئن تیم. او همانی خواهد بود که بقیه بچه‌ها برای خوردن شام- یا جایی که بچه‌های دهه ۷۰ برای جشن گرفتن می‌رفتند- سوار ماشینش می‌شوند.

آن شنبه، وقتی به استخر رسیدند، قسمت کم‌عمق پر بود از بچه‌هایی که مارکوپولو (۹۰) بازی می‌کردند؛ در قسمت عمیق دو مرد جاافتاده میان خط‌ها مشغول شنا بودند. فعلاً جایی برای آموزش شنای پروانه نبود. جیمز به بازوی پسرش زد و گفت: «تا استخر خلوت شود برو با باقی بچه‌ها بازی کن.»

نات در حالی که گوشه‌ی حوله‌اش را مچاله می‌کرد، پرسید: «باید بروم؟» تنها پسری که در آن جمع می‌شناخت جک بود؛ همانی که تازه یک ماه بود به محله‌شان آمده بود. هرچند

هنوز از او نفرت نداشت اما حس می‌کرد قرار نیست با هم دوست شوند. جک در هفت سالگی، قدبلند و دیلاق بود، کک‌مکی و سرتق و از هیچ چیز نمی‌ترسید. جیمز که به حساسیت‌های بازی کودکان آشنا نبود، از خجالتی و بی‌میل بودن پسرش آزرده‌خاطر شد. مرد جوان با اعتماد به نفس توی تصورش به پسرک کوچک عصبی تنزل پیدا کرد: پسری لاغر، کوتاه و چنان خمیده که سینه‌اش مقعر شده است. و اگرچه این موضوع برایش قابل‌قبول نبود، اما نات- با پاهایی درهم پیچیده و انگشت‌هایی که روی هم سوار شده بودند او را یاد خودش در همین سن و سال می‌انداخت.

جیمز گفت: «ما برای شنا آمدیم اینجا. خانم آلن فقط برای این مراقب خواهرت است که تو بتوانی شنای پروانه یاد بگیری، ناتان. وقت همه را تلف نکن.» حوله را از دور بدن پسرش به زور کشید و محکم او را به سمت آب هل داد و تا زمانی که نات سر بخورد توی آب، همانجا ماند. سپس روی تخت خالی کنار استخر نشست و باله‌ها و عینک شنایش را کنارش گذاشت. جیمز فکر کرد، این برای نات خوب است. باید یاد بگیرد چطور دوست پیدا کند.

نات دختری را که توی بازی مارکو شده بود، دور زد، او تمام مدت روی نوک پنجه‌اش راه می‌رفت تا سرش بیرون آب بماند. چند دقیقه‌ای طول کشید تا جیمز جک را بشناسد و وقتی این اتفاق افتاد همراه تحسینی دردناک بود. جک شناگر خوبی بود، مغرور و با اعتماد به نفس، دور بقیه بچه‌ها می‌چرخید، چشمگیر و نفس‌نفس‌زنان. برای جیمز مسلم بود که جک روی پای خودش بزرگ شده؛ تمام فصل بهار و یویان آلن راجع به ژانت وولف پچ‌پچ کرده بود؛ اینکه چطور جک را وقت رفتن به بیمارستان در خانه تنها می‌گذارد. جیمز با خودش فکر کرد، شاید بتوانیم با ماشین تا خانه ببریمش.

می‌تواند تا وقتی که شیفت مادرش تمام می‌شود خانه‌ی ما بماند. می‌تواند یک دوست و الگوی خوب برای نات باشد. نات و جک را تجسم کرد که به دوستانی صمیمی بدل شده‌اند، توی حیاط پشتی لاستیکی را قل می‌دهند و توی محله دوچرخه‌سواری می‌کنند. خودش در دوران مدرسه خجالت می‌کشید از همکلاسی‌هایش بخواهد به خانه‌شان بروند، می‌ترسید مادرش را توی صف غذا یا پدرش را زمان تمیز کردن راهروها بشناسند. در هر حال آن‌ها اصلاً حیاط نداشتند. شاید دل‌شان می‌خواست دزد دریایی بازی کنند؛ جک ناخدا می‌شد و نات معاون ناخدا. دزد و پلیس. بتمن و رابین.

اما زمانی که جیمز دوباره متوجه استخر شد، نات مارکو شده بود. اما اشکالی در کار بود. باقی بچه‌ها کنار کشیده بودند. آن‌ها به آرامی و در حالی که زیرزیرکی می‌خندیدند، خودشان را به لبه‌ی استخر رسانده بودند. نات با چشمانی بسته، تنها وسط استخر می‌چرخید، دایره‌های کوچکی درست می‌کرد و با دستانش آب مقابله‌اش را لمس می‌کرد. جیمز صدایش را می‌شنید: «مارکو، مارکو.»

بقیه جواب می‌دادند: «پولو.» آن‌ها دورتادور قسمت کم‌عمق نشسته بودند، با دست‌های‌شان آب را تکان می‌دادند و نات با دنبال کردن صدای حرکت آب از یک سو به سوی دیگر می‌رفت. «مارکو، مارکو.» حالا صدایش لحن غمانگیزی پیدا کرده بود.

جیمز به خودش گفت، این بازی شخصی نبود. آن‌ها با کسانی بازی می‌کردند که از قبل می‌شناختندش؛ آن‌ها فقط از بازی خسته شده بودند. آن‌ها فقط دور استخر شلوغ بازی در می‌آوردند و کاری به نات نداشتند.

بعد یک دختر بزرگ‌تر-شاید ده یا یازده ساله- فریاد زد: «چینک(۹۱) نمی‌تواند چین را پیدا کند!» و باقی بچه‌ها زدند

زیر خنده. بند دل جیمز پاره شد. نات با دست‌هایی که روی آب باز شده بودند، سرچایش ایستاد، نمی‌دانست چه باید بکند. در سکوت دستش را باز و بسته کرد.

پدرش نیز کنار استخر مردد مانده بود. آیا می‌توانست بچه‌ها را مجبور کند برگردند داخل استخر؟ گفتن هر حرفی باعث می‌شد دیگران دست‌شان بیندازند. می‌توانست پسرش را صدا کند. می‌توانست بگوید، وقت برگشتن به خانه است. آن وقت نات چشم‌هایش را باز می‌کرد و جز آب چیزی در اطرافش نمی‌دید. بوی کلر به درون بینی جیمز هجوم آورد. سپس در آن طرف استخر جثه‌ی محوی را دید که آرام به درون آب لغزید. کسی به سمت نات آمد، سری حنایی رنگ از زیر آب بیرون آمد: جک بود.

جک فریاد زد: «پولو.» صدا در میان دیوارهای کاشی‌کاری شده طنین انداخت: «پولو، پولو، پولو.» نات سرخوش از این تسکین، پیش رفت و جک در حالی که با دست آب را تکان می‌داد، سرچایش ثابت و منتظر ماند تا اینکه نات شانه‌اش را لمس کرد. جیمز لحظه‌ای لذت محض را در چهره پسرش دید و سایه‌ی تیره‌ی استیصال و درماندگی در چهره‌اش محو شد. بعد نات چشم‌هایش را باز کرد و لذتش از بین رفت. دید باقی بچه‌ها در حالی که می‌خندند کنار استخر نشسته‌اند و جز جک که در برابرش ایستاده، هیچ‌کس توی استخر نیست. جک هم رو به نات کرد و لبخندی زد. این کار برای نات مثل ریشخند کردنش بود: تو را دست‌انداخته‌ام. نات جک را هل داد و زیر آب رفت و وقتی به لبه استخر رسید بدون اینکه خودش را بتکاند، از آن بالا رفت. حتی آب را از چشم‌هایش پاک نکرد و گذاشت در حال رفتن به سمت در، روی صورتش جاری شود؛ به همین دلیل هم جیمز نمی‌توانست بگوید پسرش گریه می‌کرد یا نه.

در رختکن نات یک کلمه هم حرف نزد. از پوشیدن لباس‌ها و کفش‌هایش امتناع می‌کرد و وقتی جیمز برای سومین بار شلوارش را نگه داشت، نات با چنان شدتی به در کمد لگد زد که باعث فرورفتن آن شد. جیمز پشت سرش را نگاه کرد و جک را دید که از در استخر بیرون می‌رود. فکر می‌کرد اگر با جک حرف بزند، شاید عذرخواهی کند، اما به‌جای این کار همان‌طور ساکت ایستاد و به جک زل زد. نات که اصلاً متوجه جک نشده بود، به لابی رفت و جیمز هم که وسایل‌شان را بچه‌وار در دست گرفته بود، در را رها کرد تا خودبه‌خود بسته شود.

بخشی از وجودش می‌خواست پسرش را در آغوش بگیرد، تا به او بگوید که درکش می‌کند. حتی بعد از گذشت حدود سی سال، هنوز هم کلاس ورزش را در مدرسه لیود به‌خاطر می‌آورد، اینکه چطور توی پیراهنش گرفتار شده بود و بعد هم مجبور شد دنبال شلوارش بگردد که از روی نیمکت ناپدید شده بود. همه لباس پوشیده و توی رختکن یونیفورم‌های ورزشی‌شان را داخل کمد‌ها گذاشته بودند. اما جیمز مجبور بود در حالی که پاهای برهنه‌اش را پشت کوله‌پشتی‌اش پنهان می‌کرد، به ورزشگاه برگردد و دنبال آقای چایلدز(۹۲)، معلم ورزش، بگردد. بعد از زنگ، رختکن خالی شده بود. بعد از ده دقیقه جست‌وجو، پس از آنکه با لباس‌های زیر آقای چایلدز تحقیر شد، شلوارش را زیر سینگ دستشویی و در حالی که دو لنگه‌اش به گلویی گره زده شده بود، پیدا شد. آقای چایلدز گفته بود: «احتمالاً با وسایل کس دیگری قاطی شده، حالا عجله کن به کلاست بررسی، لی. خیلی دیر کردی.» جیمز فهمیده بود این اتفاق تصادفی نبوده. بعد از آن روش توسعه‌یافته‌ای در پیش گرفته بود: ابتدا شلوار، بعد پیراهن. هرگز موضوع را برای کسی تعریف نکرد، اما در

خاطرش ماند.

به همین دلیل بخشی از وجودش دوست داشت به نات بگوید که می‌فهمد: اینکه بقیه دوست دارند دستش بیندازند، اینکه هیچ وقت درست نخواهد شد. اما بخش دیگر وجودش می‌خواست پسرش را تنبیه کند و از او چیزی متفاوت بسازد. بعدها، زمانی که نات برای تیم فوتبال خیلی لاغر، برای تیم بسکتبال خیلی کوتاه و برای تیم بیسبال زیادی بی‌دست‌وپا بود، وقتی ظاهراً مطالعه و ورق زدن اطلس و تماشای آسمان با تلسکوپ را به پیدا کردن دوست ترجیح داد، جیمز یاد این روز خاص در استخر خواهد افتاد؛ نخستین ناامیدی از پسرش، نخستین و دردناک‌ترین شکاف در آرزوهای پدران‌اش.

اما آن روز عصر گذاشت نات به اتاقش بدود و در را پشت سرش بکوبد. وقت شام وقتی جیمز در اتاقش را زد تا برای خوردن استیک گوشت گاو دعوتش کند، نات جواب نداد و در طبقه پایین، لیدیا روی کاناپه به جیمز تکیه داد و نمایش جکی گلیسون (۹۲) را تماشا کرد. برای آرام کردن پسرش چه حرفی می‌توانست بزند؟ یعنی اوضاع بهتر می‌شود؟ نمی‌توانست خودش را مجبور به دروغ گفتن کند. بهتر بود کل ماجرا را فراموش کند. وقتی ماریلین صبح زود یکشنبه به خانه رسید، نات عبوس و ساکت پشت میز صبحانه نشست و جیمز با حرکت دست فقط به گفتن این جمله بسنده کرد: «دیروز بعضی از بچه‌ها توی استخر دستش انداختند. باید شوخی کردن را یاد بگیرد.»

نات آشفته چپ‌چپ به پدرش نگاه کرد، اما جیمز که از به‌خاطر آوردن چنین نمی‌تواند چین را بگیرد، چهره‌اش درهم رفته بود متوجه نشد؛ همین‌طور مادرش که با حواسی پرت کاسه‌ها و بسته‌ی کورنفلکس را جلوی‌شان گذاشت. نات در

نهایت عصبانیت سکوتش را شکست و اصرار کرد: «من یک تخم مرغ سفت می‌خواهم.» ماریلین در نهایت تعجب همه زد زیر گریه و دست آخر، همه مغموم و بدون اعتراض گندمک خوردند.

اما برای تمام خانواده آشکار بود که چیزی در مادرشان تغییر کرده. باقی روز هم عبوس و عصبانی بود. اما وقت شام که همگی منتظر مرغ سوخاری یا ساندویچ گوشت یا خوراک گوشت بودند-یک غذای خوب، بعد از آن همه غذای گرم شده‌ی رستوران سوانسون -، ماریلین یک قوطی نودل مرغ و یک قوطی اسپاگتی باز کرد.

فردا صبح بعد از اینکه بچه‌ها به مدرسه رفتند، ماریلین تکه‌ای کاغذ از کشوی لباسش بیرون آورد. شماره تلفن تام لاوسون هنوز آنجا بود؛ اعدادی سیاه، نوشته شده بر پس‌زمینه‌ی سرب‌رگ آبی آسمانی کالج.

وقتی تلفن جواب داد، ماریلین گفت: «تام؟ دکتر لاوسون. من ماریلین لی هستم.» وقتی جوابی نیامد، اضافه کرد: «همسر جیمز لی. همدیگر را در مهمانی کریسمس دیدیم.

درباره امکان کار در آزمایشگاه‌تان با هم حرف زدیم.»

مکثی کوتاه و بعد در میان تعجب ماریلین صدای خنده. تام لاوسون گفت: «چند ماه پیش یک دانشجوی کارشناسی را استخدام کردم. گمان نمی‌کردم آن حرف‌ها را جدی گفته باشید؛ با وجود بچه‌ها و همسرتان و باقی چیزها.»

ماریلین بدون اینکه حتی زحمت جواب دادن را به خود بدهد، تلفن را قطع کرد. مدت زیادی در آشپزخانه کنار تلفن ایستاد و از پنجره به بیرون خیره شد. بیرون، بهار دیگر رمق چندانی نداشت. باد خشک و سوزناک شده بود؛ گل‌های نرگس پژمرده از گرمای هوا صورت‌های‌شان را سمت زمین خم کرده بودند. تمام گل‌های باغچه خمیده، شاخه‌ها شکسته و



شیپوری‌های زرد به سفیدی می‌زدند. ماریلین میز را پاک کرد و مجله جدول را جلویش گذاشت و سعی کرد لحن تمسخرآمیز تام لاوسون را فراموش کند. مجله با صدای بلندی روی چوب مرطوب میز فرود آمد و وقتی ماریلین اولین جواب را می‌نوشت، فشار خودکار کاغذ را پاره کرد و ردّ یک الف آبی روی میز باقی گذاشت.

ماریلین سوئیچ ماشین را از جاکلیدی و کیفش را از روی میز کنسول برداشت. ابتدا به خودش گفت که فقط می‌رود تا کمی ذهنش را آرام کند. به‌رغم سرما شیشه‌ی ماشین را پایین داد؛ یکی دوبار دور دریاچه چرخید و نسیم خنک از میان موهایش گذشت و خود را به پشت گردنش رساند. با وجود بچه‌ها و همسران و باقی چیزها. بدون اینکه فکر خاصی در سر داشته باشد تمام مسیر را در میدل وود طی کرد، از مقابل دانشگاه و فروشگاه خواربار و محوطه‌ی اسکیت گذشت و فقط زمانی که خود را در پارکینگ بیمارستان دید، متوجه شد که اینجا همان جایی است که همه‌ی این سال‌ها قصد آمدن به آن را داشته.

داخل بیمارستان، ماریلین در گوشه‌ی اتاق انتظار نشست. اتاق-دیوارها، سقف، درها-به رنگ آبی آسمانی آرامش‌بخشی رنگ‌آمیزی شده بود. پرستارها با کلاه‌ها و روپوش‌های سفید همانند ابره‌ایی در رفت و آمد بودند، سرنگ‌های انسولین، شیشه‌های قرص و باند پانسمان در دست داشتند. دخترهای داوطلب هنگام حمل چرخ‌های حاوی سینی‌های غذا و راجی می‌کردند. و پزشکان، بی‌عجله از میان جمعیت راه باز می‌کردند؛ درست مثل جت‌هایی که با سرعت یکنواخت از میان آسمان می‌گذرند. هرگاه سروکله‌شان پیدا می‌شد سر جمعیت به سمت‌شان می‌چرخید؛ شوهران دلواپس و مادران عصبی و دختران مردد

سر راه‌شان قرار می‌گرفتند. ماریلین متوجه شد که همه‌ی پزشکان مردند: دکتر کنگر(۹۴)، دکتر گوردن(۹۵)، دکتر مک‌لناهان(۹۶)، دکتر استون(۹۷). چي باعث شده بود فکر کند می‌تواند یکی از آنها باشد؟ این کار همان‌اندازه غیرممکن به نظر می‌رسید که تبدیل شدن به یک ببر. بعد، از میان در دولنگه‌ی اورژانس، زنی لاغر با موهای تیره که با روبانی در پشت سر بسته شده بودند، ظاهر شد. لحظه‌ای ماریلین زن را به‌جا نیاورد. یکی از پرستارها در حالی که تخته‌ی گیره‌داری را از روی پیشخوان ایستگاه پرستاری برمی‌داشت، صدا زد: «دکتر وولف!» و دکتر وولف با کفش‌های پاشنه بلندش که روی کف مشمایی تق‌تق صدا می‌کرد، از عرض سالن گذشت تا آن را بگیرد. ماریلین از یک ماه پیش که ژانت وولف به محله‌شان آمده بود، یکی دو بار او را دیده بود؛ اما در هر حال او را نمی‌شناخت. شنیده بود ژانت وولف در بیمارستان کار می‌کند- ویویان آلن(۹۸) در حالی که روی حصار باغچه خم شده بود زیرلب راجع به شیفت‌های شبانه‌ی او و اینکه پسر وولف دچار جنون می‌شود حرف‌هایی زده بود- اما ماریلین بیشتر یک منشی یا یک پرستار را در ذهن تجسم می‌کرد؛ نه این زن باوقار که هم‌سن و سال خودش بود، قد بلند با لباس‌های تیره و روپوش سفید پزشکی که روی شانه‌های لاغرش آویزان بود. این دکتر وولف، که روی گردنبند براق نقره‌اش گوشه‌ی پزشکی دور گردن انداخته، کسی که با دستان متبحرش کمر آسیب‌دیده‌ی کارگری را معاینه می‌کرد و داشت با صدایی مطمئن و رسا از آن سوی سالن می‌گفت: «دکتر گوردن، امکان دارد چند کلمه‌ای درباره‌ی بیمارستان با هم حرف بزنیم؟» دکتر گوردن تخته‌ی شناسی‌اش را گذاشت و به سمتش رفت. تصور ماریلین چیزی غیر از این بود. همه مثل آواز

دسته‌جمعی مرتب تکرار می‌کردند: «دکتر وولف، دکتر وولف، دکتر وولف، دکتر وولف.» پرستارها شیشه‌ی پنسیلین در دست: «دکتر وولف، یک سؤال کوتاه.» بهیارها به هنگام عبور: «صبح بخیر دکتر وولف.» از همه شگفت‌انگیزتر، سایر پزشکان: «دکتر وولف، می‌شود لطفاً نظرتان را بپرسم؟»، «دکتر وولف، شما را در اتاق شماره‌ی دو می‌خواهند.» و تنها پس از آن بود که نهایتاً ماریلین باورش شد.

چطور چنین چیزی ممکن بود؟ یاد کتاب آشپزی مادرش افتاد: امروز یک نفر را خوشحال کن- یک کیک پیز! یک کیک پیز- مهمانی بگیر. برای مهمانی کیک پیز. فقط برای اینکه حس خوبی داشته باشی کیک پیز. مادرش را تجسم کرد که کره و شکر را مخلوط می‌کند، آرد را الک و تابه را چرب می‌کند.. آیا چیزی به این اندازه حس عمیق رضایت را در وجودتان برمی‌انگیزد؟ این ژانت وولف بود که از اتاق انتظار بیمارستان می‌گذشت و کتش از سفیدی برق می‌زد.

البته که برای او ممکن بود: او شوهر نداشت. اجازه می‌داد پسرش دیوانه شود. احتمالاً بدون شوهر، بدون بچه ممکن شده بود. ماریلین فکر کرد، من هم می‌توانستم این کار را بکنم و واژه‌ها همانند تکه‌های پازل در جای‌شان نشستند و درستی‌شان او را شوکه کرد؛ اما و اگرهای گذشته‌های دور، حسرت فرصت‌های از دست رفته. اشک بر گونه‌هایش جاری شد. ناگهان فکر کرد، نه؛ می‌توانم این کار را بکنم.

و بعد در کمال شرم و ترس، ژانت وولف را در برابرش دید که دل نگران رویش خم شده بود.

او گفت: «ماریلین؟ تو ماریلین هستی، درست‌ه؟ خانم لی؟» با همان چند کلمه‌ای که در ذهن داشت پاسخ داد: «دکتر وولف.»

دکتر وولف پرسید: «چی شده؟ مریض هستی؟» چهره‌اش از نزدیک به شکل شگفت‌آوری جوان بود. زیر پودر هنوز هم ردّ ضعیفی از کک‌ومکِ روی بینی‌اش نمایان بود. دستش که به مهربانی روی شانه‌ی ماریلین قرار داشت، مطمئن و پر از قوت قلب بود و بعد لبخندی بر لب آورد. انگار می‌گفت، همه‌چیز درست می‌شود.

ماریلین سرش را تکان داد: «نه، نه. همه‌چیز خوب است.» به ژانت وولف نگاه کرد: «متشکرم.» و این را از صمیم قلب گفت. فردا شب، پس از شامی که عبارت بود از کنسرو راویولی و کنسرو سوپ سبزیجات، ماریلین در ذهنش برنامه‌ریزی کرد. او پس‌انداز مادرش را داشت که برای چند ماهی کافی بود؛ وقتی خانه‌ی مادرش فروش برود، پول بیشتری خواهد داشت که دست‌کم برای چند سال کافی است. در عرض یکسال می‌تواند درسش را تمام کند. این کار ثابت خواهد کرد که او هنوز هم می‌تواند، که خیلی دیر نشده؛ فقط هشت سال دیرتر از برنامه.

وقتی بچه‌ها به مدرسه رفتند، یک ساعتی را تا مجتمع دانشگاهی بیرون تولید و رانندگی کرد و در شیمی آلی، آمار پیشرفته و آناتومی ثبت‌نام کرد: تمام دروسی که برای دو ترم آخرش برنامه‌ریزی کرده بود. فردای آن روز دوباره سوار ماشین شد و آپارتمان مبله‌ای نزدیک دانشگاه پیدا کرد و قرارداد اجاره را برای اول ماه مه بست. دو هفته‌ی بعد، هر شب وقتی تنها بود، کتاب آشپزی مادرش را خواند و با یادآوری زندگی حقیر و تنهای مادرش عزمش را جزم کرد. تو این را نمی‌خواهی، به خودش یادآوری کرد، زندگی تو خیلی پربارتر از این خواهد بود. بارها به خودش گفت، اتفاقی برای لیدیا و نات نخواهد افتاد. اجازه نمی‌داد طور دیگری فکر کند. جیمز پیش‌شان خواهد بود. بین چطور مدتی که توی ویرجینیا بودی سر کردند؛ باز

هم می‌توانند این کار را بکنند.

در تاریکی مطلق، کتاب‌های کهنه درسی‌اش را در کارتن‌هایی بسته‌بندی کرد و توی اتاق زیرشیروانی گذاشت و آماده رفتن شد. همان‌طور که به ماه مه نزدیک می‌شدند، ماریلین بیشتر و بیشتر غذاهای گوشتی درست می‌کرد: کوفته قلقلی سوئی، بیف استروگانف (۹۹)، جوجه سوخاری-تمام غذاهایی که بچه‌ها و جیمز دوست داشتند، تمام غذاهایی که توی کتاب آشپزی بود؛ درست همان‌طور که مادرش یادش داده بود. برای تولد لیدیا کیک خامه‌ای درست کرد و اجازه داد هرچقدر دوست دارد بخورد. در روز اول مه، بعد از شام یکشنبه، باقی‌مانده‌ی غذا را توی فریزر گذاشت و تعداد زیادی کلوچه پخت. جیمز در حالی که می‌خندید، گفت: «انگار داری برای قطعی غذا جمع می‌کنی.» و ماریلین هم لبخندی ساختگی زد؛ همان لبخندی که سال‌های سال تحویل مادرش داده بود. گوشه‌های لب‌تان را تا بناگوش بالا می‌برید و لب‌های‌تان را بسته نگه می‌دارید. چنان جذاب است که نگو و نپرس.

آن شب در تختخواب، بازوهایش را دور جیمز حلقه کرد، پشت گردنش را بوسید؛ همان کارهایی که وقتی جوان‌تر بودند، می‌کرد. سعی داشت انحنای پشتش را و تو رفتگی‌های ستون فقراتش را به‌خاطر بسپارد؛ انگار دیگر این منظره را نخواهد دید - شروع به گریه کرد؛ اول آرام و بعد از آنکه بدن‌های‌شان در برابر همدیگر قرار گرفت با شدت بیشتری گریه کرد.

جیمز در حالی که گونه‌اش را پاک می‌کرد، زمزمه کرد: «چی شده؟» ماریلین سرش را به نشانه‌ی نفی تکان داد؛ جیمز او را تنگ‌تر در آغوش کشید و در حالی که پیشانی‌اش را می‌بوسید، به او گفت: «فردا همه‌چیز بهتر می‌شود.»

صبح، خزیده در زیر لحاف به صدای لباس پوشیدن جیمز گوش داد. صدای زیپ هنگام بالا کشیدن، صدای کلیک بستن کمربند. حتی با چشم‌های بسته هم می‌توانست او را ببیند که یقه‌اش را مرتب می‌کند، دسته موی ناخوابش را که هنوز بعد از این همه سال او را شبیه بچه مدرسه‌ای‌ها می‌کرد، صاف می‌کند. وقتی جیمز می‌خواست او را برای خداحافظی ببوسد، چشم‌هایش را محکم بست؛ چرا که می‌دانست اگر او را ببیند اشک‌هایش دوباره سرازیر می‌شوند.

یکی دو ساعت بعد در ایستگاه اتوبوس، روی جدول زانو زد و بی‌آنکه جرات نگاه کردن به چشم‌های نات و لیدیا را داشته باشد، صورت‌شان را بوسید و گفت: «بچه‌های خوبی باشید. دوست‌تان دارم.»

پس از آنکه اتوبوس در خم دریاچه ناپدید شد، ابتدا به اتاق دخترش و بعد به اتاق پسرش رفت. از کمد لباس لیدیا یک سنجاق سر پلاستیکی مارک بیک لایت (۱۰۰) آلبالویی رنگ که به ندرت به سرش می‌زد، برداشت. از جعبه سیگار زیر تخت نات یک تیله، نه از آن تیله‌های محبوبش- تیله‌های کبالتی با رگه‌هایی شبیه ستاره- بلکه یکی از آن تیره رنگ‌ها، همان‌هایی که نات به‌شان روغنی می‌گفت. از داخل اورکت جیمز، اورکت قدیمی که دوران دانشگاه به تن می‌کرد، دکمه‌ی اضافی زیر یقه‌ی برگردانش را جدا کرد. چیز کوچکی از هر کدام توی جیبش گذاشت- علامتی که سال‌ها بعد در برابر کوچک‌ترین بچه‌اش قرار خواهد گرفت، هرچند ماریلین هرگز حرفی از این دزدی کوچک، نه به هانا و نه به هیچ‌کس دیگر، نخواهد زد. نه چیزهایی باارزش و دوست داشتنی؛ بلکه چیزهایی که اگر گم‌شان هم می‌کردند ناراحت نمی‌شدند. نیازی نبود توی زندگی‌شان بابت هر چیزی، حتی به‌اندازه‌ی سر سوزنی ناراحت بشوند. بعد

ماریلین کارتن‌هایش را از مخفیگاه‌شان در اتاق زیرشیروانی برداشت و پشت میز نشست تا نامه‌ای برای جیمز بنویسد. اما چطور می‌توانی چنین چیزی بنویسی؟ به نظرش آمد نوشتن روی برگه‌ی دفترچه یادداشت خودش کار اشتباهی بود، انگار جیمز یک غریبه بود؛ اما از آن بدتر این بود که روی کاغذ یادداشت آشپزخانه بنویسد؛ انگار چیزی بی‌اهمیت، مثل یک لیست خرید بود. دست آخر یک کاغذ سفید از ماشین تحریر برداشت و با یک مداد مغرورانه پشت میز نشست.

می‌دانم که از زندگی فعلی‌ام راضی نیستم. همیشه توی ذهنم زندگی‌ای را تصور می‌کردم بسیار متفاوت از چیزی که حالا هست. ماریلین نفسی عمیق و بریده‌بریده کشید. سال‌هاست این احساسات را درون خودم نگه داشته‌ام، اما اکنون و بعد از آنکه بار دیگر به خانه‌ی مادری‌ام رفتم، به او فکر می‌کنم و می‌دانم که دیگر نمی‌توانم نسبت به علایقم بی‌تفاوت باشم. می‌دانم که بدون من زندگی خوبی خواهی داشت. مکثی کرد و سعی کرد خودش را قانع کند که این حرف درست است.

امیدوارم بتوانی علت رفتنم را درک کنی. امیدوارم بتوانی مرا ببخشی.

ماریلین مدت زیادی خودکار به دست، مردد درباره‌ی اینکه چطور نامه را تمام کند، پشت میز باقی ماند. دست آخر یادداشت را پاره کرد و تکه‌هایش را توی سطل آشغال ریخت. به خودش گفت، بهتر است بی‌خبر بروم. چنان ناپدید شوم که انگار هرگز نبوده‌ام.

برای نات و لیدیا که بعد از ظهر هیچ‌کس را در ایستگاه اتوبوس منتظرشان ندیدند و بعد خود را در خانه‌ی خالی و با در باز دیدند، دقیقاً همین‌طور به نظر آمد. پدرشان، وقتی دو ساعت

بعد به خانه آمد، بچه‌هایش را دید که چسبیده به هم، روی پله‌های ورودی خانه نشسته‌اند؛ انگار از تنها ماندن در خانه می‌ترسیدند او چندبار از نات پرسید: «منظورت از رفته، چیه؟» و نات فقط توانست تکرار کند: «رفته.»؛ تنها کلمه‌ای که به ذهنش می‌رسید.

در این اثنا، لیدیا در تمام باقی شب که پدرشان با پلیس تماس گرفت و بعد همسایه‌ها آمدند، ساکت بود و حرفی نمی‌زد؛ شام و رفتن به اتاق خواب فراموش شد و بچه‌ها همان جا کف اتاق نشیمن خواب‌شان برد. لیدیا نیمه‌شب توی تخت خودش بیدار شد- جایی که پدرش بدون آنکه کفش‌هایش را در بیاورد، او را آنجا گذاشته بود- و به دنبال دفترچه خاطراتی گشت که آن کریسمس مادرش به او هدیه داده بود. بالاخره اتفاق مهمی افتاده بود؛ چیزی که باید ثبتش می‌کرد. اما نمی‌دانست چطور آن را توضیح بدهد، اینکه چطور همه‌چیز در عرض یک روز عوض شده، اینکه چطور کسی که آن همه دوستش داشت، یک لحظه کنارش بود و لحظه‌ای بعد: رفته.



## فصل پنجم

هانا چیزی راجع به آن تابستان، راجع به ناپدید شدن مدت‌ها قبلِ مادرش نمی‌داند. زیرا اعضای خانواده در تمام مدت عمرش هرگز حرفی از آن به میان نیاورده بودند و حتی اگر حرفی هم می‌زدند چیزی را عوض نمی‌کرد. او از ناپدید شدن خواهرش عصبانی است، متحیر مانده که چطور لیدیا توانسته همه‌شان را ترک کند؛ دانستن این مطلب فقط خشم و حیرتش را بیشتر می‌کرد. با خودش فکر می‌کند، چطور توانستی بروی، آن هم وقتی که می‌دانستی این کار یعنی چی؟ مثل الان که هر وقت به غرق شدن خواهرش در دریاچه فکر می‌کند، سؤالاتی در ذهنش مرتب تکرار می‌شوند: چرا؟ چطور این اتفاق افتاد؟

امشب متوجه خواهد شد. دوباره ساعت شب‌نمایش ساعت دو را نشان می‌دهد؛ هرشب صبورانه دراز می‌کشد و گذر عقربه‌های ساعت را از روی اعداد تماشا می‌کند. امروز، اول ژوئن، باید آخرین روز مدرسه‌اش باشد؛ قرار بود فردا نات با ردای آبی و کلاه فارغ‌التحصیلی بالای سین برود و دیپلمش را بگیرد. اما هیچ کدامشان به مراسم نات نمی‌روند؛ همین‌طور هیچ کدامشان به مدرسه بر نمی‌گردند تا وقتی که.... مغزش دست از فکر کردن می‌کشد.

با نوک پنجه شش پله را پایین می‌آید، از گل وسط قالی پهن شده در اتاق نشیمن جلویی و کفپوش لق زیرش می‌پرد و به نرمی و بی‌صدایی گربه‌ای، خود را به در ورودی می‌رساند. با آنکه در طبقه‌ی بالا نات، جیمز و ماریلین هر سه بیدار و در اشتیاق خوابند، اما هیچ‌کدام صدای هانا را نمی‌شنوند: بدن هانا تمام اسرار سکوت را از بر است. دستانش در تاریکی

قفل را می‌چرخانند، سپس زنجیر را برمی‌دارند و در را بی‌صدا باز می‌کنند. این آخری، ترفند جدیدی است؛ قبل از مراسم تدفین این در زنجیر نداشت.

سه هفته است که این کار را تمرین کرده و هر وقت حواس مادرش نبوده با قفل ورزفته است. هانا بدنش را به آرامی از لای در عبور می‌دهد و پای برهنه‌اش را روی چمن‌ها می‌گذارد؛ همان جایی که لیدیا می‌بایست در آخرین شب زندگی‌اش روی آن قدم گذاشته باشد. بالا، ماه پشت شاخه‌های درخت معلق مانده و حیاط و مسیر ورودی و باقی خانه به سختی زیر نور کم‌سوی ماه پیدا هستند. این همان چیزی است که خواهرش آن شب دیده: انعکاس نور مهتاب بر هره‌ی پنجره‌های خانه‌ی خانم آلن، صندوق‌های پستی‌ای که همه‌شان کمی خم شده‌اند، نور ضعیف روشنایی گوشه‌ی خیابان، جایی که خیابان اصلی دور دریاچه می‌پیچد. هانا لبه‌ی چمن‌زار می‌ایستد، انگشت‌های پایش روی پیاده‌رو و پاشنه‌هایش روی چمن است و تجسم می‌کند که جثه‌ی ضعیفی درون سیاهی سایه‌ها می‌خزد. به نظر نمی‌آید ترسیده باشد. بنابراین هانا هم مستقیم به وسط خیابان می‌رود؛ جایی که اگر خیابان‌شان از آن خیابان‌های پر رفت و آمد بود، الان می‌بایست خطی زرد آنجا می‌بود. از پشت پنجره‌های تیره سفیدی آستر پرده‌ها توی چشم می‌زند. هیچ چراغی توی خیابان روشن نیست، جز چراغ در ورودی خانه‌ی خانم آلن که تمام‌مدت، حتی صبح‌ها هم روشن است. وقتی هانا کوچک‌تر بود تصور می‌کرد بزرگ‌ترها هر شب تا دیروقت - ساعت دو سه نیمه‌شب - بیدار می‌مانند. او این را هم به فهرست چیزهایی که فهمیده نادرست هستند، اضافه می‌کند.

در تقاطع می‌ایستد، اما در هر دو خیابان چیزی جز تاریکی

دیده نمی‌شود، حتی یک ماشین. حالا چشم‌هایش به تاریکی عادت می‌کنند و به سمت خیابان اصلی و کناره‌های پوشیده از علف رودخانه نگاه می‌کند، اما همچنان نمی‌تواند چیزی ببیند. صرفاً شیب خیابان به او می‌گوید که دارد نزدیک‌تر می‌شود. از برابر تعداد زیادی درخت قان می‌گذرد که همگی بازوهای شق و رقشان را روی سر گذاشته‌اند؛ انگار به اسارت درآمده باشند. بعد ناگهان انگشتان پایش آب را حس می‌کنند. در پس‌زمینه صدای وزوز آرام هواپیمایی بلندپرواز، صدایی می‌شنود: صدای موج آرامی که به قوزکش می‌رسد؛ نرم همانند چرخاندن زبانش در دهان. اگر خوب دقت کند می‌تواند روشنایی ضعیفی را ببیند، مثل یک توری نقره‌ای. در غیر این صورت نمی‌توانست متوجه شود این دریاچه است.

اولین باری که جیمز و ماریلین قصد آمدن به میدل وود را داشتند، دلال بنگاه مسکن به‌شان گفته بود: «جای قشنگی است.» هانا بارها این داستان را شنیده بود. «پنج دقیقه راه تا بقالی و بانک. و فکرش را بکنید، دریاچه درست جلوی در خانه‌تان است.» بعد نگاهی به شکم برآمده‌ی ماریلین انداخته و اضافه کرده بود: «شما و بچه‌ها می‌توانید تمام تابستان شنا کنید. انگار استخر اختصاصی خانه‌تان است.» جیمز مشتاقانه قبول کرده بود. هانا تمام عمر به این دریاچه عشق ورزیده بود. حالا اینجا برایش تازگی داشت.

اسکله، فرسوده از سال‌ها استفاده، زیر نور مهتاب همانند صبح، نقره‌ای-خاکستری دیده می‌شود. در انتهای اسکله، لامپی کوچک، آویخته به یک تیرک، دایره‌ی کوچکی را بر سطح آب روشن کرده است. می‌خواهد همانند لیدیا سوار قایق شود. می‌خواهد به وسط دریاچه برود، همان جایی که خواهرش مرده بود و با دقت توی آب نگاه کند. شاید آن وقت

متوجه شود.

اما قایق نیست. مسئولین شهر- علاج بعد از واقعه - قایق را برداشته‌اند.

هانا روی پاشنه‌هایش تکیه می‌دهد و خواهرش را تجسم می‌کند که طناب قایق را باز می‌کند، بعد با قایق از ساحل دور می‌شود؛ آن قدر دور می‌رود که با توجه به تاریکی اطراف دیگر نمی‌داند کجای دریاچه قرار دارد. دست آخر هانا روی اسکله دراز می‌کشد و در حالی که آرام خود را تکان می‌دهد، به آسمان شب نگاه می‌کند. تا جایی که در توانش بوده به آخرین شب زندگی خواهرش نزدیک شده. اگر این تابستان هم مثل تابستان‌های قبل بود، دریاچه جایی دوست‌داشتنی می‌شد. نات و لیدیا لباس شنا به تن حوله‌هایشان را میان علف‌ها پهن می‌کردند. لیدیا با بدنی پوشیده از روغن بچه جلوی آفتاب دراز می‌کشید. اگر شانس با هانا یار بود، می‌توانست قسمتی از روغن را به دست‌هایش بمالد و بعد از آنکه لیدیا پشتش را برنزه کرد، بندهای مایویش را دوباره گره بزند. نات از روی اسکله توی آب شیرجه می‌زد و کلی آب روی سر و بدن‌شان می‌پاشید که قطراتش همانند دانه‌های مروارید روی پوست‌شان باقی می‌ماند. در بهترین روزها- روزهایی که خیلی خیلی کم بودند- پدر و مادرشان هم می‌آمدند. پدرش تمرین شنا پروانه و کرال استرالیایی می‌کرد و اگر سرحال بود، هانا را روی شانه‌هایش سوار می‌کرد. مادرشان که کلاه آفتابی بزرگی روی سر داشت، وقتی هانا با حوله‌ی دورش برمی‌گشت، سرش را از روی مجله نیویورکر بلند می‌کرد و اجازه می‌داد او موهای فرش را روی شانه بریزد و دزدکی به عکس‌های مجله نگاه کند. این چیزها فقط کنار دریاچه اتفاق می‌افتادند.

این تابستان اصلاً قرار نیست کنار دریاچه بروند؛ هیچ وقت

نخواهند رفت. از این بابت مطمئن است. پدرش سه هفته‌ی گذشته را توی دفترش گذرانده است، با اینکه دانشگاه پیشنهاد کرده بود شخص دیگری به جای او ترم را به اتمام برساند. مادرش ساعت‌های زیادی را در اتاق لیدیا گذرانده است؛ به همه چیز نگاه می‌کند، بدون اینکه دست به چیزی بزند. نات همانند شیری در قفس بیهوده در چهارگوشه‌ی خانه می‌چرخد، کشوها را باز و بسته می‌کند، یک کتاب را بعد از کتاب دیگر برمی‌دارد، بعد آن‌ها را سر جای‌شان پرت می‌کند. هانا هیچ حرفی نمی‌زند. این‌ها قوانین تازه‌ی خانه هستند، قوانینی که هرگز به زبان آورده نشده‌اند. اما هانا آن‌ها را می‌داند: درباره‌ی لیدیا حرف نزن. درباره‌ی دریاچه حرف نزن. سؤال نپرس.

هنوز هم ساعت‌ها دراز می‌کشد و خواهرش را در بستر رودخانه تجسم می‌کند. وقتی داشته زیرآب را نگاه می‌کرده، حتماً صورتش این‌طور رو به بالا بوده، حتماً دست‌هایش این‌طوری کاملاً از هم باز بوده‌اند، انگار می‌خواستند تمام دنیا را در آغوش بکشد. حتماً گوش تیز کرده و منتظر آن‌ها بوده تا بیایند و پیدایش کنند. هانا فکر می‌کند، ما نمی‌دانستیم، وگرنه می‌آمدیم.

این کار فایده‌ای ندارد. هنوز هم نمی‌فهمد. بعد از برگشت به خانه، با نوک پنجه به اتاق لیدیا می‌رود و در را می‌بندد. بعد رو تختی گردو خاک گرفته را بلند می‌کند و جعبه‌ی کوچک بنفش پنهان زیر تخت را بیرون می‌کشد. زیر لحاف لیدیا جعبه را باز می‌کند و از تویش گردنبند نقره‌ای را بیرون می‌آورد. پدرشان آن را به مناسبت تولد به لیدیا داده بوده، اما لیدیا آن را زیر تختش انداخته و گذاشته بود روی جعبه پُرزدار را گردو خاک بگیرد.

گردنبند حالا شکسته، اما در هر حال، هانا به لیدیا قول داده

بود که هیچ وقت آن را دور گردنش نیندازد و هانا هیچ وقت قولی را که به عزیزانش داده، زیر پا نمی‌گذارد؛ حتی اگر دیگر زنده نباشند. در عوض زنجیر نازکش را همانند تسبیحی دور انگشتانش می‌چرخاند. تخت بوی زمان خواب خواهرش را می‌دهد: بویی گرم و تند و دلپذیر- مثل حیوانی وحشی-؛ بویی که فقط موقع خواب از بدنش می‌آید. تقریباً حتی می‌تواند ردّ بدن خواهرش را روی تشک حس کند که انگار او را در آغوش گرفته. صبح، وقتی نور خورشید از میان پنجره به داخل اتاق سر می‌کشد، هانا تخت را مرتب می‌کند، جعبه را سرجایش می‌گذارد و به اتاق خودش برمی‌گردد. بی‌اختیار فردا شب هم این کار را تکرار می‌کند و فردای آن و فرداهای دیگر؛ وقتی بیدار می‌شود تخت را مرتب می‌کند و موقع بیرون رفتن با دقت پایش را از روی کفش‌های ساییده شده و لباس‌ها رد می‌کند.

\*\*\*

وقت صبحانه، نات در حال پایین آمدن از پله‌ها متوجه بحث پدر و مادرش می‌شود و برای همین توی راهرو، بیرون آشپزخانه می‌ایستد. مادرش می‌گوید: «هر شب در باز است و تو اهمیتی نمی‌دهی.»

«در باز نبود؛ فقط چفتش باز بود.» از تیزی صدای پدرش معلوم است که این بحث مدتی است جریان دارد.

«امکان داشت کسی بیاید تو. من این زنجیر را به دلیلی روی در گذاشتم.» نات با نوک پنجه به سمت در می‌رود، اما والدینش- ماریلین روی سینک ظرفشویی خم شده و جیمز هم توی صندلی‌اش فرو رفته- متوجه او نمی‌شوند. آن طرف میز هانا روی نان تست و شیر به خود می‌پیچد و مدام توی دلش می‌گوید، متأسفم. چفت یادم رفت. ببخشید، ببخشید. پدر و مادرش حواس‌شان به او نیست. در واقع طوری رفتار

می‌کنند که انگار او اصلاً آنجا نیست.  
مدتی طولانی سکوت برقرار می‌شود. سپس جیمز می‌گوید:  
«واقعاً فکر می‌کنی یک چفت می‌تواند چیزی را عوض کند؟»  
ماریلین محکم فنجانش را روی کابینت می‌کوبد: «هیچ‌وقت با  
پای خودش بیرون نرفته. مطمئنم این کار را نکرده. دزدکی  
بیرون رفتن آن هم نصفه‌شب؟ لیدیای من؟ هرگز.» و با دو  
دست فنجان را چنگ می‌زند: «یک نفر او را بیرون برده. یک  
دیوانه.»

جیمز آه می‌کشد، آهی عمیق و لرزان، انگار دست و پا  
می‌زند از شرّ باری بسیار سنگین رها شود. در سه هفته‌ی  
گذشته ماریلین مدام از این حرف‌ها به زبان آورده. فردای روز  
تدفین، جیمز درست بعد از طلوع آفتاب بیدار شد و همه‌چیز  
به ذهنش هجوم آورد- تابوت جلاخورده، پوست روشن و  
شفاف لوئیزا، ناله‌های کوتاهش- و ناگهان احساس کثیفی  
کرد؛ گویا تمام بدنش را لجن‌مالی کرده بودند. آب حمام را گرم  
گرم کرد؛ چنان گرم که نمی‌توانست زیر آن نفس بکشد و  
مجبور بود مدام مثل گوشت به سیخ کشیده‌ای که هر بار  
تکه‌ای از آن می‌پزد و باید آن را چرخاند، زیر دوش بچرخد.  
فایده‌ای نداشت. زمانی که از حمام بیرون آمد، صدای ضعیف  
خراشیده شدن چیزی او را به طبقه‌ی هم‌کف کشاند؛ جایی  
که ماریلین مشغول نصب یک زنجیر روی در ورودی بود.

جیمز می‌خواست آنچه در چند روز گذشته دائماً توی ذهنش  
قوت بیشتری می‌گرفت، به زبان بیاورد: اتفاقی که برای لیدیا  
افتاده چیزی نیست که آن‌ها بتوانند آن را فراموش یا ازش فرار  
کنند. اما دیدن چهره‌ی ماریلین مانع از گفتن آن شد، چهره‌ای  
غمگین و وحشت‌زده و در عین حال عصبانی، انگار جیمز  
مستحق سرزنش بود. لحظه‌ای مثل یک غریبه، شبیه زنی  
متفاوت به نظرش آمد. جیمز به سختی آب دهانش را قورت

داد و یقه‌اش را مرتب کرد و آخرین دکمه را هم زیر گلویش بست. گفت: «خب من می‌روم دانشگاه. کلاس‌های تابستانی.» وقتی خم شد تا او را ببوسد، ماریلین خود را کنار کشید؛ انگار تماس با جیمز باعث سوختن پوستش می‌شد. پسرک روزنامه‌فروش، روزنامه را روی تراس انداخته بود. خانواده‌ی محلی دخترشان را به خاک سپردند.

جیمز هنوز هم آن روزنامه را توی کشوی میزش دارد. لیدیا لی به‌عنوان یکی از دو دانش‌آموز شرقی دبیرستان میدل وود- دیگری برادرش ناتان است- جزو دانش‌آموزان برجسته مدرسه بود. اما به‌نظر می‌آید کمتر کسی او را خوب می‌شناخته. از آن روز به بعد، هر روز مطالب بیشتری چاپ می‌شد؛ در شهرهای کوچک هر مرگی هیجان‌انگیز و خبرساز است، اما برای روزنامه‌ها مرگ یک دختر جوان حکم معدن طلا را دارد. پلیس همچنان دنبال سرنخ‌هایی در مرگ دختر است. کارآگاهان می‌گویند، احتمال دارد حادثه یک خودکشی باشد. جیمز هر بار که یکی از این مطالب را می‌بیند، پیش از آنکه ماریلین یا بچه‌ها آن را ببینند، روزنامه را تا می‌کند؛ طوری که انگار می‌خواهد چیز متعفن‌ی را لای روزنامه بپیچد. فقط در محیط امن دفترش است که روزنامه را باز می‌کند و آن را با دقت می‌خواند. بعد آن را به توده‌ی در حال صعود بقیه‌ی روزنامه‌های داخل کشوی قفل‌شده‌اش اضافه می‌کند.

اکنون جیمز سرش را خم می‌کند: «گمان نمی‌کنم ماجرا این‌طوری بوده.»

ماریلین با عصبانیت می‌گوید: «پس فکر می‌کنی چطوری بوده؟»

قبل از آنکه جیمز بتواند جواب بدهد، زنگ در به صدا درمی‌آید. پلیس است و هنگامی که دو مأمور پلیس وارد آشپزخانه می‌شوند، نات و هانا همزمان نفس‌شان را بیرون می‌دهند.



بالاخره پدر و مادرشان دست از مشاجره خواهند کشید. یکی از مأمورین-که همان سرکار فیسک است- می‌گوید: «فقط می‌خواستیم آخرین خبرها را به شما بدهیم.» دفترچه یادداشتی را از جیبش بیرون می‌آورد و با انگشت پهنش ورق می‌زند. «همه توی پاسگاه بابت از دست دادن عزیزتان متأسفانند. ما فقط می‌خواهیم بدانیم چه اتفاقی افتاده.» جیمز زیرلب می‌گوید: «البته سرکار.» سرکار فیسک درحالی که دفترچه‌اش را نگاه می‌کند، می‌گوید: «ما با افرادی که شما فهرست کرده بودید، حرف زدیم. کارن آدلر (۱۰۱)، پام ساندرز، شلی بریرلی (۱۰۲)- همه‌شان گفتند که رابطه چندانی با لیدیا نداشته‌اند.» هانا سرخی‌ای که همانند دانه‌های جوش روی صورت پدرش پخش می‌شود، تماشا می‌کند. «با تعداد زیادی از هم‌کلاسی‌های لیدیا و معلم‌هاش حرف زدیم. با توجه به این حرف‌ها می‌توانیم بگوییم که لیدیا دوستان زیادی نداشته.» سرکار فیسک سرش را بالا می‌گیرد: «لیدیا دختری منزوی بود؟» «منزوی؟» جیمز به همسرش نگاهی می‌اندازد و بعد - و برای اولین بار در آن روز- به پسرش نگاه می‌کند. لیدیا لی به‌عنوان یکی از دو دانش‌آموز شرقی دبیرستان میدل وود- دیگری برادرش ناتان است- جزو دانش‌آموزان برجسته مدرسه بود. او آن احساسات را می‌شناسد: تمام آن صورت‌ها، صورت‌هایی متعجب و ساکت که به تو خیره می‌شوند. جیمز به خودش تلقین کرده بود که لیدیا فرق دارد، اینکه آن همه دوست باعث می‌شود هم‌رنگ جماعت شود. آرام تکرار می‌کند: «منزوی. خیلی وقت‌ها تنها بود.» ماریلین حرفش را می‌برد: «خیلی فعال بود، توی کلاس سخت درس می‌خواند. کلی تکلیف انجام می‌داد. کلی کتاب

می خواند.» و با جدیت از یک مأمور به دیگر نگاه می کرد، گویا می ترسد حرفش را باور نکنند: «خیلی باهوش بود.»  
مأمور جوان تر می پرسد: «توی چند هفته ی گذشته به نظر ناراحت می آمد؟ هیچ وقت نشانه های بروز داد که مثلاً شاید بخواهد به خودش آسیب برساند؟ یا...»

ماریلین حتی منتظر تمام شدن جمله ی مأمور نمی ماند: «ماریلین خیلی شاد بود. عاشق مدرسه بود. هر کاری می توانست می کرد. امکان ندارد خودش سوار آن قایق شده باشد.» دستانش شروع به لرزیدن می کنند و دوباره فنجان را در دست می گیرد و تلاش می کند به این ترتیب مانع لرزیدن شان شود- چنان سفت به آن چنگ زده که هانا فکر می کند الان است که فنجان خرد شود. «چرا دنبال کسی نمی گردید که او را به آنجا برده؟»

سرکار فیسک می گوید: «هیچ نشانه ای از حضور کس دیگری توی قایق نیست. یا حتی توی اسکله.»

ماریلین اصرار می کند: «چطور همچین چیزی ممکن است؟ لیدیای من هیچ وقت تنهایی سوار قایق نمی شد.» چای روی کابینت می ریزد. «این روزها اصلاً نمی دانید چه کسی یک گوشه ای منتظرتان است.»  
جیمز می گوید: «ماریلین.»

«روزنامه را بخوانید. این روزها روانی ها همه جا هستند، آدمها را می زنند، به شان شلیک می کنند. به شان تعرض می کنند. چی می شود اگر پلیس ردشان را دنبال کند و دستگیرشان کند؟»

جیمز این بار بلندتر می گوید: «ماریلین.»  
سرکار فیسک با مهربانی می گوید: «ما تمام احتمالات را بررسی می کنیم.»

جیمز می گوید: «می دانیم. شما هر کاری که بتوانید انجام

می‌دهید. متشکرم.» نگاهی به ماریلین می‌اندازد. «ما نمی‌توانیم بیشتر از این توقعی داشته باشیم.» ماریلین دوباره دهانش را باز می‌کند، اما بدون اینکه چیزی بگوید آن را می‌بندد.

پلیس‌ها به همدیگر نگاه می‌کنند. بعد پلیس جوان‌تر می‌گوید: «می‌خواهیم چندتا سؤال از ناتان پرسیم؛ البته اگر می‌شود تنها.»

پنج جفت چشم به سوی نات می‌چرخد و گونه‌هایش سرخ می‌شود.

«من؟»

سرکار فیسک می‌گوید: «فقط چندتا سؤال کوچک.» بعد دست روی شانهِ نات می‌گذارد: «شاید بتوانیم توی تراس جلوی خانه با هم حرف بزنیم.»

وقتی سرکار فیسک در را پشت سرشان می‌بندد، نات به زده تکیه می‌دهد و چند تکه پوسته‌ی رنگ از زده جدا می‌شود و کف تراس می‌ریزد. نات خودش چند وقتی بود که با فکر تماس با پلیس کلنچار می‌رفت؛ اینکه قضیه جک را به‌شان بگوید و اینکه او مقصر است. در یک شهر دیگر یا زمانی دیگر، احتمالاً پلیس‌ها بیشتر پیگیر حرف‌های نات می‌شدند. یا اگر لیدیا خودش جور دیگری بود: یکی شبیه شلی بریرلی، پام ساندرز یا کارن آدلر؛ خلاصه یک دختر نوجوان عادی، دختری که بقیه درکش می‌کنند. شاید پلیس‌ها با دقت بیشتری جک را زیرنظر می‌گرفتند، تاریخچه شکایت‌های کوچکی که از او شده بود، بررسی می‌کردند: معلم‌ها به‌خاطر نقاشی‌ها و علامت‌های زشت و توهین‌آمیز روی میزشان شاکی بودند؛ همه‌ی برادرهایی که به‌خاطر رابطه‌ی او با خواهرشان دل‌چرکین بودند. شاید به حرف‌های نات گوش می‌دادند- توی فصل بهار هر روز بعد از مدرسه- و

به همان نتیجه‌ای می‌رسیدند که نات رسیده بود. یک دختر و پسر، آن‌همه وقت با هم، تنها- و با وجود این همه دلیل دیگر درک اینکه چرا نات اینقدر به جک مشکوک است، سخت نبود. به این ترتیب آن‌ها هم می‌توانستند همانند نات نشانه‌های مشکوکی در تمام حرف‌ها و کارهای جک پیدا کنند.

اما آن‌ها چنین کاری نخواهند کرد. این کار قضیه را پیچیده می‌کند و داستان-چنانکه از حرف‌های معلمین و بچه‌های مدرسه برمی‌آید- کاملاً معلوم است؛ تنهایی لیدیا و نداشتن دوست. نمره‌هایش که این اواخر افت کرده بودند. و در حقیقت، خانواده‌ی عجیبش؛ خانواده‌ای که هیچ دوستی ندارد، خانواده‌ای که وصله‌ای ناجور به حساب می‌آید. همه‌ی این چیزها آنقدر در نظر پلیس واضح‌اند که جک در حاشیه قرار می‌گیرد. دختری مثل لیدیا و پسری مثل جک، اصلاً دختری وجود داشت که جک نتواند به دستش آورد؟ برای پلیس‌ها تصور چیزی که نات به درستی‌اش ایمان دارد، غیرممکن است؛ پس باید این چیزها را فقط برای خودش نگه دارد، نه برای آدم‌هایی مثل سرکار فیسک که تکه کلامش این است: «هر وقت صدای پا شنیدی، فکر کن صدای پای اسب‌هاست نه زرافه‌ها.» آن‌ها پیش خودشان خواهند گفت که نات فقط عصبی شده و همه جا صدای پای زرافه می‌شنود. نات حالا که رو در روی پلیس ایستاده، می‌بیند اسم بردن از جک هیچ فایده‌ای ندارد: آن‌ها قبلاً مقصر را پیدا کرده‌اند.

سرکار فیسک هم به نرده‌ها تکیه می‌زند: «ناتان، ما فقط می‌خواهیم کمی تنهایی گپ بزنیم. شاید چیزی یادت بیاید که فراموش کرده‌ای. گاهی وقت‌ها خواهر و برادرها چیزهایی راجع به هم می‌دانند که پدر و مادرها ازش بی‌خبرند، این‌طور

نیست؟»

نات سعی می‌کند موافقتش را اعلام کند، اما حرفی به زبانش جاری نمی‌شود و سر تکان می‌دهد. ناگهان یادش می‌آید که امروز قرار بود روز فارغ‌التحصیلی‌اش باشد.

سرکار فیسک می‌پرسد: «لیدیا عادت داشت دزدکی از خانه بیرون بزند؟ لازم نیست نگران باشی. به درد سر نمی‌افتی. فقط هر چه می‌دانی بگو.» کلمه‌ی فقط را طوری می‌گوید که انگار خواهان لطف کوچکی است؛ یک چیز پیش پا افتاده‌ی کوچک. با ما حرف بزن. رازها را به ما بگو. همه‌چیز را به ما بگو. نات شروع به لرزیدن می‌کند. مأموری که مقابلش ایستاده، می‌تواند لرزشش را ببیند.

پلیس جوان‌تر می‌پرسد: «قبلاً پیش آمده بود که دزدکی از خانه بیرون بزند؟» نات آب دهانش را قورت می‌هد و تلاش می‌کند مانع لرزشش شود.

با صدای ضعیفی می‌گوید: «نه، هیچ وقت.»

پلیس‌ها به هم نگاه می‌کنند. بعد پلیس جوان‌تر کنار نات به نرده تکیه می‌زند؛ مثل بچه‌ای که قبل از شروع کلاس به کمدش تکیه می‌زند، انگار با هم دوست‌اند. نات متوجه می‌شود که این نقش پلیس جوان است؛ اینکه مثل یک دوست رفتار کند تا از زیر زبان او حرف بکشد. کفش‌های پلیس جوان چنان خوب واکس خورده‌اند که نور خورشید را منعکس می‌کنند؛ لکه‌ی مبهم براقی روی قسمت شست‌هایش افتاده.

«لیدیا رابطه‌اش با پدر و مادرتان خوب بود؟» مأمور پلیس وزنش را به یک طرف می‌اندازد و همین صدای نرده را درمی‌آورد.

شاید باید باشگاه هم بری عزیزم، آدم‌های تازه‌ای را ببینی. دوست داری توی یک کلاس تابستانی ثبت‌نام کنی؟

می‌تواند جالب باشد.  
نات که به سختی صدای خودش را بازمی‌شناسد، می‌گوید:  
«پدر و مادرمان؟ بله مطمئناً.»

«هیچ وقت دیدی که هیچ کدامشان او را کتک بزنند؟»  
«کتکش بزنند؟» آنها همانند گلی ارزشمند همیشه  
دل‌نگران و مراقبش بودند. تنها بچه‌ای که مادرشان همیشه  
به فکرش بود؛ حتی وقتی مطالعه می‌کرد، گوشه‌ی  
صفحاتی را که احتمال می‌داد لیدیا خوشش بیاید، برایش تا  
می‌زد. همانی که وقتی پدرشان شب به خانه برمی‌گشت  
اول او را می‌بوسید. «آنها هیچ وقت لیدیا را کتک نزدند.  
عاشقش بودند.»

«هیچ وقت حرفی از صدمه زدن به خودش زده بود؟»  
نرده‌های ورودی شروع به محو شدن می‌کنند. تنها کاری که  
از دست نات برمی‌آید این است که سرش را محکم تکان  
دهد، نه، نه، نه.

«شب قبل از ناپدید شدنش ناراحت بود؟»  
نات درباره‌اش فکر می‌کند. او می‌خواست با لیدیا درباره‌ی  
کالج، بوته‌زار انبوه مقابل دیوارهای آجری و اینکه رفتن به آنجا  
چقدر جالب بوده، حرف بزند. اینکه چطور برای اولین بار در  
زندگی روی پای خودش ایستاده بود، اینکه از آن زاویه دنیا را  
چقدر بزرگ‌تر، وسیع‌تر و روشن‌تر دیده بود. اما لیدیا تمام مدت  
سر میز شام ساکت بود و بعد از آن هم یگراست به اتاقش  
رفته بود. نات فکر کرده بود خسته است. با خودش گفته بود:  
فردا بهش می‌گویم.

و بعد ناتان در کمال تعجب، ناگهان می‌زند زیر گریه: قطرات  
درشت اشک از سر بینی‌اش به درون یقه‌ی پیراهنش  
می‌چکد.

هر دو پلیس به سمتش برمی‌گردند و سرکار فیسک

دفترچه‌اش را می‌بندد و از توی جیبش دستمالی درمی‌آورد. در حالی که آن را به سمت نات گرفته، می‌گوید: «بگیرش.» و یک‌بار دیگر شانه‌اش را می‌فشارد و هر دو پلیس می‌روند.

\*\*\*

توی خانه، ماریلین به جیمز می‌گوید: «خب حالا اجازه می‌فرمایید در صورتان حرف بزنم؟»

جیمز آرنج‌هایش را روی میز قرار می‌دهد و پیشانی‌اش را روی دست‌هایش می‌گذارد: «منظورم این نبود. تو نمی‌توانی همین‌طوری به بقیه تهمت بزنی. نمی‌توانی پلیس را سرزنش کنی.»

«کی پلیس را سرزنش کرد؟ من فقط داشتم سؤال می‌کردم.» ماریلین فنجان‌ش را توی سینک می‌اندازد و آب را باز می‌کند. کف زیادی جلوی سوراخ فاضلاب سینک جمع می‌شود. «همه احتمالات را بررسی می‌کنند؟ حتی وقتی گفتم امکان دارد کار یک غریبه باشد، به حرف‌هایم گوش نمی‌داد.»

«چون عصبی رفتار می‌کنی. به حرف‌های هیچ‌کس گوش نمی‌کنی و فقط هرچی توی سرت هست، می‌گویی. بس کن. ماریلین لطفاً بس کن.» جیمز هنوز سرش را از روی دست بلند نکرده است.

در سکوت مختصری که پس از آن پیش می‌آید، هانا زیر میز می‌رود و همانجا زانوهایش را بغل می‌کند و می‌نشیند. رومیزی سایه‌ای هلالی روی کف آشپزخانه ایجاد کرده است. در حالی که انگشت‌هایش را درهم گره کرده با خودش فکر می‌کند، تا زمانی که این پایین بماند پدر و مادرش فراموش خواهند کرد که اصلاً او آنجا بوده. قبلاً هیچ وقت ندیده بود پدر و مادرش دعوا کنند. گاهی پیش آمده بود سر این که چه کسی در تیوپ خمیردندان را نبسته یا چه کسی چراغ

آشپزخانه را روشن گذاشته، بگو مگو کرده باشند، اما بعدش مادرش دست پدرش را می‌فشرد یا پدرش صورت مادرش را می‌بوسید و همه چیز ختم به خیر می‌شد؛ اما این بار همه چیز فرق دارد.

«پس من فقط یک زن خانه‌دار عصبی هستم، هان؟» حالا صدای ماریلین سرد و تیز، همانند لبه‌ی یک چاقوی فلزی است و هانا زیر میز نفسش را حبس کرده. «خیلی خب، این وسط یک نفر مقصر است. اگر قرار است خودم بفهمم چه بلایی سر دخترم آمده، حتماً این کار را می‌کنم.» با دستمال خشک کردن ظرف‌ها روی کابینت‌ها را پاک می‌کند و بعد هم آن را می‌اندازد روی زمین: «فکر می‌کردم تو هم دوست داری بدانی. اما بین چه حرف‌هایی می‌زنی. البته سرکار. ممنونم سرکار. بیشتر از این نمی‌خواهیم سرکار.» کف از سوراخ فاضلاب سینک پایین می‌رود. «می‌دانی من، برخلاف بعضی‌ها که فقط جلوی پلیس‌ها دولا راست می‌شوند، بدم چطور مستقل فکر کنم.»

ماریلین در کشاکش خشم و عصبانیتش اصلاً متوجه حرف‌هایی که می‌زند، نیست. اما برای جیمز، حرف‌هایی که از دهان زنش به بیرون شلیک می‌شوند، درست بر قلبش می‌نشینند. آن عبارت دو بخشی - دولا راست شدن - برایش به معنای حمال‌های پشت خمیده‌ای که کلاه‌های مخروطی به سر دارند، مردان چینی با کف دست‌هایی پینه‌بسته، است. سال‌ها بود تصور می‌کرد همه با این چشم به او نگاه می‌کنند - استنلی هویت، پلیس‌ها، دختر صندوقدار توی خواربارفروشی. اما فکر نمی‌کرد ماریلین هم جزو این همه باشد.

جیمز دستمال مچاله‌شده‌اش را توی بشقاب خالی‌اش می‌اندازد و صندلی‌اش را با صدا به عقب هل می‌دهد و



می‌گوید: «ساعت ده کلاس دارم.» هانا از زیر حاشیه‌ی رومیزی پاهای جوراب پوشیده‌ی پدرش را می‌بیند. یک سوراخ کوچک توی پاشنه‌ی یکی از جوراب‌هایش وجود داشت - که به سمت پله‌های پارکینگ عقب می‌روند. هنگام پوشیدن کفش‌ها لحظه‌ای تأمل می‌کند و یکی دو دقیقه‌ی بعد، در پارکینگ با سر و صدای زیادی بالا می‌رود. بعد از آنکه صدای غریش موتور ماشین می‌آید، ماریلین فنجان را از سینک بیرون می‌آورد و به زمین می‌کوبد. تکه‌های فنجان چینی کف آشپزخانه پخش می‌شود. هانا همچنان بی‌حرکت زیر میز می‌ماند تا وقتی مادرش به طبقه بالا می‌دود و در اتاق خواب را به هم می‌کوبد؛ همان موقعی که پدرش ماشین را که ناله‌های ضعیفی سر داده، از گاراژ بیرون می‌آورد و با صدای غرشی دور می‌شود. فقط وقتی همه‌چیز کاملاً آرام می‌شود، هانا جرأت می‌کند از زیر رومیزی بیرون بخزد و تکه‌های چینی آغشته به کف صابون را جمع کند. در ورودی با تقه‌ای باز می‌شود و نات با دماغ و چشم‌هایی قرمز به آشپزخانه می‌آید. هانا متوجه گریه‌اش می‌شود، اما تظاهر می‌کند متوجه نشده و همچنان با سری خمیده تکه‌های چینی را توی کف دست کاسه‌شده‌اش می‌گذارد.

«چی شده؟»

«مامان و بابا با هم دعوا کردند.» تکه‌های جمع‌شده را توی سطل آشغال می‌ریزد و کف دست‌هایش را با انتهای پیراهنش پاک می‌کند و فکر می‌کند آب هم خودش خشک خواهد شد.

«دعوا؟ برای چی؟»

هانا صدایش را تا حد زمزمه پایین می‌آورد: «نمی‌دانم.» هرچند هیچ صدایی از اتاق خواب پدر و مادرشان به گوش نمی‌رسد، اما هانا دستپاچه است. «بیا برویم بیرون.»

بیرون خانه، بدون اینکه با هم قراری بگذارند، هر دو به سمت مکانی واحد می‌روند: دریاچه. تمام راه هانا خیابان را با دقت بررسی می‌کند؛ بعید نیست پدرشان جایی آن اطراف باشد، پدری که عصبانیتش فروکش کرده و قصد برگشت به خانه را دارد. چیزی جز چند ماشین پارک‌شده نمی‌بیند.

غریزه‌ی هانا هنوز خوب است؛ زیرا جیمز در فاصله‌ای دورتر، از خیابان اصلی خارج شده و دور دریاچه می‌چرخد. در حالی که طنین صدای ماریلین در سرش می‌پیچد، یکی دو بار دریاچه را دور زده است. دولا راست شدن در برابر پلیس. جیمز بارها و بارها صدای ماریلین را که نفرت در آن موج می‌زند، می‌شنود. ماریلین چقدر نسبت به او کم‌توجه است. جیمز نمی‌تواند او را سرزنش کند. چطور امکان داشت لیدیا خوشحال باشد؟ لیدیا جزو دانش‌آموزان برجسته مدرسه بود. اما ظاهراً کمتر دانش‌آموزی او را می‌شناخته. کارآگاهان می‌گویند، احتمال دارد حادثه یک خودکشی باشد. از مقابل اسکله، جایی که لیدیا آنجا سوار قایق شده می‌گذرد. بعد کوچه‌ی کوچک و بن‌بست‌شان، دوباره اسکله. جایی در مرکز این دایره، دخترش، تنها و بی‌یار و یاور، با ناامیدی خود را به آب سپرده است. ماریلین گفته بود، لیدیا خیلی شاد بود. یک نفر مقصر است. جیمز فکر می‌کند: یک نفر؛ و خاری به سختی از گلویش پایین می‌رود. طاقت دوباره دیدن دریاچه را ندارد. و سپس متوجه می‌شود دلش می‌خواهد کجا باشد.

توی ذهنش جملاتی که امروز صبح، وقت پریدن از خواب به زبان آورده بود، یک بار دیگر تکرار می‌کند. این کار اشتباه بود. من همسرم را دوست دارم. این اتفاق هرگز نباید تکرار شود. حالا وقتی لوئیزا در را باز می‌کند، آنچه به زبانش می‌آید این است: «خواهش می‌کنم.» و لوئیزا مهربان، سخاوتمندانه و معجزه‌وار آغوشش را باز می‌کند.

در تخت لوئیزا می‌تواند افکارش را رها کند- افکارش درباره‌ی لیدیا، درباره‌ی تیترو روزنامه‌ها، درباره‌ی دریاچه، درباره‌ی هر کاری که ماریلین در خانه انجام می‌دهد، درباره‌ی اینکه چه کسی مقصر است. تمام تمرکزش روی لوئیزاست؛ روی موهای ابریشمی سیاه و لختش که صورتش را می‌پوشاند. کمی بعد لوئیزا از پشت بازوهایش را دور او می‌پیچد و می‌گوید: «بمان.» و جیمز هم همین کار را می‌کند.

\*\*\*

کاری که ماریلین انجام داده، راه رفتن با عصبانیت توی اتاق لیدیاست. با آن همه ایما و اشاره‌ها، کاملاً معلوم است که پلیس چه فکری می‌کند: توی قایق هیچ نشانه‌ای از حضور کس دیگری نیست. لیدیا دختری منزوی بود؟ و کاملاً معلوم است که جیمز این حرف را قبول دارد. اما امکان نداشت دخترش تا آن اندازه ناراحت و غمگین باشد. لیدیای او که همیشه می‌خندید و همیشه مشتاق تفریح بود؟ حتماً مامان. خیلی دوستت دارم مامان. چطور می‌شود که او همچون کاری با خودش کرده باشد-نه، او آنقدر آنها را دوست داشت که بعید بود چنین کاری بکند. هرشب، قبل از آنکه برای خوابیدن به اتاق خوابش برود، ماریلین را هرجا که بود- در آشپزخانه، در حال مطالعه، در حال شستن لباس‌ها- پیدا می‌کرد و با مهربانی نگاهش می‌کرد و می‌گفت: دوستت دارم مامان. فردا می‌بینمت. حتی آن شب آخر هم گفت -فردا- و ماریلین هم شانه‌اش را مختصر فشاری داده و گونه‌اش را بوسیده و گفته بود: «حالا دیگر عجله کن، دیر وقت است.» با این فکر پاهایش بی‌رمق می‌شوند و روی فرش زانو می‌زند. اگر می‌دانست قرار است چنین اتفاقی بیفتد، کمی بیشتر نگاهش می‌کرد. بیشتر می‌بوسیدش. بازوهایش را دور دخترش حلقه می‌کرد و هرگز نمی‌گذاشت برود.

کیف مدرسه‌ی لیدیا مجاله به میز تحریرش تکیه زده؛ همان جایی که پلیس بعد از جست‌وجو رهايش کرده بود؛ و ماریلین آن را در بغل می‌گیرد. کیف بوی خرده‌های پاک‌کن، تراشه‌های مداد و آدامس نعنایی می‌دهد- دقیقاً همان بوهای مدرسه. در آغوشش، کتاب و دفترها زیر پارچه‌ی کیف همانند استخوان‌های زیر پوست تکان می‌خورند. ماریلین کیف را مثل کودکی در آغوش می‌گیرد، بندهایش را روی شانه می‌اندازد و می‌گذارد سنگینی کیف روی پاهایش بیفتد.

بعد، از در نیمه‌باز قسمت جلویی کیف متوجه چیزی می‌شود: چیزی قرمز و سفید. پنهان زیر جامدادی و یک دسته کاغذ فیش‌برداری، داخل شکاف کوچکی در آستر کیف؛ شکافی چنان کوچک که از دید پلیس‌های شتابزده و حتی چشم تیزبین مادری پنهان بماند. ماریلین دستش را توی کیف می‌برد و یک پاکت باز شده سیگار مارلبورو بیرون می‌کشد، و زیر آن چیز دیگری پیدا می‌کند: یک بسته باز شده‌ی کاندوم.

ماریلین انگار ماری در دست گرفته باشد، هر دو را زمین می‌اندازد و با عجله کوله‌پشتی را از خودش دور می‌کند. به خودش می‌گوید، حتماً مال کس دیگری هستند؛ امکان ندارد مال لیدیا باشند. لیدیای او سیگار نمی‌کشید. در مورد کاندوم‌ها....

ماریلین نمی‌تواند خودش را قانع کند. اولین بار پلیس پرسیده بود: «لیدیا دوست پسر داشته؟» و ماریلین بلافاصله جواب داده بود: «او فقط شانزده سال دارد.» حالا به این دو بسته‌ی کوچک که توی آستر کیف دخترش پیدا کرده نگاه می‌کند که چطور دارند زندگی لیدیا را ترسیم می‌کنند؛ زندگی‌ای که پیش از آن پاک و ساده به نظر می‌آمد اما حالا دستخوش تغییر

شده. ماریلین که سرگیجه گرفته سرش را به گوشه‌ی میز تحریر لیدیا تکیه می‌دهد. همه‌ی چیزهایی را که نمی‌داند، خواهد فهمید. به جست‌وجویش ادامه خواهد داد تا بفهمد چطور این اتفاق افتاده، تا اینکه کاملاً دخترش را بشناسد.

\*\*\*

کنار دریاچه، نات و لیدیا روی چمن‌ها نشسته، در سکوت به آب خیره می‌شوند. در روزهای معمول تابستانی، دست‌کم یک دوجین بچه توی آب ورجه وورجه می‌کنند یا از اسکله شیرجه می‌زنند؛ اما امروز دریاچه خالی خالی است. نات فکر می‌کند، شاید دیگر بچه‌ها می‌ترسند توی دریاچه شنا کنند. برای اجسادى که توی آب غرق می‌شوند، چه اتفاقی می‌افتد؟ آیا مثل قرص توی آب حل می‌شوند؟ نمی‌داند و وقتی درباره‌ی احتمالات مختلف فکر می‌کند، خوشحال می‌شود که پدرش نگذاشت کسی جز خودش جسد لیدیا را ببیند.

نات به آب زل می‌زند و وقت‌کشی می‌کند. فقط وقتی هانا بلند می‌شود و به سمت دیگر نگاه می‌کند، نات از حال و هوای خودش بیرون می‌آید و به تدریج متوجه خیابان می‌شود: جک با تی‌شرت آبی کم‌رنگ و شلوار جین، با ردایی که از دستش آویزان است از مراسم فارغ‌التحصیلی به خانه برمی‌گردد- انگار یک روز کاملاً عادی است. نات از مراسم تدفین به این طرف او را ندیده؛ هر چند هر روز دو سه بار پنهانی خانه‌اش را زیرنظر می‌گیرد. جک وقتی نگاهش به نات می‌افتد، حالت چهره‌اش عوض می‌شود. با سرعت رویش را برمی‌گرداند، انگار بخواهد تظاهر کند هیچ کدامشان را ندیده و قدم‌هایش را تندتر برمی‌دارد. نات با عجله بلند می‌شود.

«کجا داری می‌روی؟»

«با جک حرف بزنم.» در حقیقت نمی‌داند می‌خواهد چه کار

کند. قبلاً هیچ وقت دعوا نکرده- نات لاغرتر و کوتاه‌تر از اغلب بچه‌های کلاس‌شان است- اما تصویر مبهمی از گرفتن یقه‌ی تی‌شرت جک و چسباندن او به دیوار و اینکه جک سوءظنش را تأیید خواهد کرد، در ذهن دارد. از اینکه جک ناگهان برای مجازات خودش اقرار کند. تقصیر من بود: من فریبش دادم، تشویقش کردم، وسوسه‌اش کردم، ناامیدش کردم. هانا پیش می‌دود و کمرش را می‌گیرد.

«این کار را نکن.»

نات می‌گوید: «همه‌اش به‌خاطر اوست. تا قبل از دوستی با این پسر هیچ وقت نصف شب بیرون نمی‌رفت.»  
هانا بازوی نات را می‌کشد و او را می‌نشانند و جک که حالا تقریباً می‌دود، در حالی که ردای آبی فارغ‌التحصیلی پشت سرش به پرواز درآمده، خودش را به کوچه‌شان می‌رساند. از بالای شانه نگاهی به آن دو می‌اندازد و هیچ تردیدی نیست: ترس کاملاً از شانه‌های خمیده‌اش، از طرز نگاهش به نات و از سریع دور شدنش پیداست. بعد داخل کوچه می‌پیچد و ناپدید می‌شود. نات می‌داند که جک در عرض چند ثانیه از پله‌های خانه‌شان بالا خواهد رفت، در ورودی را باز و خودش را داخل خانه خواهد انداخت. نات سعی می‌کند خودش را از دست هانا آزاد کند، اما ناخن‌های هانا توی پوستش فرو می‌رود. نات تا قبل از این نمی‌دانست که یک کودک تا این حد می‌تواند قوی باشد.

«ولم کن...»

هر دو روی علف‌ها غلت می‌خورند و دست آخر، هانا دستش را رها می‌کند. نات نفس‌نفس‌زنان، آرام روی چمن می‌نشیند. با خودش فکر می‌کند، حالا جک توی خانه‌شان در امان است. حتی اگر زنگ خانه را بزند یا با مشت به در بکوبد، او بیرون نخواهد آمد.

«چرا این کار را کردی؟»

هانا با یک دست برگی را از روی سرش برمی‌دارد: «تو را به خدا باهاتش دعوا نکن.»

«تو دیوانه‌ای.» و مچش را که انگشتان هانا پنج ردّ قرمز رویش باقی گذاشته‌اند، می‌مالد. از یکی‌شان خون می‌آید: «خدای من. من فقط می‌خواستم باهاتش حرف بزنم.»

«چرا اینقدر از دستش عصبانی هستی؟»

نات آهی می‌کشد: «دیدی توی مراسم تدفین چقدر غیرعادی بود، و همین الان. یک چیزی هست که او از آن می‌ترسد و من کشف خواهم کرد آن چیز چیست.» تن صدایش پایین می‌آید: «می‌دانم که ارتباطی با این قضیه دارد. می‌توانم حسش می‌کنم.» با دست سینه‌اش، درست زیر قلبش را می‌مالد و فکر می‌کند هرگز نتوانسته آن را بر زبان بیاورد: «می‌دانی، وقتی بچه بودیم یک بار لیدیا توی دریاچه افتاد.» می‌گوید و انگشتانش شروع به لرزیدن می‌کنند؛ انگار حرف مگویی را بر زبان آورده.

هانا می‌گوید: «یادم نمی‌آید.»

«تو هنوز به دنیا نیامده بودی. من فقط هفت سالم بود.»

هانا در کمال تعجب نات، خودش را به سمت او می‌کشد. با مهربانی دستش را روی بازویش، جایی که خراشیده، می‌گذارد و سرش را به او تکیه می‌دهد. قبلاً هیچ وقت جرأت نمی‌کرد کنار نات بنشیند؛ نات و لیدیا و پدر و مادرش خیلی زود به او کم‌محلی کرده یا او را از خود می‌رانند. هانا، سرم شلوغ است. مشغول کاری هستم. تنهام بگذار. این بار- هانا نفسش را حبس می‌کند- و نات اجازه می‌دهد کنارش بماند. هر چند نات حرف نمی‌زند، اما سکوت هانا به او می‌گوید که سراپا آماده‌ی شنیدن حرف‌های اوست.

## فصل ششم

لیدیا در تابستان توی دریاچه غرق شد، ماریلین در تابستان غیبش زد: همه‌شان سعی داشتند آن را فراموش کنند. درباره‌اش حرف نمی‌زدند؛ هیچ‌گاه اشاره‌ای به آن نمی‌کردند. اما همانند بویی بد برای همیشه ماندگار شد؛ چنان عمق وجودشان را فرا گرفته بود که امکان نداشت هرگز محو شود. جیمز هر روز صبح با پلیس تماس می‌گرفت. آیا به عکس‌های بیشتری از ماریلین نیاز داشتند؟ آیا اطلاعات دیگری بود که او بتواند بدهد؟ آیا کسان دیگری بودند که جیمز بتواند باهاشان تماس بگیرد؟ اواسط ماه مه، دو هفته بعد از رفتن ماریلین، افسر مسئول پرونده دوستانه به او گفت: «آقای لی، ما از تمام کمک‌هایی که به ما کردید، ممنونیم. و همچنان دنبال ماشین می‌گردیم؛ هرچند نمی‌توانم قول بدهم که چیزی پیدا می‌کنیم. همسرتان لباس‌هایش را برده. چمدان‌هایش را بسته. کلیدهایش را هم برداشته.» سرکار فیسک آن وقت‌ها هم از دادن وعده وعیدهای بیهوده بیزار بود. «همچنین چیزهایی گاهی اتفاق می‌افتند. بعضی وقت‌ها آدم‌ها کاملاً با هم فرق دارند.» او نگفت دورگه‌اند، میان‌نژادی‌اند یا نامتناسب‌اند؛ نیازی هم به این کار نبود. به هر حال جیمز چنین چیزی شنید و حتی یک دهه بعد هم خیلی خوب سرکار فیسک را به‌خاطر آورد.

جیمز به بچه‌ها گفت: «پلیس‌ها دارند می‌گردند. پیدایش می‌کنند. مامان خیلی زود برمی‌گردد خانه.»

اما لیدیا و نات این‌طور در خاطرشان مانده بود: هفته‌ها سپری شد و مادرشان همچنان رفته بود. بچه‌ها پشت سرشان پچ‌پچ می‌کردند و معلم‌ها نگاه‌های ترحم‌انگیزی به‌شان



می‌انداختند و وقتی مدرسه‌ها تعطیل شد، خیال‌شان راحت شد. بعد از آن پدرشان به اتاق مطالعه‌اش می‌رفت و به آنها اجازه می‌داد تمام روز تلویزیون تماشا کنند، از موش شجاع و سگ بازنده که صبح‌ها پخش می‌شد تا برنامه‌ی رازی را کشف کردم، که نیمه‌شب پخش می‌شد. وقتی یک‌بار لیدیا از پدرش پرسید که توی اتاق مطالعه چه کار می‌کرده، جیمز آهی کشید و گفت: «اوه، فقط این ور و آن ور سر زدم.» لیدیا پدرش را مجسم کرده بود که کفش‌های لاستیکی نرمی به پا کرده و با قدم‌های کوتاهی روی کف نرم اتاق به چهارگوشه‌اش سر زده. نات گفت: «این یعنی اینکه کتاب و چیزهای دیگری خواندن، احمق‌جون.» و با این حرف در ذهن لیدیا کفش‌های لاستیکی نرم پدرش جای خود را به کفش‌های ساده‌ی قهوه‌ای با بندهای ساییده شده دادند.

در واقع کاری که جیمز هر روز صبح انجام می‌داد، این بود که پاکت کوچکی را از توی جیب پیراهنش بیرون بیاورد. همان شب نخستی که پلیس‌ها از او عکسی از ماریلین گرفته و قول داده بودند هر کاری از دست‌شان بربیاید انجام دهند، پس از آنکه جیمز بچه‌ها را همان‌طور با لباس توی تخت‌شان خوابانده بود، متوجه تکه‌های کاغذ توی سطل اتاق خواب‌شان شده بود. یکی‌یکی آنها را از میان پنبه‌ها، روزنامه‌های قدیمی، دستمال کاغذی‌هایی که رنگ رژلب همسرش را بر خود داشتند، جدا کرده بود. آنها را روی میز آشپزخانه کنار هم چیده و مرتب‌شان کرده بود. همیشه توی ذهنم زندگی‌ای را تصور می‌کردم بسیار متفاوت از چیزی که حالا هست. نیمه‌ی پایینی کاغذ خالی بود اما جیمز تا همه را کنار هم نچید، دست از مرتب کردن برنداشت. ماریلین حتی امضایش نکرده بود.

او بارها و بارها یادداشت را خواند، به رگه‌های چوب تیره‌ی

میز که از میان فاصله‌ی میان تکه کاغذهای به هم چسبیده خودنمایی می‌کرد، خیره شد تا اینکه رنگ آبی آسمان به خاکستری تغییر کرد. بعد تکه‌های کاغذ را توی پاکتی ریخت. هر روز- هرچند همان بار اول به خودش قول داده بود که این بار آخرین بار است- نات و لیدیا را مقابل تلویزیون می‌نشاند، در اتاق مطالعه را قفل می‌کرد و تکه‌های کاغذ را از پاکت بیرون می‌آورد. تمام مدتی که بچه‌ها از کارتون به اپرای صابون و گیم شوها می‌رفتند، به رگم لطیفه‌های عالی جانی کارسون (۱۰۲)، با چهره‌ای محزون جلوی برنامه‌های بیا معامله کنیم و راستش را بگویم دراز می‌کشیدند و همان جا هم خواب‌شان می‌برد.

وقتی او و ماریلین با هم ازدواج کرده بودند، با هم توافق کرده بودند گذشته را به دست فراموشی بسپارند. می‌خواستند با هم زندگی تازه‌ای را شروع کنند، فقط دوتایی، بدون اینکه به گذشته نگاه کنند. بعد از رفتن ماریلین، جیمز این قول را بارها و بارها زیر پا گذاشت. هر بار که نامه را می‌خواند به مادر ماریلین فکر می‌کرد، به کسی که هیچ وقت او را به اسم صدا نکرده بود، فقط غیرمستقیم -خطاب به ماریلین- می‌گفت، نامزدت. کسی که صدایش در روز عروسی در راهروی مرمی دفترخانه همانند بلندگوی زندان پیچیده بود: این کار درست نیست، ماریلین. خودت می‌دانی که درست نیست. کسی که دوست داشت ماریلین با کسی که بیشتر شبیه خودش است، ازدواج کند. کسی که بعد از ازدواج‌شان هیچ وقت با آنها تماس نگرفته بود. تمام این‌ها می‌بایست بعد از اینکه ماریلین سر میز خانه‌ی مادرش غذا خورده و در تخت او خوابیده به ذهنش خطور کرده باشد: اینکه با ازدواج با جیمز مرتکب چه اشتباهی شده. اینکه چطور تمام مدت حق با مادرش بوده. سال‌هاست این احساسات را درون خودم نگه

داشته‌ام، اما اکنون و بعد از آنکه بار دیگر به خانه‌ی مادری‌ام رفتم، به او فکر می‌کنم و می‌دانم که دیگر نمی‌توانم نسبت به علایقم بی‌تفاوت باشم. جیمز توی مهدکودک یاد گرفته بود که چطور درد ضرب‌دیدگی را کم کند: انگشت شست را چندبار محکم روی آن فشار می‌دهی. اولین باری که فشار می‌دهی اشک توی چشم‌هایت جمع می‌شود. بار دوم یک کمی درد می‌گیرد. بار دهم دیگر دردش خیلی کم می‌شود. برای همین بارها و بارها نامه را خواند. می‌توانست همه‌چیز را به‌خاطر بیاورد: ماریلین در برابر کتانی‌های بندی نات زانو زده؛ ماریلین یقه‌ی لباسش را مرتب می‌کند. ماریلین وقتی اولین بار به دفترش آمده بود: لاغر و جدی و چنان متمرکز که جیمز جرات نداشت در چشم‌هایش نگاه کند. از شدت درد کم نمی‌شد. مدام اشک توی چشم‌هایش جمع می‌شد.

وقتی صدای موسیقی پایان برنامه‌ها را می‌شنید و سرود ملی پخش می‌شد، تکه‌های یادداشت ماریلین را به پاکت برمی‌گرداند و آن را توی جیبش می‌گذاشت. بعد آهسته به اتاق نشیمن می‌رفت؛ جایی که بچه‌ها مقابل تلویزیونی که تصویر ثابتی بر صفحه‌اش نمایان شده بود، در آغوش هم روی زمین کنار مبل خواب‌شان برده بود. سرخ‌پوست توی تلویزیون جیمز را می‌دید که ابتدا لیدیا، بعد نات را به تخت خواب‌شان می‌برد. سپس- از آنجا که تخت بدون ماریلین همانند دشتی عریان بسیار خالی به‌نظر می‌آمد- جیمز به اتاق نشیمن برمی‌گشت، روی کاناپه خود را در شالی قدیمی می‌پیچید و آن‌قدر به دایره‌های روی صفحه تلویزیون خیره می‌شد تا خوابش بی‌برد. فردا صبح دوباره همین برنامه تکرار می‌شد. هر روز صبح لیدیا و نات خودشان را در تخت‌شان می‌یافتند و فقط لحظه‌ای به‌نظرشان می‌آمد که شاید دنیا روال صحیح

خودش را بازیافته باشد: شاید الان به آشپزخانه بروند و مادرشان را جلوی اجاق گاز ببینند که منتظر است در آغوش‌شان بگیرد، ببوسدشان و تخم‌مرغ سفت به‌خوردشان بدهد. هیچ‌گاه این آرزو را به زبان نمی‌آوردند، اما هر صبح وقتی وارد آشپزخانه می‌شدند و جز پدرشان کسی را آنجا نمی‌یافتند، در حالی که با لباس خواب چروکش دو کاسه‌ی خالی توی دست دارد، به همدیگر نگاه می‌کردند و می‌فهمیدند: مادر هنوز نیامده؟

سعی می‌کردند خودشان را سرگرم کنند، رشته‌ها را از گندمک‌ها جدا می‌کردند و به این ترتیب صبحانه را تا جایی که می‌توانستند طول می‌دادند: یک صورتی در برابر یک نارنجی، دوتا زرد در برابر یک سبز. موقع ناهار، پدرشان ساندویچ درست می‌کرد، اما هیچ وقت درست انجامش نمی‌داد- هیچ وقت کره‌ی بادام‌زمینی‌اش کافی نبود، یا هیچ وقت ژله کافی نداشت، یا همیشه آن را به شکل مربع می‌برید برخلاف مادرشان که مثلثی می‌برید. لیدیا و نات هم مثل بچه‌های موقع‌شناس، حرفی نمی‌زدند؛ حتی سر شام که باز هم کره بادام‌زمینی یا ژله داشتند.

تنها زمانی که خانه را ترک می‌کردند زمان رفتن به خواربارفروشی بود. یک روز در مسیر خانه، وقتی که آب دریاچه از پشت شیشه ماشین می‌درخشید، نات التماس کرد: «خواهش می‌کنم، می‌شود شنا کنیم. فقط یک ساعت. فقط پنج دقیقه. فقط ده ثانیه.» جیمز که نگاهش به آینه عقب دوخته شده بود، از سرعت ماشین کم نکرد. گفت: «می‌دانی که لیدیا شنا بلد نیست. من هم امروز حوصله ندارم نقش غریق نجات را بازی کنم.» و وارد کوچه‌شان شد و نات هم به صدلی عقب ماشین برگشت و بازوی لیدیا را نیشگون گرفت.

یواشکی گفت: «بچه کوچولو، به خاطر تو نمی‌توانیم شنا کنیم.»

آن طرف کوچه خانم آلن مشغول هرس کردن باغش بود و وقتی در ماشین باز شد او برای‌شان دست تکان داد و گفت: «جیمز، جیمز. چند وقتی است که ندیده‌امت.» چنگک تیز و کوچکی در دست نگه داشته و دستکش صورتی و بنفشه‌ای به دست کرده بود، اما وقتی روی ورودی باغچه خم شد و آنها را در آورد، لیدیا متوجه کثیفی هلالی‌شکل زیر ناخن‌هایش شد.

خانم آلن پرسید: «ماریلین چطور است؟ مدتی است که خانه نیست، مگر نه؟ امیدوارم همه چی مرتب باشد.» چشم‌هایش هیجان‌زده و براق بودند، انگار-نات پیش خودش فکر کرد- هدیه بهش داده باشند.

جیمز گفت: «رفته مراقب خانه‌ی مادرش باشد.»  
«چقدر طول می‌کشد؟»

جیمز نگاهی به بچه‌ها انداخت و تعلل کرد. بعد گفت: «نامشخص است.» نات کنار او با پنجه‌ی کفش کتانی‌اش به در خانه‌ی خانم آلن زد: «این کار را نکن نات. خراشش می‌دهی.»

خانم آلن به بچه‌ها نگاه کرد، اما هر دو کودک هماهنگ با هم سرشان را برگرداندند. لب‌های خانم آلن خیلی باریک و دندان‌هایش خیلی سفید بودند. زیر پاشنه‌ی کفش لیدیا یک کپه آدامس او را مثل چسب به آسفالت چسبانده بود. لیدیا پیش خودش فکر کرد، حتی اگر اجازه هم داشتم نمی‌توانستم فرار کنم.

خانم آلن گفت: «شما دوتا الان بچه‌های خوبی هستید و مادرتان هم خیلی زود برمی‌گردد خانه. مگر نه؟» و لبخند نشسته بر لب‌های باریکش را متوجه جیمز کرد که به

چشم‌هایش نگاه نمی‌کرد. جیمز گفت: «خواربارمان الان دیگر آب می‌شود.» با اینکه هم او و هم لیدیا و نات می‌دانستند که توی کیسه‌های خریدشان چیزی جز یک بطری شیر، دو شیشه کره بادام زمینی جیف و یک قرص نان، چیز دیگری نیست. «از دیدنت خوشحال شدم ویوین.» کیسه خرید را زیر بغل زد و دست بچه‌ها را گرفت و برگشت و آدامس زیر کفش لیدیا کش آمد و کنده شد و کرمی دراز و خشک را روی پیاده‌رو باقی گذاشت.

وقت شام نات پرسید: «نامشخص یعنی چی؟» پدرشان ناگهان به سقف نگاه کرد، انگار نات به حشرهای اشاره کرده بود و پدرشان می‌خواست قبل از فرار، آن را پیدا کند. چشم‌های لیدیا قرمز شدند، انگار به داخل فر زل زده باشد. نات پشیمان از سؤالش، با انگشت ساندویچش را فشار داد و کره بادام زمینی روی رومیزی ریخت، اما پدرش توجه‌ی نکرد.

دست آخر جیمز گفت: «می‌خواهم تمام حرف‌هایی که خانم آلن گفت، فراموش کنید. او یک زن احمق است و اصلاً مادرتان را نمی‌شناسد. می‌خواهم تظاهر کنید که هیچ وقت با او حرف نزده‌ایم.» دست بچه‌ها را گرفت و تلاش کرد لبخند بزند: «این اتفاق تقصیر هیچ‌کس نیست، به خصوص شما.»

لیدیا و نات، هر دو می‌دانستند که او دروغ می‌گوید و می‌فهمیدند که اوضاع مدت‌ها به همین روال خواهد بود. هوا رو به گرم و شرجی شدن می‌رفت. هر روز صبح نات روزهای غیبت مادرش را می‌شمرد: بیست و هفت. بیست و هشت. بیست و نه. از ماندن توی هوای ساکن و کهنه‌ی خانه خسته شده بود؛ از تلویزیون، از خواهرش که هر روز بیشتر از قبل غرق در صفحه‌ی تلویزیون سکوت می‌کرد، خسته شده بود. حرفی برای گفتن نمانده بود. نبود مادرشان

همانند زخمی کهنه و رو به گسترش بیشتر روحشان را در برمی‌گرفت. یک روز صبح اوایل ژوئن، وقتی لیدیا حین پخش آگهی بازرگانی خوابش برده بود، نات آهسته به سمت در ورودی رفت. پدرشان گفته بود از خانه بیرون نروند، اما نات پیش خودش فکر کرده بود که پله‌های ورودی هم جزو خانه‌اند.

در انتهای خیابان، جک روی نرده‌های تراس نشسته و چانه‌اش را روی زانوهای بالا آمده‌اش گذاشته بود. بعد از ماجرای استخر، نات نه با جک حرف زده بود و نه حتی به او سلام کرده بود. وقتی با هم از اتوبوس مدرسه پیاده می‌شدند، نات بند کوله‌پشتی‌اش را با دست می‌گرفت و با سرعت هرچه تمام‌تر به سمت خانه می‌رفت. هنگام زنگ تفریح وقتی می‌دید جک به طرفش می‌آید، به سمت دیگر حیا می‌رفت. دیگر نفرت از جک برایش به یک عادت تبدیل شده بود. اما این بار وقتی جک سربرگرداند و او را دید و به سمت پایین خیابان به راه افتاد، نات سرجایش ماند. حرف‌زدن با هر کسی - حتی جک - خیلی بهتر از سکوت خانه بود.

جک وقتی به پله‌های خانه‌شان رسید، پرسید: «یکی می‌خواهی؟» کف دستش شش تا آب‌نبات قرمز به شکل ماهی، به اندازه‌ی شستش قرار داشتند. از سر تا دم، از دم تا سر مثل جواهر می‌درخشیدند. جک نیشخندی زد و حتی نرمه‌ی گوش‌هایش سرخ شد: «پنج سنت و نیم خریدم‌شان. هر ده سنت یک مشت.»

سراپای وجود نات پر شد از اشتیاقی ناگهانی برای: قفسه‌های پر از قیچی و خمیر بازی و مداد شمعی، سطل‌های پر از توپ‌های رنگی و شکلات‌های لبی‌شکل و موشک‌های پلاستیکی، شکلات‌های فویل پیچ‌شده‌ی توی ویتترین مغازه‌ها و بلافاصله، شیشه‌ی بزرگ شکلات‌های قرمز

رنگ که وقتی درش را برمی‌داری بوی گیلان سرمست می‌کند.

جک یکی از ماهی‌ها را گاز زد و دوباره دستش را جلو برد: «خیلی خوب‌اند.» از نزدیک می‌شد دید که مژه‌های جک هم مثل موهایش حنایی رنگ‌اند و وقتی در معرض نور خورشید قرار می‌گرفت به رنگ طلایی درمی‌آمدند. نات یکی از آب‌نبات‌ها را توی دهان انداخت و شیرینی‌اش را مکید و در عین حال مشغول شمردن کک و مک‌های روی صورت جک شد: نه تا.

جک بی‌مقدمه گفت: «حالت بهتر می‌شود.» بعد انگار بخواهد رازی را بگوید به سمت نات خم شد: «مامانم می‌گوید بچه‌ها فقط به یکی از والدین‌شان نیاز دارند. می‌گوید اگر بابام نمی‌خواهد من را ببیند به ضرر خودش است، نه من.»

زبان نات همانند تکه‌ای گوشت سفت و ضخیم شد. دیگر نتوانست آب دهانش را قورت بدهد. آب‌دهان شیرین‌شده‌اش نزدیک بود خفه‌اش کند و او آب‌نبات نیمه‌جویده را توی چمن‌ها تف کرد.

نات با صدای آهسته‌ای گفت: «خفه شو. خفه شو.» و برای اینکه طعم شیرین گیلان از دهانش برود دوباره تف کرد. بعد بلند شد و به خانه برگشت و در را چنان محکم پشت سرش بست که در توری به لرزه درآمد. پشت سرش جک که روی پله‌ی آخری نشسته بود به ماهی مانده در مشتش نگاه می‌کرد. بعدها نات حرف‌های جک را که باعث عصبانیتش شده بود، فراموش کرد و فقط عصبانیت در خاطرش ماند؛ عصبانیتی که چنان دردناک می‌نمود که گویی زخمی ازلی است.

چند روز بعد، بزرگ‌ترین شگفتی- دست‌کم برای نات- روی



داد. یک روز صبح نات تلویزیون را روشن کرد، اما کارتون پخش نمی‌شد. فقط برنامه‌ی والتر کرونکیت (۱۰۴) بود؛ چنان شق و رق پشت میزش نشسته بود که انگار دارد اخبار شبانه را می‌خواند- اما هنوز ساعت هشت صبح نشده بود و میز او هم در فضای باز قرار داشت و بادی که از سمت دماغه‌ی کِندی (۱۰۵) می‌وزید کاغذها و موهایش را پریشان می‌کرد. یک موشک روی سکوی پرتاب پشت سرش قرار داشت؛ در پایین صفحه ساعتی به شمارش معکوس افتاده بود. هنگام پرتاب سفینه گمینی ۹ (۱۰۶) بود. اگر نات این کلمه را بلد بود حتماً با خودش می‌گفت: سورئال است. وقتی موشک در میان دود بسیار غلیظ گوگردی‌رنگ به آسمان پرتاب شد، نات چنان به تلویزیون نزدیک شده بود که نوک بینی‌اش به صفحه تلویزیون خورد. شمارشگرهای پایین صفحه اعدادی غیرقابل تصور را نشان می‌دادند: هفت هزار معادل، نه هزار، ده هزار. نات هیچ وسیله‌ای را نمی‌شناخت که بتواند چنان بلند پرواز کند.

تمام آن روز صبح نات مشغول شنیدن گزارش‌های خبری بود و هر اصطلاح تازه‌ای را همانند آب‌نباتی شیرین قورت می‌داد: نقاط استقرار، نقشه‌ی اوربیتال. لیدیا توی کاناپه مچاله شده و به خواب رفته بود، در حالی که نات تمام بعدازظهر مثل اینکه وردی جادویی را زمزمه کند، مدام می‌گفت: گمینی، گمینی، گم- اینی. مدت‌ها پس از آنکه سفینه در آبی آسمان ناپدید شد، دوربین همچنان آسمان و استوانه‌ی سفید در حال محوی را که پشت سرش باقی‌مانده بود، نشان می‌داد. برای اولین بار در یک ماه گذشته، نات برای دقایقی مادرش را از یاد برد. در آن بالا- چنانکه شمارشگر نشان می‌داد، در هشتاد و پنج هزار معادل، نود هزار، نود و پنج هزار معادل- هیچ چیز روی زمین دیده نمی‌شد. مادرانی که ناپدید شده

بودند، پدرانی که دوستت نداشتند، بچه‌هایی که مسخره‌ات می‌کردند- همه‌چیز به یک نقطه بدل و بعد هم محو می‌شد؛ آن بالا چیزی نبود جز ستاره‌ها.

در یک روز و نیم بعدی، به‌رغم غرغره‌های لیدیا، نات از عوض کردن کانال برای تماشای تکرار برنامه‌ی من لوسی را دوست دارم یا پدر همه‌چیز را می‌داند، امتناع کرد. فضانوردان سفینه – تام استافورد (۱۰۷) و جن کرنان (۱۰۸)- را انگار که دوستانش باشند، با اسم کوچک صدا می‌زد. در اولین تماس فضانوردان با مرکز زمینی، لیدیا فقط حرف‌هایی نامفهوم و خش‌دار می‌شنید، انگار صدای‌شان را توی آسیاب خرد کرده باشند. اما نات کاملاً متوجه حرف‌های‌شان می‌شد: جن، نفس‌نفس‌زنان زمزمه می‌کرد: «پسر، اینجا فوق‌العاده زیباست.» ناسا از آدم‌های توی سفینه تصویر تلویزیونی داشت و برای همین تلویزیون تصاویر دیگری نمایش می‌داد: یک بندباز، برپا کردن اتاقک رادیویی در میسوری. اما وقتی موتور محرک از کپسول رها شد و کپسول بی‌دردسر به سمت بالا رفت- قدم گذاشتن به درون آسمان بدون هیچ مهاری- نات فراموش کرد که تصاویر واقعی نیستند. همه‌چیز را فراموش کرد؛ حتی فراموش کرد نفس بکشد.

وقت ناهار، زمانی که مشغول خوردن ساندویچ کره بادام زمینی بودند، نات گفت: «فضانوردها پیش‌خوراک میگو و کباب و کیک آناناس می‌خورند.» سرمیز شام گفت: «جن جوان‌ترین آدمی‌ست که به فضا رفته. قرار است طولانی‌ترین پیاده‌روی فضایی را انجام بدهند.» صبح، وقتی پدرش گندمکی را که نات اشتیاق زیادی به خوردنش نشان می‌داد، توی کاسه می‌ریخت، گفت: «فضانوردها شلوارهای آهنی می‌پوشند تا از پاهای‌شان در برابر تقویت‌کننده اشعه حفاظت کند.»  
جیمز که اصولاً می‌بایست فضانوردها را دوست داشته باشد-

مگر نه اینکه آنها کابوهای مدرنی بودند که به جدیدترین مرزها دست یافته بودند؟- هیچ کدام از این چیزها را نمی‌دانست. فرو رفته در لاک خودش، در حالی که یادداشت‌های تکه‌تکه ماریلین را روی قلبش داشت، می‌دید پسرش مسحور و مفتون دنیای آن سوی تلسکوپ است. فضانوردان در قلب آسمان‌ها، صرفاً دو نقطه بودند. دو مرد کوچک توی یک قوطی کنسرو ساردین، کسانی که با وسایل مکانیکی ور می‌رفتند، در حالی که اینجا روی زمین آدم‌ها ناپدید می‌شوند، حتی می‌میرند و بقیه‌شان هم برای یک روز بیشتر زنده ماندن تقلا می‌کنند. خیلی احمقانه، خیلی مضحک: بدلکاران بندبازی می‌کنند و تظاهر می‌کنند که شجاع‌اند. در حالی که پا را روی سر گرفته‌اند، می‌رقصند. نات تمام روز، مسحور و با لبخندی واضح به صفحه‌ی تلویزیون خیره می‌شد و جیمز در گلویش شعله‌ای داغ و زجراور احساس می‌کرد.

یکشنبه شب نات گفت: «بابا، می‌توانی باور کنی که آدم‌ها واقعاً بتوانند به ماه بروند و با این حال برگردند؟» و جیمز چنان سیلی محکمی به گوشش زد که یکی از دندان‌های نات لق شد و بعد هم گفت: «خفه شو و از این مزخرفات نگو. چطور می‌توانی راجع به این چیزها فکر کنی آن هم وقتی که...» او قبلاً هیچ وقت نات را نزده بود و هیچ وقت هم دوباره این کار را نکرد. اما رابطه‌شان برای همیشه مخدوش شد. نات که دست روی صورتش گذاشته بود با عجله از اتاق بیرون رفت، همین‌طور لیدیا و جیمز که با تصویر چشم‌های بهت‌زده و قرمز پسرش در اتاق نشیمن تنها مانده بود، با لگدی تلویزیون را زمین انداخت و شیشه تلویزیون با صدای بلندی خرد شد. اگر چه دوشنبه بچه‌ها را طی سفری ویژه به فروشگاه زنجیره‌ای دِکِر برد تا تلویزیون دیگری بخرند، اما بعد از آن هرگاه به

فضانوردها و فضا فکر می‌کرد، یاد شکستن شیشه تلویزیون می‌افتاد و دست‌هایش که صورتش را پوشانده بودند تا شیشه‌ها توی چشم‌هایش نرود.

اما در سوی دیگر، نات دایره‌المعارف بریتانیکا (۱۰۹) را برداشت و مشغول خواندن شد: جاذبه. موشک. نیروی پیشران. شروع کرد به خواندن مطالب روزنامه‌ها راجع به فضانوردها، راجع به سفر بعدی‌شان. پنهانی آن‌ها را می‌برید و توی پوشه‌ای می‌گذاشت و هر وقت نیمه‌شب‌ها با یاد مادرش از خواب می‌پرید، مشغول خواندن دوباره‌شان می‌شد. با تشکش چادری درست می‌کرد، چراغ قوه را از زیر متکایش بیرون می‌آورد و بریده‌ها را چندباره می‌خواند و تمام جزئیات‌شان را به‌خاطر می‌سپرد. اسم تمام سکوها را یاد گرفت: فریدام (۱۱۰) آرورا (۱۱۱) سیگما (۱۱۲) اسامی فضانوردها را تکرار می‌کرد: کارپنتر، کوپر، گریسام، گلن (۱۱۲) وقتی به انتهای فهرست می‌رسید، می‌توانست دوباره بخوابد.

لیدیا چیزی نداشت که بتواند با آن شکاف نبود مادرش را در دنیایش پر کند و از آنجا که نات با آداپتورهای تقویت‌کننده و فرود فضاپیما بر سطح آب و نقطه‌ی اوج، خودش را سرگرم کرده بود، او متوجه چیزی شد: خانه بدون مادرش بوی متفاوتی داشت. پس از آنکه یک بار متوجه این موضوع شد، دیگر دائماً حواسش پی آن بود. شب‌ها خواب‌های وحشتناکی می‌دید: همراه عنکبوت‌ها می‌خزید، مارها اطرافش را گرفته بودند، توی یک فنجان غرق می‌شد. گاهی وقتی در تاریکی بیدار می‌شد، می‌توانست صدای تق‌تق فنرهای کاناپه‌ی نشیمن را که پدرش مدام روی آن پهلو به پهلو می‌شد، بشنود. آن شب‌ها دیگر خوابش نمی‌برد و روز، مثل شیره گرفته و چسبناک از راه می‌رسید.

در خانه فقط یک چیز از مادرش برای لیدیا باقی مانده بود:

کتاب بزرگ قرمز آشپزی. زمانی که پدرش خود را در اتاق مطالعه زندانی می‌کرد و نات سرش را توی دایره‌المعارف کرده بود، او به آشپزخانه می‌رفت و کتاب را از روی میز برمی‌داشت. در سن پنج سالگی می‌توانست بخواند-هرچند نه به خوبی نات- و با صدای بلند دستور پخت‌ها را می‌خواند: کیک شکلاتی. نان زیتون. پیاز سوخاری. هربار که کتاب آشپزی را باز می‌کرد، زن روی جلد بیشتر و بیشتر شبیه مادرش می‌شد- لبخندش، یقه‌ی به عقب تا شده‌اش، طوری که نه مستقیم به چشم‌ها، که به بالای شانوات نگاه می‌کرد. مادرش بعد از بازگشت از ویرجینیا هر روز این کتاب را خوانده بود: عصرها، وقتی لیدیا از مدرسه برمی‌گشت؛ شب‌ها، قبل از اینکه لیدیا بخوابد. گاهی وقت‌ها صبح‌ها روی میز آشپزخانه باز بود، انگار مادرش تمام شب مشغول خواندنش بوده. لیدیا می‌دانست که این کتاب محبوب مادرش بود و او همانند مؤمنی که با احترام تمام کتاب مقدس را ورق می‌زند، آن را ورق می‌زد.

سوم جولای، دوماه بعد از رفتن مادرش، او بار دیگر در همان جای همیشگی‌اش زیر میز آشپزخانه نشسته و روی کتاب آشپزی خم شده بود. آن روز صبح وقتی او و نات از پدرشان هات‌داگ و آتش‌بازی و بیسکویت خامه‌ای خواسته بودند، پدرشان فقط به گفتن: «بینیم چه می‌شود»، اکتفا کرده بود و هر سه‌شان می‌دانستند این یعنی نه. بدون مادرشان، خبری از باربیکو، لیموناد و رفتن به دریاچه برای تماشای آتش‌بازی نبود. چیزی نبود جز کره بادام‌زمینی و ژله و خانه‌ای که تمام پرده‌هایش کشیده شده. لیدیا ورق می‌زد و به عکس پای خامه‌ای و بیسکویت‌های خانگی و کباب دنده نگاه می‌کرد. در یکی از صفحات زیر جمله‌ای خط کشیده شده بود. لیدیا آرام‌آرام کلمات را خواند.

کدام مادر است که دوست نداشته باشد همراه دختر کوچکش آشپزی کند؟  
و زیر آن:

و کدام دختر کوچولوست که دوست نداشته باشد همراه مادرش آشپزی کند؟

سرتاسر صفحه پر بود از تپه‌های کوچک متورم، انگار کتاب زیر باران بوده باشد و لیدیا مثل اینکه بخواهد خط بریل بخواند با نوک انگشتانش آن‌ها را لمس کرد. لیدیا نمی‌دانست آن‌ها چی هستند تا اینکه قطره اشکی روی کاغذ افتاد. وقتی آن را پاک کرد، جایش را تپه کوچکی گرفت.

بعد یک تپه‌ی دیگر، بعد یکی دیگر. حتماً مادرش هم روی این صفحه گریه کرده است.

پدرش گفته بود تقصیر شما نیست، اما لیدیا می‌دانست که هست. او و نات کار اشتباهی انجام داده بودند؛ آن‌ها مادرشان را عصبانی کرده بودند. آن‌ها بچه‌هایی نبودند که مادرشان دوست داشت.

در حالی که صفحه‌ی کتاب پیش چشم‌هایش محو می‌شد، لیدیا با خودش فکر کرد، اگر مادرش به خانه برگردد و به او بگوید که شیرش را تا آخر بخورد، حتماً این کار را می‌کند. بدون اینکه مادرش بگوید دندان‌هایش را مسواک می‌زند و وقتی دکتر به او آمپول بزند، دیگر گریه نخواهد کرد. همان دمی که مادرش چراغ اتاق را خاموش کند می‌خوابد. هیچ وقت دوباره مریض نخواهد شد. هر کاری که مادرش بگوید، انجام می‌دهد. هر چیزی که مادرش بخواهد.

\*\*\*

چند کیلومتر آن طرف‌تر در تولیدو، ماریلین قول‌هایی را که دختر کوچکش می‌داد، نمی‌شنید. در سوم جولای، وقتی لیدیا زیر میز آشپزخانه خزیده بود، ماریلین روی کتابی جدید

خم شده بود: شیمی آلی پیشرفته. دو روز دیگر امتحان میان‌ترم داشت و تمام صبح مشغول درس خواندن بود. با دفتر زیر دستش دوباره خود را یک دانشجوی کارشناسی احساس می‌کرد؛ حتی دست‌خطش هم مثل همان دوران نرم و خوانا شده بود. تمام هم‌کلاسی‌هایش بچه‌های کم‌سن و سال بودند، بعضی‌ها پرتلاش سعی می‌کردند نمرات خوبی بگیرند، بعضی‌ها هم با تنبلی فقط می‌خواستند نمره‌ای بگیرند که ترم‌ها را گذرانده باشند. در کمال تعجب ماریلین، آن‌ها با او رفتاری همانند سایرین داشتند. آرام، مؤدب، مهربان. سر کلاس خنک درس همگی شکل مولکول می‌کشیدند و اسم‌هایی چون: اتیل، متیل، پروپیل و بوتیل زیرشان می‌نوشتند؛ آخر کلاس نوشته‌هایشان را با هم مقایسه می‌کردند؛ نوشته‌های او دقیقاً مشابه دیگران بود: اشکال زیبایی از هگزان‌ها. به خودش می‌گفت، باید ثابت کنم که من هم به‌اندازه‌ی دیگران باهوشم، که به همین جا تعلق دارم.

با این حال اغلب اوقات وقتی کتاب‌هایش را باز می‌کرد، حواسش پرت می‌شد. معادلات قاطی می‌شدند و پیام‌هایی پنهانی در برابر چشمانش ظاهر می‌شدند. فرمول  $\text{NaOH}$  به شکل نات درمی‌آمد و صورت کوچکش را با چشمانی متعجب و ملامت بار می‌دید. یک روز صبح، با دیدن  $\text{helium}$  در جدول تناوبی، کلمه  $\text{he}$  در ذهنش تداعی شد و چهره‌ی جیمز در برابرش ظاهر شد. بعضی روزها نیز پیام‌ها بسیار ظریف‌تر بودند: یک اشتباه چاپی در کتاب درسی باعث شده بود با دیدن کلمه‌ی  $\text{egg}$  (۱۱۴) در عبارت اسیدهای عمومی، مثل نیتریک و اسیتیک...، یاد تخم‌مرغ شل، سفت و خاکینه بیفتد و اشک توی چشم‌هایش حلقه بزند. در این وقت‌ها بود که دستش ناخودآگاه توی جیبش می‌رفت تا سنجاق‌سر، تپله و

دکمه را لمس کند. آنقدر آنها را لمس می‌کرد تا اینکه فکرش آرام می‌شد.

اما بعضی روزها این طلسم‌ها هم قدرتش را به او برنمی‌گرداندند. دو هفته بعد از ترک خانه، یک روز صبح با دردی شدید توی تخت دونفره‌ی خانه اجاره‌ای‌اش بیدار شد. ناگهان احساس کرد مرتکب اشتباه غیرقابل‌تصوری شده است؛ اینکه چرا باید در این لحظه اینجا، کیلومترها دور از آنها باشد. سرانجام، در حالی که پتو دورش پیچیده بود، سراغ تلفن توی آشپزخانه رفت. ساعت شش و چهل و یک دقیقه صبح بود، با این حال تلفن فقط دوبار زنگ خورد و بعد، جیمز گفته بود: «الو؟» مکثی طولانی. «الو؟» ماریلین چیزی نگفت؛ نه اینکه جرات حرف‌زدن نداشت، بلکه فقط می‌خواست صدای جیمز به قلبش نفوذ کند. ماریلین به خودش گفت که صدای جیمز خشن و غیرعادی است، هرچند درستی این موضوع را باور نداشت. عاقبت با یک انگشت، شاسی قطع تماس را فشار داد و مدتی قبل از آنکه گوشی را سر جایش بگذارد، در همان حال باقی ماند. تمام روز به آن صدای تو سریش گوش می‌داد، همانند یک لالایی آشنا و دوست‌داشتنی.

از آن به بعد، هرچند روز یک بار، وقتی که دلتنگی‌اش برای خانه بیش از اندازه می‌شد، این کار را می‌کرد. هر ساعتی که تماس می‌گرفت، جیمز فوراً تلفن را برمی‌داشت و ماریلین نگران بود؛ جیمز را تصور می‌کرد که روی میز آشپزخانه خوابیده یا تمام مدت کنار تلفن مطالعه می‌کند. با این حال، یک بار هیچ‌کس جواب تلفن را نداد- جیمز و بچه‌ها که بدون غذا مانده بودند ناچار برای خرید به فروشگاه رفته بودند- ماریلین ترسیده بود و تصور کرده بود خانه آتش گرفته یا زلزله شده یا شهاب‌سنگی به خانه‌شان اصابت کرده و به همین



دلیل بارها و بارها، هر پنج دقیقه یک بار تماس گرفت، تا اینکه بالاخره صدای جیمز از آن طرف خط به گوش رسید. یک بار هم اواسط روز که جیمز خسته پشت میز کارش خوابیده بود، نات گوشی تلفن را برداشت و گفت: «منزل لی.»، نات خیلی مؤدبانه، همانطور که ماریلین یادش داده بود، جواب تلفن را داده بود و ماریلین دوست داشت بگوید، حالت چطور است؟ خوبی؟ اما بغض راه گلویش را بسته بود. اما در میان تعجب ماریلین، نات گوشی را بی صدا قطع نکرده بود. نات روی میز آشپزخانه- که برای رسیدن به تلفن بالای آن رفته بود- زانو زده و گوش می داد. لحظه ای بعد، لیدیا با نوک پنجه از در آشپزخانه تو آمده و کنار نات قوز کرده و گوشی تلفن بین گوش‌هایشان ساندویچ شده بود، دو، سه، چهار و پنج دقیقه در همان حال ماندند، گویا می توانستند تمام احساسات و آرزوهای مادرشان را از میان هیس آرام آن سوی خط بشنوند. اول آنها تلفن را قطع کردند و بعد از صدای کلیک، ماریلین مدت زیادی با دست‌های لرزان در همان حال باقی ماند.

نات و لیدیا هیچ وقت در این باره حرفی به پدرشان نزدند و جیمز هیچ وقت درباره‌ی این تماس‌ها به پلیس چیزی نگفت. او کم‌کم به این مشکوک شده بود که آنها خیلی هم مشتاق کمک به او نیستند؛ او در اعماق وجودش، جایی که ترس‌های قدیمی خانه کرده بودند، تصور می کرد علت این امر را می داند: دیر یا زود زنی مانند ماریلین، شوهری مثل او را ترک می کند. سرکار فیسک همچنان مهربان بود اما این موضوع حتی بیشتر باعث رنجش جیمز می شد؛ ترحم تحمل موضوع را دشوارتر می کرد. ماریلین هر بار که تلفن را قطع می کرد به خودش می گفت که این آخرین بار است و دیگر هیچ وقت تماس نخواهد گرفت، که این تماس ثابت کرد که

حال خانواده‌اش خوب است، که خودش زندگی تازه‌ای شروع کرده است. چنان با قاطعیت این مطالب را به خودش می‌گفت که کاملاً باورش می‌شد، تا اینکه باز خودش را می‌دید که دارد شماره‌ی خانه‌اش را می‌گیرد.

به خودش می‌گفت که حالا، در این زندگی تازه، همه‌چیز امکان‌پذیر است. تمام غذایش محدود به گندمک و ساندویچ و اسپاگتی از پیتزافروشی پایین خیابان شده بود؛ قبلاً نمی‌دانست که حتی می‌شود بدون یک دانه قابلمه هم زندگی کرد. حساب کرده بود، فقط هشت درس دیگر و آن وقت لیسانسش را می‌گرفت. تلاش می‌کرد باقی چیزها را فراموش کند. وقتی دفترچه‌ی ورود به دانشکده‌ی پزشکی را پر می‌کرد تیل‌های نات را میان انگشتانش می‌چرخاند. وقتی مطالب ریزی را در حاشیه کتابش یادداشت می‌کرد، با سنجاق سر لیدیا بازی می‌کرد. چنان سخت تمرکز می‌کرد که سردرد می‌گرفت.

روز سوم جولای، ماریلین کتابش را که ورق زد چشمانش سیاهی رفت. سرش به سنگینی هندوانه شد، تعادلش را از دست داد، زانوهایش سست شدند و به سمت زمین کشیده شد. لحظه‌ای بعد تاری چشمانش از بین رفت و سپس گنگی ذهنش. متوجه شد که لیوان آب روی میز برگشته، نوشته‌هایش کف زمین پخش شده و پیراهنش خیس و چروک شده است. فقط زمانی که توانست دست‌خط خودش را بخواند توان سرپا ایستادن را پیدا کرد.

قبلاً هیچ وقت غش نکرده بود، حتی ضعف هم نکرده بود، حتی در گرم‌ترین روزهای تابستان. حالا خسته بود، آن چنان خسته که توان ایستادن نداشت. در حالی که خود را به سمت کاناپه می‌کشید با خودش فکر کرد، شاید مریض شده‌ام، شاید مریضی کس دیگری به من سرایت کرده. بعد

فکر دیگری به ذهنش خطور کرد و تمام بدنش یخ زد. این سومین بار بود؛ از این بابت مطمئن بود؛ او روزها را تا این امتحان شمرده بود. این یعنی اینکه قاعدگی‌اش - حالا با هوشیاری کامل، انگار آب سرد روی سرش ریخته باشند، با انگشتان شروع به حساب و کتاب کرد- سه هفته به تأخیر افتاده. نه، امکان نداشت. چون حدود نه هفته پیش خانه را ترک کرده بود. باور نمی‌کرد این همه مدت گذشته باشد.

دست‌هایش را با شلوار جینش پاک کرد و سعی کرد آرامشش را حفظ کند. از این‌ها گذشته تا به حال قاعدگی‌اش هیچ‌وقت عقب نیفتاده بود. شاید به‌خاطر استرس یا بیماری بود، شاید بدنش روی عملکرد اعضا تمرکز کافی نداشت؛ انگار چیزی باید از آن مراقبت می‌کرد. شاید با توجه به فعالیت شدیدش، بدنش توان مقاومت نداشت. ماریلین به خودش گفت، تو فقط گرسنه‌ای. تقریباً تمام روز هیچ چیز نخورده بود و حالا ساعت نزدیک دو بود. چیزی توی کابینت نبود و باید برای خرید بیرون می‌رفت. غذا می‌خورد و می‌خورد و بعدش حالش کاملاً خوب می‌شد. بعد دوباره برمی‌گشت سر درس و کتابش.

عاقبت ماریلین اصلاً نتوانست آن امتحان را بدهد. در فروشگاه، پنیر، بولونیا، خردل و سودا را توی سبد گذاشت. یک قرص نان از توی قفسه برداشت و باز به خودش گفت، چیزی نیست، حالت خوب است. با ساک خرید آویزان به آرنج و جعبه شش‌تایی نوشیدنی در دست، به سمت ماشینش می‌رفت که ناگهان محوطه‌ی پارکینگ شروع کرد به چرخیدن دور سرش. زانوها و بعد آرنج‌هایش به آسفالت برخورد کردند. ساک کاغذی روی زمین رها شد. بطری‌های سودا با برخورد به زمین به گاز و خرده شیشه بدل شدند.

ماریلین آرام سرپا ایستاد. وسایل خرید اطرافش پراکنده

شدند؛ قرص نان توی چالهی آب افتاده بود، شیشه‌ی خردل داشت آرام‌آرام به سمت فولکس واگن سبزی قل می‌خورد. نوشابه روی ساق پایش ریخته بود. دستش با تکه شیشه بریده بود: زخمی عمیق درست وسط کف دستش، صاف مثل لبه‌ی خطکش. اصلاً درد نمی‌کرد. دست‌هایش را پشت و رو کرد و گذاشت نور روی لایه‌های پوست شیشه لایه‌های ماسه‌سنگ، بازی کند: صورتی روشن، مثل هندوانه، با رگه‌هایی از سفید برفی. عاقبت رودی سرخ به سمت بیرون جاری شد.

توی کیفش دنبال دستمالی گشت و گوشه‌ی آن را روی کف دستش گذاشت و ناگهان زخم خشک شد و دستمال به رنگ قرمز درآمد. زیبایی دستش باعث تعجبش شد: شفافیت رنگ‌ها، پاکی لکه‌های سفید و رگه‌های باریک روی عضلات. دوست داشت لمسش کند، لیسش بزند. خودش را بچشد. بعد سوزش زخم شروع شد و خون توی کف دست کاسه‌شده‌اش جمع شد و ماریلین فهمید که باید برود بیمارستان.

بخش اورژانس تقریباً خالی بود. فردایش پر می‌شد از بیماران اتفاقات چهارم جولای (۱۱۵): مسمومیت غذایی ناشی از سالاد تخم‌مرغ فاسد، دست‌های سوخته هنگام درست کردن کباب، ابرهای سوخته از آتش‌بازی‌های نابهنجار. اما آن روز عصر ماریلین به سمت میز پذیرش رفت و دستش را نشان داد. ظرف چند دقیقه خودش را روی تخت خوابیده دید، دخترک کوتاه قامت بلوندی که روپوش سفید به تن داشت، مشغول گرفتن نبض و واریسی زخم کف دستش بود. و وقتی دخترک بلوند گفت: «باید زخم‌تان را بخیه بزنم.» و شیشه‌ی داروی بی‌حسی را از کمد برداشت، ماریلین اعتراض کرد: «این کار دکتر نیست؟»

دخترک بلوند خندید و گفت: «من دکتر گرین هستم.» بعد که با نگاه خیره‌ی ماریلین مواجه شد، اضافه کرد: «می‌خواهید مدرک پزشکی‌ام را ببینید؟»

هنگامی که زن جوان زخم دست ماریلین را با نخ بخیه سیاهی می‌دوخت، درد دستش شروع شد. ماریلین دندان‌هایش را روی هم فشار داد اما درد توی مچش پخش شد، تا شانه‌هایش بالا رفت و از ستون فقراتش پایین آمد. درد ناشی از عمل جراحی نبود، بلکه ناشی از ناامیدی از خودش بود: اینکه او هم مثل سایرین به محض شنیدن کلمه‌ی دکتر، یک مرد را در ذهن مجسم می‌کند. گوشه‌های چشمش می‌سوخت و وقتی دکتر آخرین بخیه را زد، لبخندی زد و گفت: «حالت چطور است؟» ماریلین نامفهوم گفت: «فکر کنم باردارم.» و بنا کرد به گریستن.

پس از آن، همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. آزمایشات متعددی انجام و خون زیادی گرفته شد. ماریلین به‌خاطر نمی‌آورد دقیقاً چطور این کارها صورت گرفته، اما می‌دانست که از آزمایش خرگوش (۱۱۶) هم استفاده شده. دکتر جوان زیبا در حالی که سوزن را توی پوست نرم بازوی ماریلین فرو می‌کرد، گفت: «اوه، ما دیگر از خرگوش استفاده نمی‌کنیم. حالا از قورباغه استفاده می‌کنیم. خیلی سریع‌تر و راحت‌تر. علم مدرن شگفت‌انگیز نیست؟» یک نفر ماریلین را روی صندلی کوسن‌داری نشاند و پتویی روی شانه‌هایش انداخت؛ یک نفر شماره تلفن همسرش را پرسید و ماریلین در گیجی آن را گفت. یک نفر برایش یک لیوان آب آورد. زخم دستش بسته و دردش ساکت شده بود، بخیه‌ی سیاه گوشت تازه را به هم آورده بود. ساعت‌ها گذشت، اما انگار فقط چند دقیقه قبل جیمز آنجا بود، با صورتی برافروخته از تعجب، دست‌های مهربان ماریلین توی دستش، به حرف دکتر جوان گوش

می‌داد که می‌گفت: «خب، سه شنبه برای اعلام جواب باهاتان تماس می‌گیریم خانم و آقای لی، اما ظاهراً شما قرار است به سفر بروید.» بعد، قبل از آن که ماریلین بتواند حرف بزند، دکتر به راهروی سفید طولانی قدم گذاشت و ناپدید شد.

پس از رفتن دکتر جیمز زیر لب گفت: «ماریلین.» در صدایش سؤالی بود که ماریلین نمی‌توانست جوابی برای آن پیدا کند. «دل‌مان خیلی برات تنگ شده بود.»

ماریلین مدت زمان زیادی دست سالمش را روی کمرش گذاشت. او نمی‌توانست در کلاس‌های بارداری شرکت کند. نمی‌توانست وارد دانشکده پزشکی شود. تنها کاری که می‌توانست انجام دهد، رفتن به خانه بود. او با دردی به مراتب سخت‌تر از درد دستش، آرام‌آرام به خود می‌گفت که با رفتن به خانه دوباره بچه‌هایش را خواهد دید، صاحب فرزند تازه‌ای خواهد شد و اینکه دیگر هرگز قادر نیست دوباره آن‌ها را ترک کند. جیمز کنارش روی کف سالن بیمارستان زانو زده بود، گویا مشغول دعا بود. این زندگی سابقش بود، گرم و نرم و آرام، که او را به آغوش خود می‌خواند. نه هفته؛ برنامه‌ی بزرگش در نه هفته به پایان رسیده بود. تمام رؤیاهایش همانند مهی در نسیم بر باد رفته بود. حالا نمی‌توانست به خاطر بیاورد چرا فکر می‌کرده می‌تواند از پس چنین کاری بر بیاید.

ماریلین به خودش گفت، همین است که هست، باید ادامه داد. این تمام چیزی است که داری. قبولش کن.

ماریلین به حرف آمد: «من خیلی احمق بودم که همچون اشتباهی کردم.» و به جیمز تکیه داد و بوی مطبوع گردنش را استشمام کرد. بوی خانه می‌داد. زیر لب گفت: «مرا ببخش.» جیمز با دستانی حائل به دور کمر ماریلین، او را به ماشین -

ماشین خودش- برد و انگار کودکی باشد به او کمک کرد تا در صندلی جلو بنشیند. فردای آن روز، باید یک تاکسی می‌گرفت از میدول وود تا به تولید و یک ساعتی با ماشین ماریلین برای بازگشت به خانه رانندگی می‌کرد، اما سرخوش و بانشاط؛ چرا که می‌دانست وقتی به خانه برسند، ماریلین آنجا خواهد بود. حالا هم با دقت رانندگی می‌کرد و با احتیاط کامل محدودیت سرعت را رعایت می‌کرد و هرچند کیلومتر یک بار دست روی زانوی ماریلین می‌گذاشت؛ انگار می‌خواست از حضور ماریلین در آنجا مطمئن شود. مدام می‌پرسید: «خیلی سردت است؟ خیلی گرمت است؟ تشنه‌ای؟» ماریلین می‌خواست بگوید، من علیل نیستم، اما ظاهراً حرکت ذهن و زبانش کند شده بود. آن‌ها دیگر توی خانه بودند، جیمز رفته بود برایش نوشیدنی خنک و بالشتی برای پر کردن گودی کمرش بیاورد. ماریلین با خودش فکر کرد، جیمز خیلی خوشحال است، نگاهش می‌کرد که چطور آخر هر قدمش اندکی می‌جهد و با چه دقتی پتو را دور پایش می‌پیچد. وقتی جیمز برگشت، ماریلین فقط پرسید: «بچه‌ها کجا هستند؟» و جیمز گفت که آن‌ها را پیش ویویان آلن گذاشته، نگران چیزی نباشد و او خودش مراقب همه چیز هست.

ماریلین به بالشتک‌های کاناپه تکیه داد و بعد با صدای زنگ در از خواب پرید. تقریباً وقت شام بود؛ جیمز بچه‌ها را از خانه‌ی خانم آلن برگردانده بود و حالا پیک پیتزافروشی با چند جعبه‌ی مقوایی جلوی در ایستاده بود. در مدتی که خواب از چشمان ماریلین دور می‌شد، جیمز پول غذا را حساب کرد، جعبه‌ها را گرفت و در را بست. ماریلین خواب‌آلود پشت سر جیمز وارد آشپزخانه شد؛ همان موقع که جیمز پیتزاها را وسط میز بین لیدیا و نات گذاشت.

جیمز گفت: «مادرتان برگشته.»؛ انگار بچه‌ها نمی‌توانستند او را ببینند که پشت سر پدرشان در درگاهی آشپزخانه ایستاده است. ماریلین دستی به موهایش کشید و حس کرد موهایش فر خورده‌اند. موهایش نامرتب بودند، پاهایش برهنه، آشپزخانه زیادی گرم و زیادی روشن بود. ماریلین حس کودکی را داشت که بیش از حد خوابیده و از ترس اینکه همه کارهایش دیر شده، پله‌ها را دو تا یکی تا پایین طی کرد. نات و لیدیا محتاطانه از پشت میز به او زل زدند؛ انگار ماریلین کاری غیرمنتظره، مثل جیغ زدن یا ترکاندن چیزی انجام داده باشد. دهان نات چروکیده شد، گویا چیز ترشی را مک می‌زد و ماریلین دلش خواست موهای او را نوازش کند و به او بگوید که به هیچ کدام از این اتفاقات فکر نکرده بود، اینکه دوست نداشته چنین اتفاقی بیفتد. ماریلین می‌توانست سؤال را در چشم‌هایشان ببیند.

ماریلین در حالی که سر تکان می‌داد، تکرار کرد: «من اینجا هستم.» و بچه‌ها دویدند و او را در آغوش گرفتند، گرم و محکم، در حالی که پاهایش را با دو دست گرفته بودند، صورت‌شان را در دامنش فرو بردند. قطره اشکی از گونه‌ی نات چکید و اشکی نیز از نوک دماغ لیدیا روی لب‌هایش سقوط کرد. دست‌های ماریلین داغ و پُر تپش بودند، انگار قلب گرم کوچکی را کف دست نگه داشته بود.

همچنان که روی کفپوش کنار آنها می‌نشست، پرسید: «وقتی من نبودم، بچه‌های خوبی بودید؟ مؤدب بودید؟»

برای لیدیا، بازگشت مادرش چیزی کم از معجزه نداشت. او قولی داده بود و مادرش آن را شنیده و به خانه برگشته بود. لیدیا قصد داشت به قولش وفادار بماند. آن روز عصر، وقتی پدرش تلفن را قطع کرد و این کلمات مسحورکننده را بر زبان آورد- مادرتان دارد برمی‌گردد خانه- لیدیا تصمیمی گرفت:



مادرش هرگز دوباره آن کتاب آشپزی ناراحت‌کننده را نخواهد دید. در خانه‌ی خانم آلن نقشه‌ای کشیده بود و بعد از اینکه پدرش آن‌ها را به خانه برگردانده و گفته بود- هیس، سروصدا نکنید، مادرتان خواب است- کتاب را سربه نیست کرده بود. حالا روی پای مادرش گفت: «وقتی تو نبودی، کتاب آشپزی‌ات...» آب دهانش را قورت داد: «من... گمش کردم.» «واقعاً؟» در میان تعجب لیدیا، مادرش اصلاً عصبانی نبود. نه: احساس غرور می‌کرد. دخترش را تصور کرد که کتاب آشپزی را توی چمن‌ها انداخته و آنقدر با کفش‌های مری جینش روی آن بالا و پایین پریده که توی گل و لای فرو رفته و بعد هم راه خودش را رفته. یا آن را توی دریاچه انداخته یا توی آتش. ماریلین خودش هم انتظارش را نداشت، اما لبخندی زد و درحالی که دستش را دور دختر کوچکش حلقه می‌کرد، گفت: «تو گمش کردی؟» و لیدیا کمی تعلل کرد و بعد سری به تأیید تکان داد.

ماریلین با خودش گفت، این یک نشانه است. برای او دیر شده بود اما هنوز برای لیدیا دیر نبود. ماریلین نمی‌خواست شبیه مادر خودش باشد که مشتاقانه دخترش را به سمت شوهر و خانه هل می‌داد، یک زندگی امن و امان پشت درهای بسته. او می‌خواست به لیدیا کمک کند تا هر کاری که استعدادش را دارد، انجام بدهد. باقی عمرش را صرف راهنمایی و محافظت از لیدیا خواهد کرد، درست همان‌طور که انسان با دقت از گل رز با ارزشی مراقبت می‌کند: به رشدش کمک می‌کند، تیرک حائلی کنارش برپا می‌کند، امکان رشد حداکثری شاخه‌هایش را فراهم می‌کند. هانا توی رحم مادرش شروع کرد به وول خوردن و لگد زدن، اما مادرش هنوز آن را حس نمی‌کرد. ماریلین بینی‌اش را توی موهای لیدیا فرو کرد و این قول را به خودش داد. اینکه هرگز

به او نگوید قوز نکن، شوهر پیدا کن، خانه‌داری کن. اینکه هیچ وقت به او پیشنهاد کارها، زندگی و یا دنیایی که خودش در نظر ندارد، را ندهد. هرگز نگذارد با شنیدن کلمه‌ی پزشک، یک مرد در ذهنش مجسم شود. اینکه باقی عمرش لیدیا را تشویق کند کاری بیش از آنچه مادرش انجام داده، انجام بدهد.

عاقبت ماریلین دخترش را رها کرد و گفت: «خیلی خب، کی گرسنه است؟»

جیمز بشقاب‌ها را از کابینت بیرون آورده و دستمال‌ها را هم کنارشان گذاشته بود و حالا با باز کردن در اولین جعبه بوی خوشایند گوشت به هوا برخاست. ماریلین یک تکه پیتزای پیرونی توی ظرف هر کس گذاشت و نات با آهی عمیق و خرسند مشغول خوردن شد. مادرش خانه بود و فردا برای صبحانه تخم‌مرغ سفت، برای شام همبرگر و هات‌داگ و برای دسر هم کیک توت‌فرنگی می‌خوردند. آن طرف میز، لیدیا به سهم پیتزایش خیره مانده بود، به دایره‌های قرمز نقطه‌نقطه‌ی روی سطح پیتزا، به رشته‌ی نازک و بلند پنیر که یک سرش به داخل جعبه وصل بود.

نات فقط نیمی را درست حدس زده بود: فردایش هات‌داگ و همبرگر داشتند اما خبری از تخم‌مرغ و کیک نبود. جیمز خودش گوشت را کباب کرد و کمی هم آن را سوزاند، اما خانواده که مصمم به شادمانی بودند، به همان شکل آن را خوردند. در واقع ماریلین قصد داشت بعد از بازگشتش کلاً آشپزی را کنار بگذارد، هر روز صبح کلوچه‌های یخ‌زده را توی تُستر بگذارد و هر شب طاس‌کباب فریزشده گرم کند یا یک قوطی اسپاگتی باز کند. او چیزهای دیگری در سر داشت. در چهارم جولای آن سال فکری به ذهنش رسیده بود: ریاضیات. با خودش گفت، دخترم بعدها به ریاضی نیاز پیدا خواهد کرد.

از او پرسید: «چندتا نان توی کیسه است؟» و لیدیا هم انگشت روی تک‌تک‌شان گذاشت و شروع به شمردن کرد: «چندتا هات‌داگ توی کباب‌پز است؟ چندتای‌شان نان ندارند؟» با هر جواب صحیح مادر موهایش را نوازش می‌کرد و او را به سینه می‌چسباند.

تمام روز لیدیا مشغول جمع و تفریق بود. اگر هر کسی یک هات‌داگ بخورد، چندتا هات‌داگ برای فردا می‌ماند؟ اگر او و نات هر کدام پنج تا فشفشه داشته باشند، هردوی‌شان با هم چندتا فشفشه دارند؟ وقتی هوا تاریک شد و آتش بازی آسمان را روشن کرد، لیدیا حساب کرد مادرش ده بار او را بوسیده، پنج بار نوازش کرده و سه بار او را دختر باهوش من صدا کرده. هر بار که جواب درستی می‌داد چاله‌ای شبیه اثر انگشت توی گونه‌ی مادرش درست می‌شد. هر بار مادرش دست از سؤال کردن می‌کشید، لیدیا التماس کرد: «مامان یکی دیگر بپرس.» و مادرش گفت: «اگر واقعاً دوست داری، فردا برایت یک کتاب می‌خرم و با هم می‌خوانیمش.» و لیدیا سری به تأیید تکان داد.

فردای آن روز ماریلین به‌جای یک کتاب، یک بغل کتاب خرید: علوم هوایی، چرا هوا وجود دارد؟ لذت شیمی. شب، بعد از آنکه نات را خواباند، به سمت تخت لیدیا رفت و اولین کتاب را برداشت. لیدیا خود را در آغوش او جای داد و با دقت به صدای ضربان عمیق و زیرپوستی قلب مادرش گوش سپرد. نفس‌هایش را با مادرش هماهنگ کرده بود. انگار صدای مادرش از درون سر خودش می‌آمد. مادرش خواند: «هوا همه جا هست، هوا تمام اطراف‌تان را فرا گرفته. هرچند شما نمی‌توانید آن را ببینید، اما هوا وجود دارد. هر جا که بروید، هوا هست.» لیدیا بیشتر توی آغوش مادرش فرو رفت و وقتی به صفحه‌ی آخر رسیدند، تقریباً خوابش برده بود. زمزمه کرد:

«یک کتاب دیگر بخوان.» و وقتی ماریلین هیجانزده جواب داد: «فردا، باشد؟»، لیدیا چنان سرش را محکم تکان داد که گوش‌هایش سوت کشیدند.

مهم‌ترین کلمه: فردا. هر روز لیدیا از شنیدن این کلمه سر ذوق می‌آمد. فردا می‌برمت موزه تا استخوان‌های دایناسورها را ببینی. فردا درباره‌ی درخت‌ها چیز یاد می‌گیریم. فردا درباره‌ی ماه می‌خوانیم. هرشب قول کوچکی از مادرش می‌گرفت: اینکه فردا هم آنجا باشد.

و در مقابل لیدیا هم به قولش عمل می‌کرد: هر کاری که مادرش می‌گفت، انجام می‌داد. یاد گرفت علامت جمع را بنویسد و آن را شبیه t کوتوله‌ای می‌نوشت. هر روز صبح با انگشت‌ها کاسه‌های گندمک را جمع می‌زد. چهار به‌علاوه‌ی دو. سه به‌اضافه‌ی سه. هفت به‌علاوه‌ی ده. هرگاه مادرش متوقف می‌شد، لیدیا می‌خواست که ادامه دهد و با این کار چنان چهره‌ی مادرش می‌درخشید که انگار لیدیا کلید لامپی را روشن کرده است. لیدیا با پیش‌بندی که از گردن تا زانویش را پوشانده شده بود، مقابل سینک ظرفشویی روی چهارپایه می‌ایستاد و جوش شیرین را توی ظرف سرکه می‌ریخت. مادرش می‌گفت: «این یک واکنش شیمیایی است.» و لیدیا در حالی که کف از دهانه‌ی شیشه رو به بالا قل‌قل می‌کرد، با سر حرف او را تأیید می‌کرد. او با مادرش مغازه بازی می‌کرد و با هم پول خرد رد و بدل می‌کردند: دو سنت برای یک بغل، چهار سنت برای یک بوس. وقتی نات یک بیست و پنج سنتی آورد و گفت: «اما با این کاری نمی‌توانی بکنی.» مادرشان او را دور کرد.

لیدیا می‌توانست آنچه در پیش است، ببیند. یک روز کتاب‌ها دیگر عکسی نخواهند داشت. مسائل طولانی‌تر و سخت‌تر خواهند شد. نوبت به اعداد اعشاری، کسر اعشاری و توان

خواهد رسید. بازی‌ها ظریف‌تر و پیچیده‌تر خواهند شد. مادرش هنگام خوردن استیک خواهد گفت: «لیدیا من یک عددی توی ذهنم دارم. اگر آن عدد را ضرب در دو و به‌اضافه‌ی یک کنی، مساوی هفت می‌شود.» لیدیا به‌صورت معکوس محاسبه خواهد کرد تا به عدد صحیح برسد و مادرش لبخندی زده و دسر را سر میز خواهد آورد. یک روز مادرش یک گوشی پزشکی واقعی به او خواهد داد، سپس دو دکمه‌ی بالایی پیراهنش را باز کرده و گوشی را روی سینه‌اش گذاشته و لیدیا مستقیماً صدای قلب مادرش را خواهد شنید. مادرش خواهد گفت: «پزشک‌ها از این وسایل استفاده می‌کنند.» هرچند می‌داند که این اتفاقات به لحاظ زمانی سال‌ها بعد اتفاق خواهند افتاد، اما از وقوع‌شان مطمئن است. علم پیرامونش را فرا گرفته بود، به او آویخته بود و هر روز سنگین‌تر می‌شد. هر کجا که می‌رفت با آن مواجه می‌شد. اما هر بار که مادرش چیزی می‌پرسید، می‌گفت بله، بله، بله.

\*\*\*

دو هفته بعد، ماریلین و جیمز برای آوردن لباس‌ها و کتاب‌هایش با ماشین به تولیدو رفتند. ماریلین اصرار کرد: «می‌توانم تنها بروم.» در این زمان تیله و سنجاق‌سر و دکمه ته جیب لباس آویخته به کمد ماریلین فراموش شده بودند. لباسش تنگ شده بود و به‌زودی باید آن را با تمام یادگاری‌های کوچک فراموش‌شده‌اش به خیریه می‌بخشید. با این حال چشم‌های ماریلین از فکر تخلیه آن آپارتمان اجاره‌ای، برگرداندن کتاب‌هایش به داخل کارتن‌ها، ریختن دفترهای نیمه پرشده‌اش به سطل زباله، تر شده بود. می‌خواست این سوگواری کوچک را به تنهایی برگزار کند و برای همین گفت: «واقعاً می‌گویم، نیازی به آمدنت نیست.» اما جیمز اصرار کرد: «نمی‌خواهم با این حالت چیز سنگینی بلند کنی. از ویویان

آلن خواهش می‌کنم بعد از ظهر به خانه بیاید و مراقب بچه‌ها باشد.»

بلافاصله بعد از رفتن جیمز و ماریلین، خانم آلن تلویزیون را روی کانال اپرای صابون (۱۱۷) گذاشت و روی کاناپه نشست. لیدیا این بار بدون کتاب آشپزی زانوهایش را بغل گرفت و زیر میز آشپزخانه نشست؛ نات یکی از ریشه‌های قالی را کند و آن را تاب داد. مادرش هر روز او را بیدار و بغلش می‌کرد، اما لیدیا تمام فضای بین‌شان را پر کرده بود. نات جواب تمام سؤالاتی را که مادرش می‌پرسید، بلد بود؛ اما هر وقت می‌خواست بپرد و جواب بدهد مادرش او را ساکت می‌کرد؛ در حالی که لیدیا با انگشتانش حساب می‌کرد. در موزه، نات دوست داشت توی افلاک‌نما ستاره‌ها را ببیند، اما تمام روز را صرف تماشای اسکلته‌ها، مدل سیستم گوارش و هر چیزی که لیدیا دوست داشت، کرده بودند. یکی از همین صبح‌ها، خیلی زود به آشپزخانه آمده بود، در حالی که پوشه‌ی بریده‌ی روزنامه‌هایش را در دست داشت. مادرش که هنوز حوله‌ی حمام تنش بود، از بالای فنجان چای لبخند خواب‌آلودی تحویلش داد. در واقع این اولین باری بود که مادرش بعد از بازگشتش جدی به او نگاه می‌کرد و چیزی همانند یک پرنده‌ی کوچک توی گلویش به پرواز درآمد، پرسید: «می‌شود من تخم‌مرغ آب‌پز سفت بخورم؟» مادرش مثل یک فرشته گفت: «البته.» و نات برای یک لحظه همه‌چیز را بر مادرش بخشید. فکر کرد می‌تواند عکس‌هایی که از فضانوردها جمع کرده بود، به او نشان بدهد؛ فهرست سکوهای پرتاب را، همه‌چیز را. مادرش آنها را درک خواهد کرد. او تحت‌تأثیر قرار خواهد گرفت.

بعد، قبل از آن که بتواند کلمه‌ای بگوید، لیدیا از پله‌ها پایین آمد و تمام هوش و حواس مادرش معطوف او شد. نات با لب و

لوچه‌ای آویزان در گوشه‌ای ایستاده و پوشه‌اش را باز کرد، اما هیچ‌کس به او توجه نکرد تا اینکه پدرش به آشپزخانه آمد و در حالی که سیبی را از سبد میوه‌های روی کابینت برمی‌داشت، گفت: «هنوز هم داری آن فضانوردها را رصد می‌کنی؟» به جوک خودش خندید و سپس سیب را گاز زد و نات در آن طرف آشپزخانه صدای فرو رفتن دندان‌هایش در سیب را شنید. اما مادرش که داشت به خواب دیشب لیدیا گوش می‌داد، نشنید. او کاملاً تخم‌مرغ نات را فراموش کرد. پرنده‌ی کوچک توی گلویش مرد و گلویش چنان متورم شد که سخت می‌توانست نفس بکشد.

خانم آلن روی کاناپه خرخر کوتاهی کرد. رودی از آب دهانش روی چانه‌اش جاری شد. نات بیرون رفت، در خانه را نیمه‌باز رها کرد و از تراس پایین پرید. زمین همانند شوکی الکتریکی به پاشنه‌های پایش ضربه زد. آسمان بالای سرش به رنگ نقره‌ای تیره بود.

لیدیا خودش را کنار در رساند: «کجا می‌روی؟» «به تو ربطی ندارد.» و خدا خدا می‌کرد که خانم آلن نشنیده باشد؛ چون اگر می‌شنید بیرون می‌آمد و هردوی‌شان را به خانه برمی‌گرداند، اما هیچ اتفاقی نیفتاد. نات ندیده هم می‌دانست که لیدیا تماشایش می‌کند و تا وسط خیابان رفت و لیدیا را تحریک کرد که دنبالش برود. و یک لحظه بعد لیدیا همین کار را کرد.

لیدیا تمام راه را تا دریاچه و انتهای اسکله‌ی کوچک، نات را تعقیب کرد. خانه‌های آن طرف دریاچه شبیه خانه‌های عروسکی به نظر می‌آمدند، کوچک، درست شبیه خانه‌های واقعی و زیبا. توی آن خانه، مادرها تخم‌مرغ آب‌پز می‌کردند یا کیک می‌پختند یا گوشت سرخ می‌کردند، یا شاید پدرها ذغال‌های باربیکو را آماده می‌کردند، با چنگال هات‌داگ‌ها را

روی‌شان می‌چرخاندند تا آتش همه جای‌شان را خوب کباب کند. آن مادرها هیچ وقت ناپدید نمی‌شدند و بچه‌های‌شان را به حال خود رها نمی‌کردند. آن پدرها هیچ وقت بچه‌های‌شان را سیلی نمی‌زدند یا به تلویزیون لگد نمی‌زدند یا به‌شان نمی‌خندیدند.

«می‌خواهی شنا کنی؟» لیدیا جوراب‌هایش را درآورد و هر کدام را توی لنگه کفش خودش گذاشت، بعد به انتهای اسکله کنار نات رفت و پاهایش را از لبه‌ی آن آویزان کرد. کسی عروسک باربی لخت و لجن‌مالی شده‌ای را که یک دست هم نداشت، روی ماسه‌ها رها کرده بود. نات دست باقی‌مانده‌ی عروسک را کند و توی آب پرت کرد. بعد پایش را که محکم بود. لیدیا شروع کرد به وول خوردن.

«بهتره برگردیم خانه.»

«یک دقیقه.» و سر باربی در دستان نات چرخید و رو به آب قرار گرفت.

«توی دردرس می‌افتیم.» لیدیا جورابش را به پا کرد. پای دیگر عروسک قصد درآمدن نداشت و نات به سمت خواهرش برگشت. نات احساس سرگیجه کرد، تلاش کرد تعادلیش را حفظ کند اما گویا دنیا به یک سمت خم شده بود. دقیقاً نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده اما همه‌چیز یک‌وری شده بود؛ درست مثل الاکلنگی که یک طرفش سنگین‌تر باشد. همه‌چیز زندگی‌شان- مادرشان، پدرشان، حتی خود نات- حالا به سمت لیدیا گرایش داشت. همانند جاذبه، نمی‌شد در برابرش مقاومت کرد. همه‌چیز دور لیدیا می‌چرخید.

بعدها، نات نمی‌توانست به‌خاطر آورد که چه گفته، چه فکر کرده و چه حسی داشته. اصلاً نمی‌دانست که چیزی گفته یا نه. تنها چیزی که به قطع و یقین می‌دانست این بود: او لیدیا



را توی آب هل داد.

هر وقت یاد این اتفاق می‌افتد، یک صحنه همیشه در برابر چشم‌هایش ظاهر می‌شود: لحظه‌ی جدایی کامل از لیدیا وقتی زیر آب ناپدید شد. چمباتمه‌زده روی اسکله، تصویری از آینده در برابر چشم‌هایش جان گرفت: بدون لیدیا، او کاملاً تنها می‌شد. لحظه‌ای بعد می‌دانست که مردن لیدیا چیزی را عوض نمی‌کند. می‌توانست زمین را حس کند که هنوز زیرش ضربان داشت. حتی بدون لیدیا، دنیا به کامش نخواهد شد. او و والدینش و زندگی‌شان حول فضایی خواهد چرخید که لیدیا در آن بوده است. آن‌ها به خلایی که او برجا می‌گذارد، کشیده خواهند شد.

علاوه بر این، لحظه‌ای که نات خواهرش را هل داد متوجه شد که درباره‌ی همه‌چیز اشتباه می‌کرده. وقتی کف دست‌هایش به شانه‌های او ضربه زد، وقتی آب بالای سرش بسته شد، لیدیا چنان احساس آرامش عمیقی کرده بود که درون ریه‌های در حال مرگش آهی کشید. او چنان با میل و رغبت به درون آب افتاده بود که او و نات، هر دو می‌دانستند که لیدیا دوست ندارد از آب بیرون کشیده شود. اینکه چقدر وزن تمام چیزهایی که به سمتش متمایل شده زیاد است.

در حقیقت، فقط چند ثانیه طول کشید تا نات توی آب پرید. شیرجه زد زیر آب بازوی لیدیا را گرفت، او را روی آب کشاند و خشمگین شروع کرد به پا زدن.

نات بریده‌بریده نفس می‌کشید: کیک، کیک، کیک. آن‌ها به سمت کناره‌ی دریاچه دست‌وپا می‌زدند و به کندی به سمت آب‌های کم‌عمق پیش می‌رفتند تا اینکه بالاخره پای‌شان روی زمین شنی قرار گرفت و آن وقت، هر دو نقش بر زمین شدند. نات گل را از چشم‌هایش پاک کرد. لیدیا آب دریاچه را میان علف‌ها بالا آورد. دو سه دقیقه‌ای همان‌طور

دَمِ دراز کشیدند و نفس تازه کردند. بعد نات به سختی روی پا ایستاد و در میان تعجبش، لیدیا محکم دستش را گرفت. منظور لیدیا این بود که تنه‌ایم نگذار و گیج از قدرشناسی او، نات آن را جواب داد.

در سکوت و در حالی که رد خیزی از خود بر پیاده‌رو باقی می‌گذاشتند، به خانه رفتند. جز صدای خروپف خانم آلن و صدای چکیدن آب از لباس‌های آن‌ها روی کفپوش خانه، هیچ صدای دیگری به گوش نمی‌رسید. فقط بیست دقیقه از رفتن‌شان می‌گذشت، اما انگار هزاران سال سپری شده بود. با نوک پنجه از پله‌ها بالا رفتند، لباس‌های خیس‌شان را توی سبد لباس‌ها مخفی کردند و لباس‌های خشک تن‌شان کردند و وقتی والدین‌شان با چمدان‌ها و کارتن‌های کتاب برگشتند، چیزی به آن‌ها نگفتند. وقتی مادرشان راجع به قطرات آب روی زمین غرولند کرد، نات گفت که او روی زمین نوشیدنی ریخته. وقت خواب، انگار شبی عادی همانند سایر شب‌هاست، نات و لیدیا خیلی مؤدبانه جلوی روشویی دستشویی مسواک زدند، کف توی دهان‌شان را تف کردند و شب بخیر گفتند. همه چیز مثل منظره‌ای بود که نمی‌توانستند همه‌اش را در یک نگاه تماشا کنند؛ مثل آسمان شب بود که آنقدر می‌چرخد و می‌چرخد که نمی‌تواند حد و مرزش را ببیند. نات او را توی آب هل داد و بعد او را بیرون کشید. همه‌ی عمر لیدیا از این حادثه چیزی به‌خاطر می‌آورد، و نات چیزی دیگر.

\*\*\*

دبستان میدل وود جشن سالانه بازگشت به مدرسه را هر ساله در هفته‌ی پایانی اوت برگزار می‌کرد. مادرشان یک دست را به کمرش گرفته بود، چون هانا هر روز بزرگ و بزرگ‌تر می‌شد؛ پدرشان هنگام گذر از محوطه‌ی پارکینگ لیدیا را

روی شانه سوار کرده بود. بعد از ناهار، مسابقاتی برگزار شد: چه کسی می‌تواند توپ بیسبال را دورتر پرتاب کند، چه کسی می‌تواند تعداد بیشتری لوبیا توی قوطی قهوه جا بدهد، چه کسی می‌تواند تعداد آب نبات‌های توی شیشه‌ی یک گالنی ماسون را حدس بزند. نات و جیمز وارد مسابقه‌ی پدر-پسری حمل تخم‌مرغ شدند؛ هر کدامشان باید یک تخم‌مرغ نپخته را توی قاشق چای‌خوری جا به جا می‌کردند. تقریباً تا نزدیک خط پایان مسابقه رفته بودند که تخم‌مرغ نات روی زمین افتاد. مایلز فولر و پدرش اول از خط گذشتند و خانم هوگارد (۱۱۸)، مدیر مدرسه، روبان آبی را به آنها داد.

جیمز گفت: «اشکالی ندارد.» و نات لحظه‌ای حالش بهتر شد. بعد پدرش اضافه کرد: «حالا اگر مسابقه‌ای برگزار کنند که کی می‌تواند تمام روز کتاب بخواند...» تمام طول ماه پدرش حرف‌هایی شبیه این زده بود: چیزهایی که شبیه شوخی بودند؛ اما شوخی نبودند. جیمز هر بار که صدای خودش را می‌شنید، نوک زبانش را گاز می‌گرفت؛ اما خیلی دیر بود. نمی‌دانست چرا چنین چیزهایی را به نات می‌گوید، زیرا این چیزها باعث می‌شد چیزی به مراتب دردناک‌تر را حس کند: اینکه نات او را بیشتر و بیشتر یاد خودش می‌انداخت؛ همه‌ی چیزهایی که جیمز می‌خواست راجع به دوران کودکی‌اش فراموش کند. فقط می‌دانست که این از ناخودآگاهش بر می‌آید، چیزی که هوشش را زیر سؤال می‌برد و شرمنده‌اش می‌کرد و نگاهش را به دوردست‌ها خیره می‌کرد. نات به تخم‌مرغ شکسته‌اش نگاه کرد، زرده‌ی تخم‌مرغ میان چمن‌ها ریخته بود و سفیده‌اش روی خاک. لیدیا لبخند کوچکی تحویلش داد و نات با کتانی‌اش پوسته‌ی تخم‌مرغ را خرد کرد. وقتی پدرش به او پشت کرد، نات با لگد ضربه‌ای به چمن‌ها زد.

و بعد نوبت مسابقه‌ی سه‌پایه رسید. یک معلم دستمالی را دور یک پای لیدیا و نات بست و آن دو جهش‌کنان به خط شروع رفتند؛ جایی که باقی بچه‌ها با پاهایی بسته به پاهای والدین‌شان یا به برادر و خواهرشان یا به یکدیگر ایستاده بودند. همان اول مسابقه وقتی لبه‌ی کفش نات زیر کفش لیدیا قرار گرفت حرکت‌شان دچار مشکل شد. نات برای حفظ تعادل دستش را دراز کرد و تلوتلو خورد. او سعی کرد قدم‌های لیدیا را هماهنگ کند اما وقتی لیدیا پایش را به جلو تاب داد، نات پایش را عقب کشید. دستمال چنان محکم دور پای‌شان بسته شده بود که پاهای‌شان تیر کشید. دستمال باز نشد و همانند دوقلوهای به‌هم چسبیده آن‌ها را به هم چفت کرده بود، و باز هم دستمال باز نشد؛ حتی زمانی که هر دو در خلاف جهت مسابقه سکندری خوردند و با صورت روی چمن‌های نرم و مرطوب سقوط کردند.

## فصل هفتم

سال‌ها بعد نیز گره باز نشد. سال‌ها سپری شد. پسرها به جنگ رفتند؛ مردها به ماه رفتند؛ رئیس جمهورها به قدرت رسیدند، استعفا دادند و پایین کشیده شدند. در سرتاسر کشور، در دیترویت و واشنگتن و نیویورک، جمعیت زیادی که از همه‌چیز به خشم آمده بودند، روانه خیابان‌ها شدند. در سرتاسر دنیا، ملت‌ها تکه‌تکه و از هم جدا شدند: ویتنام شمالی، برلین شرقی، بنگلادش. همه جا همه‌چیز از هم گسسته شد. اما در خانواده‌ی لی آن گره همچنان محکم و مقاوم باقی ماند؛ انگار لیدیا همه را به هم متصل کرده بود.

هر روز جیمز با ماشین به خانه برمی‌گشت. از کالجی که در آنجا ترم‌های متوالی کلاس کابویی‌اش را تدریس می‌کرد؛ آن قدر که دیگر کلمه به کلمه‌ی درس‌هایش را حفظ شده بود. در طول روز افکارش بیشتر روی چیزهای ناچیز دور می‌زد: اینکه چطور دو دختر کوچکی که گوشه‌ی پیاده‌رو لی‌لی‌بازی می‌کردند، با دیدن او که پشت چراغ قرمز ایستاده بود، به سمت ماشینش سنگریزه پرت کردند؛ اینکه چطور استن هویت فرق میان اسپرینگ رول و اِگ رول (۱۱۹) را از او پرسیده بود؛ اینکه وقتی داشته دنده عقب می‌رفته چطور خانم آلن پوزخند زده بود. صرفاً وقتی به خانه می‌رسید و لیدیا را می‌دید، حال و هوای اندوه ترکش می‌کرد. جیمز با خودش فکر می‌کرد، همه‌چیز برای لیدیا فرق خواهد داشت. او دوستانی خواهد داشت که خواهند گفت، احمق نباش استن، چطور ممکن است لیدیا چنین چیزی را بداند؟ لیدیا باوقار و اعتماد به نفس خواهد بود؛ خواهد گفت، عصربخیر ویویان و با چشم‌های درشت آبی‌اش مستقیم به چشم‌های

همسایه‌هایش نگاه خواهد کرد. هر روزی که می‌گذشت، این افکار ارزشمندتر می‌شدند.

هر روز که ماریلین بسته‌ی پای منجمد را باز می‌کرد یا استیک سالزبوری (۱۲۰) را گرم می‌کرد- زیرا هنوز از آشپزی امتناع می‌کرد و اعضای خانواده هم این موضوع را به قیمت حضورش پذیرفته بودند- با خودش نقشه می‌کشید: کتاب‌هایی برای لیدیا خواهد خرید. پروژه‌های نمایشگاه‌های علمی. کلاس‌های تابستانی. هر بار وقت گفتن این حرف به لیدیا می‌گفت: «البته اگر علاقه داشته باشی. البته اگر خودت بخواهی.» و همیشه هم واقعاً منظورش این بود، اما متوجه نمی‌شد که هر بار وقت گفتن این حرف نفسش را حبس می‌کند. لیدیا هر بار جوابش مثبت بود؛ بله، بله. و مادرش بعد از شنیدن این پاسخ نفسش بالا می‌آمد. ماریلین در روزنامه- که بین وعده‌های شست‌وشو تمام آن را زیرورو کرده بود- بارقه‌هایی از امید دید. دانشگاه ییل زنان را پذیرش می‌کرد، بعد هم نوبت هاروارد شد. بعدها ملت واژه‌های تازه‌ای آموختند: سیاست جبران بی‌عدالتی نسب به اقلیت‌ها؛ لایحه‌ی اصلاح حقوق برابر. ماریلین در تصورات خودش آینده‌ی لیدیا را با نخ طلایی بلندی می‌دوخت، آینده‌ای که مطمئن بود دخترش هم خواهان آن است: لیدیا با کفش‌های پاشنه بلند و روپوش سفید و گوشی پزشکی دور گردنش؛ لیدیا که روی تخت جراحی خم شده، یک گروه مرد دورش حلقه زده‌اند و وسایل مورد نیاز را به دستش می‌دهند. این رؤیا هر روز واقعی‌تر می‌شد.

هر شب سر میز شام نات ساکت می‌نشست، در حالی که پدرش از لیدیا راجع به دوستانش می‌پرسید و مادرش لیدیا را به شرکت در کلاس‌های مختلف تشویق می‌کرد. هنگامی که از سر وظیفه رو به او می‌کردند، نات حرف چندانی برای

گفتن نداشت؛ زیرا پدرش- که هنوز داغ تلویزیون خرد شده و صورت سیلی خورده‌ی پسرش را در دل و ذهن داشت- دوست نداشت چیزی راجع به فضا بشنود. و این تنها موضوعی بود که نات درباره‌اش می‌خواند یا دوست داشت راجع به آن بشنود. در اوقات بیکاری سخت مشغول مطالعه کتاب‌هایی می‌شد که در فهرست کتابخانه‌ی مدرسه‌شان دیده می‌شد. کیهان‌پیمایی، موتورهای فضایی، همچنین بنگرید به: اشتعال، نیروی پیشران، ماهواره‌ها. بعد از چند جواب کوتاه دوباره حواس‌ها متوجه لیدیا می‌شد و نات به اتاق خوابش پناه می‌برد و مشغول خواندن مجلات هوانوردی‌ای می‌شد که مثل مجلات پورونوگرافی (۱۲۱) آن‌ها را زیر تشکش پنهان کرده بود. نات به این وضعیت دائم بی‌توجهی اهمیت نمی‌داد: هر شب، لیدیا ساکت و مفلوک در اتاقش را می‌زد. نات تمام چیزهایی که لیدیا به زبان نمی‌آورد، می‌فهمید؛ چیزهایی که جان کلامشان این بود: تنه‌ایم نگذار. وقتی لیدیا می‌رفت- تا بر سر تکلیف یا پروژه نمایشگاه علمی‌اش جان بکند- نات تلسکوپش را به سمت آسمان می‌چرخاند و مشغول تماشای ستاره‌های دوردست، مکان‌های بسیار دوری که احتمالاً یک روزی تنها به آنجا سفر می‌کرد، می‌شد.

و خود لیدیا- مرکز بی‌میلی هستی- هر روز دنیای‌شان را به‌هم پیوسته نگه می‌داشت. او رؤیاهای والدینش را درک می‌کرد و با بی‌میلی ناشی از آن مبارزه می‌کرد. سال‌ها گذشت. جانسون و نیکسون و فورد آمدند و رفتند. لیدیا نازک و قلمی رشد کرد، نات دیلاق شد. دور چشمان مادرشان چین افتاد؛ موهای پدرشان نزدیک شقیقه نقره‌ای شد. لیدیا خواسته‌های پدر و مادرش را می‌دانست؛ حتی وقتی آن را به زبان نمی‌آوردند. هر بار به‌نظرش کار کوچکی بود که آن را

در قبال شاد کردنشان انجام می‌داد. برای همین تابستان مشغول یادگیری جبر شد. یک پیراهن تنش کرد و روانه‌ی کلاس رقص دبیرستان شد. تمام طول تابستان، روزهای دوشنبه، چهارشنبه و جمعه در کلاس‌های زیست‌شناسی کالج شرکت کرد. «چشم، چشم، چشم».

(اما هانا چه؟ آن‌ها اتاق زیرشیروانی را به‌عنوان اتاق خوابش تعیین کردند؛ جایی که محل نگهداری وسایل به‌درد نخور بود و حتی وقتی بزرگ‌تر شد- زمانی که به سرعت سپری شد- همه فراموش کردند که اصلاً وجود دارد- شبیه وقتی که ماریلین فقط چهار بشقاب روی میز گذاشت و اصلاً متوجه غفلت خودش نشد تا اینکه هانا وارد آشپزخانه شد. هانا که گویا جایگاهش را در منظومه‌ی خانه درک می‌کرد، از کودکی ساکت به کودکی هوشیار و مراقب بدل شد: کودکی علاقمند به کنج و گوشه‌ها، کسی که به کمدها، پشت مبل‌ها، زیر رومیزی می‌خزید و به همان خوبی که از نظرها پنهان می‌شد، از ذهن‌ها هم بیرون می‌رفت تا مبادا نظم خانواده برهم بخورد.)

یک دهه بعد از آن اتفاق وحشتناک، همه‌چیز زیر و رو شد. برای باقی دنیا سال ۱۹۷۶ هم، سال پراگتاشی بود؛ سالی با سرمای غیرمعمول زمستان و تیت‌های عجیب و غریب: در میامی برف بارید. لیدیا پانزده سال و نیمه بود و زمستان تازه شروع شده بود. او پنج ماه دیگر می‌مرد. ماه دسامبر، لیدیا تنها در اتاق کوله‌پشتی‌اش را باز کرد و برگه‌ی امتحانی فیزیک را که نمره‌ی پنجاه و پنج قرمزی بالایش نوشته شده بود، از آن بیرون کشید.

درس زیست‌شناسی به‌اندازه‌ی کافی سخت بود، اما حفظ کلماتی مثل: سلطنت، سلسله و طبقه دیگر فاجعه بود. بعد، وقتی درس سخت‌تر شد، لیدیا شانس آورده بود: پسری که



سمت راستش نشسته بود، با دقت سؤالات را می‌خواند، جواب‌ها را درشت می‌نوشت و هیچ وقت دستش را مقابل‌شان نگه نمی‌داشت. ماریلین اول سال به خانم وولف-دکتر وولف-گفته بود: «دخترم نابغه است. توی کلاس کالج نمره‌ی الف گرفته و تنها دختری است که این نمره را آورده.» به همین دلیل لیدیا هرگز به مادرش نگفت که چیزی از چرخه‌ی کربس نفهمیده، یا اینکه نمی‌تواند میتوز را توضیح بدهد. وقتی مادرش کارنامه‌ی کالجش را قاب گرفت، لیدیا آن را به اتاقش آویخت و لبخندی تصنعی بر لب نشانده.

بعد از زیست‌شناسی، ماریلین پیشنهادات دیگری هم داشت. گفته بود: «می‌خواهیم ترم پاییز درس علوم جهشی بخوانی، مطمئنم بعد از گذراندن زیست‌شناسی کالج، فیزیک دبیرستان برایت مثل آب خواهد بود.» لیدیا که می‌دانست این برنامه‌ی محبت‌آمیز مادرش است، موافقت کرده بود. پدرش گفته بود: «با دانش‌آموزان سال بالایی آشنا می‌شوی و چند دوست تازه پیدا می‌کنی.» بعد هم با به‌خاطر آوردن اینکه چطور در مدرسه لیود، بالاتر به معنای بهتر بود، چشمکی به او زده بود. اما دانش‌آموزان سال بالایی فقط با خودشان حرف می‌زدند، ترجمه‌های فرانسوی مربوط به جلسه‌ی بعد را با هم مقایسه می‌کردند یا مشغول حفظ متن‌های شکسپیر برای امتحان بعدازظهرشان می‌شدند؛ با لیدیا فقط با احترام رفتار می‌کردند، با سخاوت محلی‌هایی که لیدیا در جمع‌شان غریبه محسوب می‌شد. و لیدیا قادر نبود مسئله‌های مربوط به تصادفات رانندگی، شلیک توپ و کامیون‌هایی که روی یخ‌های فاقد اصطکاک سر می‌خورند را، جواب بدهد. او بارها و بارها مسئله‌های خودروهای مسابقه در کامیون‌های باربری، قطار هوایی با مسیری حلقه‌ای، آونگ‌ها و جرم‌ها را می‌خواند و چیزی متوجه نمی‌شد. هر

قدر بیشتر به‌شان فکر می‌کرد، کمتر متوجه می‌شد. چرا ماشین‌های مسابقه واژگون نمی‌شوند؟ چرا قطار هوایی از مسیرش سقوط نمی‌کند؟ هر بار که می‌خواست علت را متوجه بشود، جاذبه سر می‌رسید و همانند یک تسمه ماشین‌ها را پایین می‌کشید. هر شب که سر کتاب‌هایش می‌نشست، معادله‌ها- نشانه‌گذاری شده با کاف، میم و تتا- به نظرش بوته‌هایی پرپشت و انبوه از خارهای گزنده می‌آمدند. بالای میزش، روی پوستری که مادرش داده بود، انیشتین زبانش را بیرون می‌آورد.

نمره‌ی هر امتحان پایین‌تر از قبلی می‌شد؛ همانند پیش‌بینی وضعیت عجیب آب و هوا: نود در سپتامبر، هشتاد و پنج در اکتبر، هفتاد و اندی در نوامبر، شصت قبل از کریسمس. امتحان قبل از این آخری را شصت و دو شده بود- اصولاً نمره‌ی قبولی بود، اما به سختی قابل قبول بود. لیدیا پس از کلاس برگه‌ی امتحانی‌اش را به تکه کاغذهایی به‌اندازه‌یک سکه‌ی ده سنتی ریز کرده و قبل از برگشتن به خانه، آن را توی توالت طبقه سوم ریخته بود. و حالا نمره‌ی پنجاه و پنج، همانند چراغ پرنوری چشمش را می‌زد؛ اگر چه آقای کلی کلمه‌ی «رد» را بالای برگه‌اش نوشته بود. لیدیا دو هفته‌ی تمام آن را توی کمدش زیر توده‌ی کتاب‌های درسی‌اش پنهان کرده بود، انگار جمع وزن جبر و تاریخ و جغرافی می‌توانست آن برگه را خفه کند. آقای کلی برگه‌ی امتحانی امضاء شده را خواسته بود و هشدار داده بود که در صورت لزوم خودش می‌تواند با والدینش تماس بگیرد، عاقبت لیدیا قول داده بود که آن را بعد از تعطیلات کریسمس با امضای مادرش برمی‌گرداند.

او در تمام سال‌های زندگی صدای تپش قلب مادرش را شنیده بود که فقط یک چیز را فریاد می‌زده: دکتر، دکتر، دکتر.

لیدیا می‌دانست که مادرش در آرزوی چنین چیزی است، چنان که دیگر نیازی به گفتنش نبود. لیدیا نمی‌توانست آینده و زندگی دیگری را تصور کند. مثل این بود که دنیایی را تصور کنی که در آن خورشید دور ماه می‌چرخد یا چیزی مثل هوا وجود در آن ندارد. یک لحظه به ذهنش رسید که امضای مادرش را جعل کند، اما دستخط او خیلی گرد و گوشتالو بود، مثل نقاشی یک دختر بچه. هیچ‌کس مرتکب چنین حماقتی نمی‌شد.

و هفته‌ی آخر اتفاقی به‌مراتب بدتر افتاده بود. از زیر تشکش پاکت سفید کوچکی بیرون کشید. بخشی از وجودش امیدوار بود که به طریقی محتوای نامه عوض شده باشد؛ اینکه در هشت روز گذشته حروف نامه چنان از بین رفته باشند که او بتواند همه‌شان را مثل دوده از روی صفحه‌ی کاغذ فوت کند؛ طوری که چیزی جز یک صفحه خالی باقی نماند. اما وقتی نامه را باز کرد، با یک فوت کوچک فقط کاغذ به لرزه درآمد. حروف به کاغذ چسبیده بودند. آقای لی: از شما بابت شرکت در آزمون پذیرش اخیرمان تشکر کرده و با کمال افتخار ورودتان را به دانشگاه هاروارد در سال ۱۹۸۱ خوشامد می‌گوییم.

در یکی دو هفته‌ی گذشته، نات هر روز عصر نامه‌ها را نگاه کرده بود، حتی قبل از آنکه به مادرشان سلام کند، گاهی حتی قبل از آنکه کفش‌هایش را درآورد. لیدیا حالا که همه‌چیز برهم خورده بود، می‌توانست اشتیاق شدید برادرش را برای فرار بیشتر حس کند. هفته‌ی گذشته، هنگام صبحانه، ماریلین دفتر ریاضی لیدیا را به قوطی گندمک تکیه داده و گفته بود: «من دیشب نگاهش کردم، مسئله‌ی شماره‌ی بیست و سه را اشتباه حل کرده بودی عزیزم.» پنج سال، یک سال، حتی شش ماه قبل لیدیا می‌توانست همدردی را در چشم‌های برادرش ببیند. می‌فهمم. می‌فهمم. تأیید و

همدردی با یک چشمک زدن. این بار نات، غرق در کتابی بود که از کتابخانه قرض گرفته بود و حواسش به انگشت‌های درهم فرورفته‌ی لیدیا و سرخی چشم‌هایش نبود. نات که در رؤیای آینده‌اش فرو رفته بود، دیگر حرف‌هایی را که لیدیا به زبان نمی‌آورد، نمی‌شنید.

نات تنها کسی بود که تمام این سال‌ها به حرف‌های ناگفته‌اش گوش کرده بود. از زمانی که مادرشان ناپدید شد و برگشت، لیدیا بی‌پار و یاور شده بود. پاییز آن سال، وقت بازگشت از مدرسه لیدیا گوشه‌ای می‌ایستاد و از دور به ساعت خیره می‌شد. هر دقیقه‌ای که می‌گذشت، او چشمانش را می‌بست و مادرش را تصور می‌کرد که احتمالاً در خانه مشغول انجام چه کاری است- تمیز کردن کابینت‌ها، پر کردن کتری، پوست کندن پرتقال- انگار وزنه‌ی تمام این کارهای پیش پا افتاده، مادرشان را توی خانه نگه می‌داشت. بعدها به این فکر می‌افتاد که آیا این چیزها باعث شده بود مادرش شانسش را از دست بدهد یا اینکه آیا اصلاً شانسش داشته. یک روز بعد از اینکه چشم‌هایش را باز کرد، استیسی شروین (۱۲۲) را مقابلش دید: استیسی شروین مو طلایی مو بلند، در حلقه‌ی یک گروه دختر. در مهدکودک، استیسی شروین سلطان بلامنازع کلاس بود که به‌خوبی از قدرتش بهره می‌برد. چند روز قبل استیسی اعلام کرده بود: «چینی کولینز بوی گند فاضلاب می‌دهد.» و چینی کولینز در حالی که عینکش را از روی صورت اشک‌آلودش برمی‌داشت، از حلقه‌ی دخترانی که اطراف استیسی را گرفته بودند، بیرون زده بود. لیدیا از دور با ترس شاهد این ماجرا بود. فقط یک بار، آن هم در اولین روز مهدکودک، استیسی مستقیماً با او حرف زده بود: «چینی‌ها عید شکرگزاری دارند؟» و «چینی‌ها ناف دارند؟»

حالا استیسی می‌گفت: «بعد از مدرسه همگی می‌خواهیم برویم خانه‌ی ما، تو هم می‌توانی بیایی.» چشم‌هایش لحظه‌ای لیدیا را برانداز کرد، بعد مسیرشان را عوض کردند. تردید در وجود لیدیا زبانه کشید. آیا واقعاً توسط استیسی شروین انتخاب شده بود؟ استیسی هنوز چشم به زمین داشت و یک رشته از مویش را دور انگشتش حلقه می‌کرد و لیدیا به او خیره بود؛ انگار می‌توانست مستقیم توی مغز استیسی را ببیند. خجالتی یا حيله‌گر؟ لیدیا نمی‌دانست. و بعد لیدیا با خودش فکر کرد، مادرش از پشت پنجره‌ی آشپزخانه بیرون را نگاه می‌کند و منتظر رسیدن اوست. دست آخر گفت: «نمی‌توانم، مادرم گفته باید مستقیم به خانه برگردم.»

استیسی شانه بالا انداخت و راه خودش را رفت، باقی دخترها هم دنبالش راه افتادند. همان‌طور که می‌رفتند ناگهان همگی زدند زیر خنده و لیدیا متوجه نشد که این خنده به خاطر او بود یا چیز دیگری.

آیا می‌خواستند به او محبت کنند یا اینکه دستش بیندازند؟ هرگز این را نمی‌فهمید. او به جشن‌های تولد، به اسکیت بازی، شنا در مرکز تفریحات، به همه‌چیز نه می‌گوید. هر روز عصر به اشتیاق دیدن مادرش و خوشحال کردن او با عجله به خانه می‌رود. از کلاس دوم به بعد دیگر دخترها او را به جایی دعوت نکردند. لیدیا به خودش گفت که برایش مهم نیست: مادرش هنوز آنجاست؛ تنها چیزی که اهمیت داشت همین بود. در سال‌های بعد لیدیا می‌دید که استیسی شروین-ابتدا با موهای طلایی بافته، سپس صاف شده و پس از آن مدل پری - با دوستانش می‌جوشد و همانند سنگ راین که نور را جذب و حفظ می‌کند، آن‌ها را مجذوب خود می‌سازد. می‌بیند جن پیتمن تکه کاغذی را به سمت پام ساندرز

سُرانده و پام ساندرز هم آن را زیر نیمکت باز کرده و نیشخند می‌زند؛ می‌بیند شلی بریرلی در حالی که دهانش بوی آدامس نعنایی می‌دهد یک بسته شکلات را بین دوستانش پخش می‌کند.

در تمام این مدت فقط وجود نات زندگی را برایش قابل تحمل می‌کند. هر روز، از دوران مهدکودک، نات یک صندلی برایش نگه می‌داشت- در غذاخوری، یک صندلی آن طرف میز خودش؛ در اتوبوس کتاب‌هایش را روی صندلی با روکش پلاستیکی سبز می‌گذاشت. اگر لیدیا زودتر می‌رسید، او برای نات جا نگه می‌داشت. به خاطر نات هرگز تنها به خانه نمی‌گشت، آن هم در حالی که بقیه‌ی بچه‌ها با هم می‌گفتند و می‌خندیدند؛ هرگز لازم نبود درخواست کند: «می‌توانم اینجا بنشینم؟» و خطر شنیدن جواب رد را به جان بخرد. آن‌ها هیچ وقت در این باره حرف نزدند، اما هر دو آن را به عنوان یک تعهد پذیرفته بودند: نات همیشه مطمئن باشد که لیدیا جایی برای نشستن دارد. لیدیا همیشه می‌توانست به دیگران بگوید، یک نفر دارد می‌آید. من تنها نیستم.

حالا نات داشت ترکش می‌کرد. نامه‌های بیشتری در راه بود. ظرف چند روز آینده ما بسته‌ی اطلاعات و فرم‌های مورد نیاز برای ثبت نامتان را ارسال خواهیم کرد. با این حال لیدیا خود را در دست توهمات رها کرد: نامه‌ی بعدی و نامه‌های پس از آن را از میان باقی نامه‌ها برخواهد داشت و آن‌ها را زیر تشک، جایی که نات نتواند پیدایشان کند، پنهان خواهد کرد و به این ترتیب نات چاره‌ای جز ماندن ندارد.

در طبقه‌ی پایین، نات توده‌ی نامه‌ها را زیرورو کرد: یک تبلیغ خواربارفروشی، یک قبض برق. نامه‌ای نبود. آن سال، وقتی مشاور راهنما از نات درباره‌ی آینده شغلی‌اش پرسیده بود، نات انگار بخواهد راز زشتی را برملا کند، زیرلب زمزمه کرده

بود: «فضا، فضاهاى دوردست.» خانم هندريش(۱۲۳) دو بار دکمه‌ى خودکارش را فشار داده بود، و نات فکر کرده بود الان است که بزند زير خنده. تقريباً پنج سال از آخرين سفر به ماه مى‌گذشت و ملت، بعد از برترى بر شوروها، توجه‌شان معطوف به چيز ديگرى شده بود. ولى به‌جای آن، خانم هندريش گفته بود که دو راه پيش رو دارد: يا یک خلبان شود يا یک دانشمند. او پوشه‌ى حاوى کارنامه‌هاى نات را باز کرده بود. ب منفى در شيمى؛ الف مثبت در درس‌هاى هندسه، حساب ديفرانسيل انتگرال، زيست‌شناسى، فزيک. با اينکه نات رؤيای دانشگاه‌هاى ام‌آى تى، کارنگى ملون يا کالتک را در سر داشت- و حتى تقاضانامه‌هاى‌شان را هم پر کرده بود- اما مى‌دانست که فقط یک جاست که پدرش با ورود به آن موافقت خواهد کرد: هاروارد. بقيه‌ى دانشگاه‌ها، به‌نظر جيمز یک شکست بزرگ بود. وقتى وارد کالج شد، نات به خودش گفت، درس‌هاى فزيک پيشرفته، متالوژى و آيروديناميك را خواهد گذراند. کالج نقطه‌ى پروازى است به مقصد هزاران جايى که او هرگز ندیده، ايستگاهی موقت روى ماه، پيش از شليک به فضا. همه‌چيز و همه کس را پشت سر خواهد گذاشت- اگرچه دوست نداشت اين را پيش خودش اعتراف کند، اما همه‌کس، همان ليديا بود.

ليديا حالا پانزده سال داشت، بلندتر و در مدرسه وقتى موهائيش را پشت سر بست و رژ لب مى‌زد، بزرگ‌تر به‌نظر مى‌آمد. در خانه، شبیه همان دختر پنج ساله‌ى وحشت‌زده‌اى بود که بعد از رسيدن به ساحل درياچه به دست‌هاى نات چنگ زده بود. وقتى کنار نات مى‌ايستاد، بوى عطر بچه‌گانه‌اش - حتى اسم عطر هم بچه‌گانه بود؛ بيبى سافت(۱۲۴)- از پوستش بلند مى‌شد. آن تابستان به بعد، نات حس کرده بود هنوز چيزى مچ پاى‌شان را محکم به هم

بسته که تعادل او را برهم می‌زند و سنگینی لیدیا را به او تحمیل می‌کند. در ده سال گذشته آن چیز شل نشده و حالا شروع کرده بود به ساییده شدن. تمام این سالها، نات به‌عنوان تنها کسی که رفتار والدین‌شان را می‌فهمید، بدبختی‌های لیدیا را جذب کرده بود؛ با سکوت و یا با فشردن شانزده‌اش یا بر لب آوردن لبخندی کنایه‌آمیز. نات دوست داشت به لیدیا بگوید، مامان همیشه پیش دکتر وولف از تو تعریف می‌کند، وقتی من توی درس شیمی مثبت الف شدم، کوچک‌ترین توجهی نکرد. یا اینکه یادت می‌آید وقتی به جشن پایان کلاس نهم نرفتم، بابا گفت: «خب، فکر کنم وقتی نتوانی با کسی قرار بگذاری...» و تمام مدت به لیدیا قوت قلب داده بود که دوست داشتنِ بسیار زیاد خیلی بهتر از دوست داشتنِ بسیار کم است. تمام این سالها نات فقط یک چیز در سر داشت: وقتی به کالج بروم... -هیچ وقت این جمله را کامل نکرد؛ اما در تصویر آینده همیشه خودش را آزاد و رها می‌دید.

تقریباً کریسمس فرا رسیده بود، اما هنوز هیچ خبری از نامه‌ی هاروارد نبود. نات بدون اینکه چراغ را روشن کند وارد اتاق نشیمن شد و گذاشت چراغ‌های کوچک روی درخت کریسمس راه را نشان دهند. در قاب تمام پنجره‌های تاریک خانه درخت کریسمس کوچکی خودنمایی می‌کرد. باید درخواست‌های جدیدی می‌نوشت و منتظر دومین یا سومین یا چهارمین انتخابش می‌شد، یا شاید مجبور می‌شد برای همیشه توی خانه بماند. صدای پدرش از آشپزخانه می‌آمد: «فکر کنم او واقعاً خوشش بیاید. به محض اینکه دیدمش یاد او افتادم.» نیازی به مقدمه‌چینی نبود- در خانه‌شان همیشه در این جور موارد منظور از او، لیدیا بود. با روشن خاموش شدن چراغ‌های کوچک روی درخت، اتاق اندکی روشن می‌شد و



بعد دوباره در تاریکی فرو می‌رفت. نات وقت روشن شدن چراغ‌ها چشم‌ها را می‌بست و موقع خاموشی آن‌ها را باز می‌کرد و به این ترتیب، یکسره خود را در تاریکی می‌دید. بعد زنگ در به صدا درآمد.

جک بود- که در آن زمان به نظر نات هنوز مشکوک نبود؛ بلکه فقط غیرقابل اعتماد و منفور می‌آمد. با اینکه دمای هوا زیر صفر درجه بود اما جک روی یک تی‌شرت فقط یک سوئی شرت کلاهدار با زیپی نیمه‌باز به تن داشت که نات نمی‌توانست نوشته‌های رویش را کامل بخواند. پاچه‌های شلوار جینش ساییده و از پرف خیس بودند. جک دستش را از جیب سوئی شرت بیرون آورد و به سمت نات دراز کرد. نات لحظه‌ای مات و مبهوت ماند که آیا جک واقعاً می‌خواهد با او دست بدهد؟ بعد پاکت نامه را میان انگشتان جک دید. جک گفت: «این آمد خانه‌ی ما، همین الان که رسیدم خانه دیدمش.» با انگشت شستش روی صلیب قرمز گوشه‌ی پاکت زد: «فکر کنم می‌خواهی بروی هاروارد.» پاکت ضخیم و سنگین بود، انگار از خبرهای خوش متورم شده بود. نات گفت: «باید دید؛ احتمال دارد خبر ردی باشد، مگر نه؟» جک لبخند نزد. همراه شانه بالا انداختن گفت: «شاید، هر چی.» بعد بدون خداحافظی، به سمت خانه‌شان رفت؛ در حالی که ردپایی روی حیاط برفی خانواده‌ی لی باقی می‌گذاشت.

نات در را بست و همچنان که نامه را با دو دست سبک و سنگین می‌کرد، چراغ اتاق نشیمن را روشن کرد. اتاق ناگهان به شکل غیرقابل تحملی گرم شده بود. نات با دستپاچگی از گوشه‌ی نامه آن را پاره کرد. آقای لی: بار دیگر پذیرش شما را در سال تحصیلی ۱۹۸۱ تبریک می‌گوییم. بندبند وجود نات از فرط آسودگی سست شدند.

هانا که از راهرو حرف‌های‌شان را شنیده بود، در آستانه‌ی در ظاهر شد: «کی بود؟»

«یک نامه» - آب دهانش را پایین داد- «از هاروارد.» حتی اسمش هم باعث مورمور شدن زبانش می‌شد. مشتاق بود باقی نامه را بخواند اما نمی‌توانست روی نوشته‌ها تمرکز کند. بار دیگر تبریک می‌گوییم. با خودش فکر کرد احتمالاً پستی‌چی اولین نامه را گم و گور کرده، اما اهمیتی نداشت. پذیرش شما. دست از خواندن کشید و به هانا که آهسته پیش آمده و به کاناپه تکیه داده بود، لبخند زد: «قبول شدم.» جیمز که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، گفت: «تو هاروارد؟» و نات با سر تأیید کرد و در حالی که نامه را در دست نگه داشته بود، گفت: «نامه را برده بودند خانه‌ی وولف.» اما جیمز به نامه نگاه نمی‌کرد، بلکه نات را نگاه می‌کرد و برای اولین بار اخمی بر چهره نداشت و نات متوجه شد که قدش به بلندی قد پدرش شده و می‌تواند چشم در چشم، همدیگر را نگاه کنند.

جیمز گفت: «بد نیست.» لبخندی، که اندک نشانه‌ای از خجالت درش دیده می‌شد، بر لب آورد و دستش را روی شانه‌ی نات گذاشت و نات آن را - گرم و سنگین- از زیر پیراهنش حس کرد.

«ماریلین حدس بزن چی شده؟»

صدای پاهای مادر که از آشپزخانه بیرون می‌آمد، طنین‌انداخت. لحظه‌ای بعد صورت نات را محکم بوسید: «نات، نات، واقعاً؟» و نامه را از دست او قاپید: «خدای من، سال تحصیلی ۱۹۸۱، این باعث نمی‌شود احساس پیری کنی، جیمز؟» نات گوشش پی این حرف‌ها نبود. او پیش خودش فکر می‌کرد: دارد اتفاق می‌افتد. توانستم، از پشش برآمدم، دارم می‌روم.

لیدیا بالای پله‌ها شاهد بود که چطور دست پدر روی شانه‌ی نات قرار گرفت. یادش نمی‌آمد آخرین بار پدر کی این‌طور به نات لبخند زده بود. مادرش نامه را رو به نور گرفت، انگار مدرک با ارزشی بود. هانا که آرنج‌ها را به دسته‌ی کاناپه تکیه زده بود، از شادی پاهایش را تاب می‌داد. برادرش ساکت، مبهوت و قدرشناس ایستاده بود؛ ۱۹۸۱ همانند ستاره‌ای دور در چشمانش می‌درخشید و چیزی درون لیدیا به جنبش درآمد و با صدای دنگی توی سینه‌اش فرو ریخت. انگار بقیه صدایش را شنیده باشند، همگی بالای پلکان را نگاه کردند و درست زمانی که نات دهان باز کرد تا خبرهای خوش را فریاد بزند، لیدیا گفت: «مامان، من توی درس فیزیک رد شدم. فکر می‌کنم باید تو هم بدانی.»

\*\*\*

آن شب وقتی نات مسواک می‌زد، در دستشویی باز شد و لیدیا به چارچوب در تکیه زد. چهره‌اش رنگ‌پریده و تقریباً غم‌زده بود و نات لحظه‌ای دلش به حال او سوخت. سر میز شام، مادرشان از سؤالات دیوانه‌وار- چطور لیدیا اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد؟ واقعاً که نمی‌فهمد؟- به جمله‌های رُک رسیده بود: «خودت را چند سال بعد تصور کن که نمی‌توانی کار پیدا کنی. فقط تصورش را بکن.» لیدیا بحث نکرده و ماریلین با سکوت دخترش مواجه شده بود. ماریلین متوجه شده بود خودش دارد بارها و بارها این سؤال هشدارآمیز را تکرار می‌کند: «فکر می‌کنی مردی پیدا می‌کنی و شوهر می‌کنی؟ نقشه‌ات برای زندگی همین است؟» این حرف‌ها تنها چیزی بود که می‌توانست مانع از ریختن اشک‌هایش پشت میز شود. بعد از نیم ساعت، جیمز گفت: «ماریلین...» اما او چنان عصبانی به او خیره شد که جیمز باقی حرفش را خورد و فقط تکه‌ای گوشت را توی سوپ

پیازی که از آب گوشت درست شده بود، زد. همه موضوع هاروارد، نامه‌ی نات و حتی خود نات را فراموش کرده بودند. بعد از شام، لیدیا نات را توی اتاق نشمین پیدا کرده بود. نامه‌ی هاروارد روی میز عسلی بود و لیدیا مهر روی نامه را لمس کرد؛ جایی که نوشته شده بود: وریتاس. (۱۲۵)

لیدیا آهسته گفت: «تبریک می‌گویم. می‌دانستم قبول شدی.» نات عصبانی‌تر از آن بود که با او حرف بزند و چشم‌هایش را به صفحه‌ی تلویزیون دوخت؛ جایی که دانی و ماری با هماهنگی کامل در حال آوازخواندن بودند و قبل از تمام شدن آهنگ، لیدیا به سمت اتاقش در طبقه‌ی بالا دویده و در را به هم کوبیده بود. حالا این‌طور رنگ پریده و پابرنه به چارچوب در دستشویی تکیه زده بود.

نات می‌دانست لیدیا چه می‌خواهد: اینکه به او قوت قلب بدهد، لحظه‌ی تحقیرآمیزی را که فراموش کرده به‌خاطر آورد. چیزی بگوید که حال لیدیا بهتر شود. ماما فراموش می‌کند. همه‌چیز حل می‌شود. یادت می‌آید وقتی...؟ اما نات دوست نداشت تمام آن اوقاتی را که پدرش قربان صدقه‌ی لیدیا می‌رفت، اما با یاسی که به‌وضوح در چشم‌هایش دیده می‌شد به او زل می‌زد، وقت‌هایی را به یاد بیاورد که مادرشان از لیدیا تعریف و تمجید می‌کرد، اما بالا و پشت و اطراف نات را نگاه می‌کرد، انگار نات از جنس هواست. نات می‌خواست مزه‌ی شیرین نامه‌ای را که این همه منتظرش بود، حس کند؛ موعد نهایی رهایی، دنیایی تازه‌ای مثل گچ سفید و تمیز در انتظار اوست.

نات با عصبانیت و بدون اینکه به لیدیا نگاه کند، در روشویی دستشویی تف کرد و با انگشتانش باقی‌مانده‌ی کف روی لب‌هایش را پاک کرد.

هنگام رفتنش لیدیا زیر لب گفت: «نات» و نات از لرزش

صدایش متوجه شد که او گریه کرده و الان است که دوباره  
بزند زیر گریه.

نات گفت: «شب بخیر» و در اتاقش را پشت سرش بست.

\*\*\*

فردا صبح ماریلین با پونز برگه‌ی امتحان رد شده را به دیوار  
آشپزخانه، روبه‌روی صندلی لیدیا زد. تا سه روز بعد، هر روز  
بعد از صبحانه تا شام، کتاب‌های فیزیک را با عصبانیت جلوی  
دخترش می‌گذاشت و خودش هم کنارش می‌نشست. پیش  
خودش فکر می‌کرد، تمام چیزی که لیدیا نیاز دارد کمی  
تشویق است. گشتاور، اینرسی، نیروی جنبشی، پتانسیل-  
این اصطلاحات هنوز هم گوشه‌ی ذهن خودش باقی بودند. او  
از بالای شانه‌ی لیدیا با صدای بلند می‌خواند: هر عملی  
دارای عکس‌العملی برابر و متضاد است. بارها و بارها  
مسئله‌های امتحان ردّی را با لیدیا کار کرد تا جایی که لیدیا  
توانست تمام مسئله‌ها را درست حل کند.

آنچه لیدیا به مادرش نگفت این بود که بار سوم، فقط  
جواب‌های صحیح را حفظ کرده است. تمام روز، در مدتی که  
پشت‌میز وقتش را صرف خواندن کتاب فیزیکش کرده بود،  
منتظر بود پدرش پادرمیانی کند: کافی است، ماریلین. محض  
رضای خدا، تعطیلات کریسمس است. اما پدرش حرفی نزد.  
لیدیا از آن شب به بعد دیگر با نات حرف نزده بود و حدس  
می‌زد - و البته حدسش درست بود- که نات به همان‌اندازه از  
دست او عصبانی است؛ نات فقط برای خوردن غذا به  
آشپزخانه می‌آمد. حتی وجود هانا می‌توانست اندکی  
آرامش به همراه آورد- ضربه‌گیری کوچک و آرام- اما مثل  
همیشه، او جایی نبود که به چشم بیاید. در واقع هانا خودش  
را زیر میز انتهای راهرو، خارج از دیدرس آشپزخانه، پنهان  
کرده بود و به صدای حرکت مداد لیدیا گوش می‌داد. او

زانوهایش را بغل گرفته و افکار محبت‌آمیز و صبورانه‌ای ارسال می‌کرد، اما خواهرش نمی‌توانست آن‌ها را دریافت کند. صبح روز کریسمس، لیدیا از دست همه‌شان عصبانی بود و حتی دیدن اینکه ماریلین بالاخره برگه‌ی امتحان را از روی دیوار آشپزخانه برداشته نیز، باعث خوشحالی‌اش نشد. حالا که دور درخت کریسمس نشسته بودند، باز اخمو و عبوس بود. پدرش یکی‌یکی هدایای روبان‌زده را برمی‌داشت، هر کدام را به کسی می‌داد. اما لیدیا وحشت داشت از مادرش هدیه بگیرد؛ معمولاً مادرش به او کتاب می‌داد. کتاب‌هایی که از هیچ کدام‌شان سر در نمی‌آورد، کتاب‌هایی که مادرش بیشتر برای دل خودش می‌خرید و بعد از کریسمس هم هرازگاهی آن‌ها را از لیدیا قرض می‌گرفت. این کتاب‌ها فارغ از اینکه مناسب چه سن و سالی بودند، همیشه برای لیدیا دشوار بودند و هر قدر قشورتر، ناخوشایندتر. سال گذشته کتاب اطلس رنگی آناتومی انسان را هدیه گرفته بود؛ کتابی چنان قشور که ایستاده توی قفسه‌ی کتابخانه‌اش جا نمی‌گرفت. سال قبل از آن کتاب ضخیم دیگری به اسم زنان مشهور جهان علم هدیه گرفته بود. زنان مشهوری که حوصله‌ی لیدیا را سر برده بودند. داستان همه‌شان شبیه هم بود: به‌شان گفته بودند نمی‌توانید؛ آن‌ها راه خودشان را رفته بودند. لیدیا برایش سؤال بود این رفتن که آیا به این خاطر بود که واقعاً خودشان می‌خواستند یا فقط برای اینکه به‌شان گفته شده بود، نمی‌توانند؟ و کتاب آناتومی باعث شده بود حالت تهوع بگیرد. بدن مردان و زنانی بدون پوست، بعد بدون ماهیچه و دست آخر چیزی نبودند جز اسکلت خالی. چند صفحه‌ی رنگی کتاب را ورق زده و بعد آن را بسته و روی صندلی‌اش شروع کرده بود به وول خوردن؛ انگار می‌توانست مثل سگی که آب باران

را از موهای بدنش می‌تکاند، این احساس بد را از وجودش بتکاند.

نات با دیدن چشم‌های قرمز و نیمه‌باز خواهرش، ترحم جای عصبانیتش را گرفت. او تا الان یازده بار نامه‌ی هاروارد را خوانده و دست آخر خودش را قانع کرده بود که واقعی است: واقعاً او را قبول کرده بودند. ظرف نه ماه آینده از این خانه می‌رفت و همین موضوع باعث می‌شد سوزش ناشی از تمام اتفاقات گذشته از وجودش رخت بریندد. پس دیگر چه اهمیتی داشت که پدر و مادرش به شکست لیدیا بیشتر از موفقیت او اهمیت بدهند؟ او داشت می‌رفت. و وقتی پایش به کالج برسد- لیدیا باید پشت سرش می‌ماند. این فکر بالاخره در قالب کلمات درآمدی بود و برایش به نوعی تلخ و شیرین بود. وقتی پدرش هدیه‌ای با روبانی قرمز به او داد، نات لبخندی به لیدیا زد و او هم تظاهر کرد که ندیده. بعد از سه روز عذاب‌آور هنوز آماده‌ی بخشیدن نات نبود، اما این لبخند همانند یک قُلپ چای گرم در یک روز سرد زمستان، او را گرم کرد.

اگر همان وقت نگاه لیدیا متوجه سقف نشده بود، شاید برای همیشه برادرش را می‌بخشید. اما چیزی توجهش را جلب کرد- لکه‌ی سفید عجیبی بالای سرشان بود- و خاطره‌ی کوچکی توی ذهنش به پرواز درآمد. خیلی کم‌سن و سال بودند. مادرشان هانا را پیش دکتر برده بود و او و نات، که توی خانه تنها بودند، عنکبوت بزرگی را دیدند که بالای قاب پنجره می‌خزید. نات بالای مبل رفته و با کفش پدرشان آن را کشته و لکه‌ی سیاه کوچک و نیمی از زیره‌ی کفش پدرشان روی سقف باقی مانده بود. نات التماس کرده بود: «بگو تو این کار را کردی.» اما لیدیا فکر بهتری داشت. او شیشه‌ی لاک غلطگیر پدرش را از روی میزش آورد و همه‌ی لکه‌ها را کاملاً با

آن پوشاند. پدر و مادرشان هیچ وقت متوجه نقاط سفید روی سقف شیری‌رنگ نشدند و تا ماه‌ها بعد از آن، او و نات دزدکی به هم نگاه می‌کردند و می‌خندیدند.

حالا که با دقت به سقف نگاه می‌کرد هنوز می‌توانست ردّ ضعیف کفش پدرش را و لکه‌ای که زمانی عنکبوت بود، ببیند. آن دو یک تیم بودند. هر دو، حتی در این کار کوچک و احمقانه، به هم وابسته بودند. لیدیا هرگز انتظار چیزی غیر از این را نداشت. نورصبحگاهی روی دیوار پخش شد و سایه‌ها و نقاط روشنی درست کرد. لیدیا چشم‌هایش را تنگ کرد، سعی داشت سفیدی را از غیرسفیدی تشخیص دهد.

«لیدیا؟» در حالی که همه سرشان گرم بود و هدایای‌شان را باز می‌کردند، نات آن طرف اتاق یک حلقه فیلم توی دوربین نو گذاشت؛ یک گردن آویز یا قوت آویزان از گردنبندی طلایی روی لباس بلند مادرش خودنمایی می‌کرد. پدرش بسته‌ای را در برابرش گرفته بود، بسته‌ای کوچک و جمع‌وجور با لبه‌های تیز، شبیه جعبه‌ی جواهر. پدرش گفت: «از طرف من. خودم انتخابش کردم.» معمولاً جیمز خرید کریسمس را به عهده ماریلین می‌گذاشت و به او اجازه می‌داد روی برچسب‌های هر بسته بنویسد، با عشق، از طرف مامان و بابا. اما این بار خودش هدیه‌ای خریده بود و دل توی دلش نبود که زودتر آن را به لیدیا بدهد.

لیدیا با خودش فکر کرد، هدیه‌ای که پدر خودش خریده باید چیز خاصی باشد. همان لحظه پدرش را به‌خاطر عدم پادرمیانی‌اش بخشید. چیزی ظریف و گرانبها توی جعبه بود. لیدیا تصور کرد شاید یک گردنبند طلا، شبیه همانی باشد که بعضی بچه‌های دبیرستان می‌اندازند و هیچ وقت در نمی‌آورند، صلیب‌های طلایی کوچکی که موقع غسل تعمیدشان گرفته‌اند، یا طلسم کوچکی که روی استخوان



جنابشان جای می‌گیرد. یک گردنبند از طرف پدرش باید چیزی شبیه همان‌ها باشد. این هدیه می‌توانست جبران همه کتاب‌هایی باشد که در سه سال گذشته از مادرش هدیه گرفته بود. می‌توانست اندکی یادآور این جمله باشد، دوستت دارم. تو فقط به خاطر آنچه هستی زیبایی.

انگشتش را زیر کاغذ کادو برد و کتاب کوچکی به رنگ طلایی و سیاه روی پایش افتاد. روش صحیح انتخاب دوست و نفوذ بر دیگران. خط زرد روشنی جلد کتاب را به دو قسمت تقسیم می‌کرد. فنون پایه در مدیریت دیگران. شش روش برای اینکه دیگران شما را دوست داشته باشند. در بالای کتاب با حروف قرمزی نوشته شده بود: هر قدر از این کتاب بیشتر بهره ببرید، از زندگی بیشتر بهره خواهید برد!

جیمز گفت: «فکر کردم به دردت می‌خورد، فکر کردم، خب... بهت کمک می‌کند دوست پیدا کنی. کتاب معروفی است.» و انگشتش روی عنوان کتاب حرکت کرد.

لیدیا حس کرد که قلبش توی سینه همانند تکه‌ای یخ از تپش باز ایستاد. اگر چه می‌دانست حرفش یک دروغ است، اما گفت: «اما من دوستانی دارم، بابا.»

لبخند از صورت پدرش محو شد: «البته که داری. فقط فکر کردم... می‌دانی، داری بزرگ‌تر می‌شوی و حالا توی دبیرستانی... مهارت‌های ارتباطی خیلی مهم‌اند. این کتاب بهت یاد می‌دهد چطور با همه‌جور آدمی کنار بیایی.» چشم‌هایش از لیدیا به سمت کتاب لغزیدند: «این کتاب سی سال هست که نوشته شده. فکر کنم بهترین کتاب درباره این جور چیزهاست.»

لیدیا به سختی آب دهانش را پایین داد و گفت: «فوق‌العاده است. ممنون بابا.»

لیدیا امید چندانی به سایر هدایایی که روی پایش بودند،

نداشت، با این حال همه را باز کرد. یک شال کرکی اولون از طرف نات. یک صفحه موسیقی سیمون و گارفونکل از طرف هانا. مثل همیشه چند کتاب از طرف مادرش: زنان قدرتمند در عرصه‌ی دانش. فیزیولوژی مقدماتی. ماریلین گفت: «چیزهایی که فکر می‌کردم به‌شان علاقمند باشی. چون توی درس زیست‌شناسی خیلی موفق بودی.» بعد با هورت یک جرعه از چایش را نوشید و باعث شد لرزی از ستون فقرات لیدیا پایین برود. وقتی دیگر جز کاغذکادوهای پاره و روبان‌های بازشده چیزی زیر درخت کریسمس باقی نماند، لیدیا با دقت هدیه‌هایش را جمع کرد و کتاب پدرش را بالاتر از همه‌شان گذاشت. سایه‌ای روی توده‌ی هدیه‌ها افتاد: پدرش پشت سر ایستاده بود.

«خوشت نیامد؟»

«البته که خوشم آمد.»

جیمز لپ لیدیا را کشید و گفت: «فکر کردم به دردت می‌خورد، هرچند احتمالاً تو خودت همه‌چیز را راجع به دوست‌یابی می‌دانی. کاش...» سکوت کرد و باقی حرف‌هایش را قورت داد: اینکه کاش وقتی به سن و سال تو بودم چنین کتابی داشتم. جیمز با خودش فکر کرد، شاید آن وقت همه‌چیز فرق می‌کرد؛ اگر می‌دانست چطور مردم را مدیریت کند، چطور کاری کند که آن‌ها دوستش داشته باشند، شاید دوران راحت‌تری را توی لیود می‌گذراند، مادر ماریلین را مجذوب خودش می‌کرد، در هاروارد استخدامش می‌کردند. از زندگی بیشتر بهره می‌برد. محافظه‌کارانه جمله‌اش را تمام کرد: «فکر کردم ازش خوشت خواهد آمد.»

هرچند پدرش هرگز از دوران مدرسه‌اش نگفته بود، هرچند هرگز لیدیا داستان ازدواج پدر و مادرش و آمدن‌شان به میدل وود را نشنیده بود، اما همیشه درد آن را تیز و عمیق، همانند

بوق کشتی، حس می‌کرد. پدرش بیش از هر چیز مشتاق بود که لیدیا فردی محبوب باشد. شبیه بقیه باشد. لیدیا فصل اول کتاب را همانجا باز کرد. اصل اول. عیب‌جویی، سرزنش و شکایت نکن.

لیدیا گفت: «خیلی دوستش دارم، ممنون بابا.»  
جیمز نتوانست لحن نسبتاً آزاردهنده‌ی لیدیا را نادیده بگیرد، اما اهمیتی نداد. جیمز به خودش گفت، البته که ناراحت شد، در حال حاضر به چنین چیزی نیاز ندارد. الانش هم لیدیا کلی دوست داشت؛ تقریباً هر روز غروب، بعد از انجام تکالیفش پای تلفن مشغول حرف‌زدن با کسی بود. اصلاً چقدر احمق بوده که چنین کتابی خریده. به‌خاطر سپرد که سال بعد هدیه‌ی بهتری بخرد.

حقیقت این بود: لیدیا در سیزده سالگی، به اصرار پدرش به پام ساندرز زنگ زده بود. او حتی شماره‌ی پام را هم نداشت و مجبور بود وقت گرفتن شماره به کتاب راهنمای تلفن که روی دامنش باز بود، نگاه کند. غیر از تلفن توی آشپزخانه و تلفن دیگری که توی اتاق مطالعه پدرش بود، فقط یک تلفن در معرض دید همه بود، کنارش یک صندوق کوچک در پاگرد پلکان، جایی که مادرش آن را با چند کوسن کوچک و یک بنفشه آفریقایی تزئین کرده بود. هر کس در طبقه‌ی پایین رفت‌وآمد می‌کرد می‌توانست صدای حرف‌زدن با تلفن را بشنود. لیدیا قبل از آنکه شماره‌ی آخر را بگیرد منتظر ماند تا سروکله‌ی پدرش در اتاق پذیرایی پیدا شود.

گفت: «پام؟ لیدیا هستم.»  
مکثی کوتاه. لیدیا تقریباً می‌توانست صدای چین‌خوردن پیشانی پام را بشنود.

«لیدیا؟»

«لیدیا لی. همکلاسی مدرسه.»

«اوه.» مکثی دیگر. «سلام.»

لیدیا سیم تلفن را دور انگشتش پیچید و سعی کرد چیزی برای گفتن پیدا کند: «خب... به نظرت امتحان جغرافی امروز چگونه بود؟»

«به نظرم خوب بود.» آدامسش را ترکاند و صدای «تسک» کوتاهی آمد. «من از مدرسه متنفرم.»

لیدیا گفت: «منم همین‌طور.» برای اولین بار متوجه شد که این امر حقیقت دارد و بیان آن باعث می‌شود جرأت بیشتری پیدا کند: «هی، دوست داری شنبه بریم اسکیت بازی؟ مطمئنم که پدرم ما را می‌برد.» در یک لحظه تصویری از خودش و پام، در حالی که شاد و خندان با اسکیت غرغزکنان روی پیست این ور و آن ور می‌روند و پدرشان که با خوشحالی تمام پشت سرشان ایستاده، از ذهنش گذشت. پام تند و سراسیمه سکوت را شکست: «شنبه؟ اوه، متأسفم، نمی‌توانم. یک وقت دیگر می‌شود؟» صدایی در پس‌زمینه می‌آمد. «هی، من باید بروم. خواهرم تلفن را لازم دارد. خدا حافظ لیدیا.» و صدای کلیک قطع تماس از توی گوشی بیرون زد.

لیدیا مات و مبهوت از اینکه پام چگونه ناگهانی تلفن را قطع کرده بود، هنوز گوشی را به گوش چسبانده بود که پدرش پای پله‌ها پیدایش شد. با دیدن لیدیا پای تلفن، برقی توی صورتش نمایان شد؛ انگار تندبادی ابرها را کنار زده باشد. به نظر لیدیا پدرش مثل جوانی‌اش شده بود، مثل سال‌ها قبل از آنکه خودش به دنیا آمده باشد: امیدی کودکانه، احتمالاتی که باعث شده بودند چشم‌هایش برق بزنند. پدر لبخندی تحویلش داد و بعد به شکلی اغراق‌آمیز با نوک پنجه به اتاق نشیمن رفت.

برای لیدیا که هنوز گوشی را به گونه‌اش چسبانده بود، باور اینکه چه آسان توانسته برق شادی را به چهره‌ی پدرش بیاورد سخت بود. در آن لحظه چیز بی‌اهمیتی بود. این موضوع خاطرش بود تا اینکه دفعه‌ی بعد گوشی را برداشت و گذاشت کنار گوشش و شروع کرد به پچ‌پچ کردن: «اممم، اهممم، اممممم... واقعاً؟» تا وقتی پدرش از مقابل راهرو گذشت، توفقی کرد، لبخندی زد و بعد رد شد. روزهای بعد، لیدیا دخترهایی را تجسم می‌کرد که از دور می‌شناخت‌شان و تصور می‌کرد اگر واقعاً با هم دوست بودند، چه حرف‌هایی به هم می‌زدند. «شلی، دیشب برنامه‌ی استارسکی (۱۲۶) و هاچ (۱۲۷) را دیدی؟ اوه خدای من، پام، می‌توانی باور کنی که تکلیف درس ادبیات ده صفحه است؟ خانم گرگسون (۱۲۸) فکر می‌کند ما بیکاریم؟ استیسی، می‌دانی با این مدل موی تازه‌ات درست مثل فارا فاست (۱۲۹) شدی؟ کاش می‌شد موهای من را هم آنطوری کرد.» چند وقتی این کار همچنان بی‌اهمیت بود، صدای بوق همانند دوستی توی گوشش زمزمه می‌کرد. حالا با این کتاب توی دستش دیگر کار چندان بی‌اهمیتی به نظر نمی‌آمد.

بعد از صبحانه، لیدیا چهارزانو کنار درخت نشست و کتاب را باز کرد. شنونده‌ی خوبی باشید. دیگران را تشویق کنید درباره‌ی خودش حرف بزنند. چند صفحه ورق زد. یادتان باشد کسانی که طرف صحبت شما هستند، صدها بار بیشتر از آن که دلبسته‌ی شما و مسائل‌تان باشند، به خودشان و خواسته‌های‌شان و مسائل‌شان دلبسته هستند. آن طرف اتاق نات چشمش را پشت چشمی دوربین تازه‌اش گذاشت و روی لیدیا زوم کرد. به این وسیله می‌خواست به‌خاطر سکوتش، به‌خاطر بستن در به رویش، آن هم زمانی

که تنها خواسته‌ی لیدیا تنها نماندن بود، عذرخواهی کند. لیدیا این موضوع را می‌دانست، اما در شرایطی نبود که بتواند همراهی کند. نات چندماه بعد می‌رفت و لیدیا تک و تنها می‌بایست دوست پیدا می‌کرد، روی مردم تأثیر می‌گذاشت و در علم و دانش پیشرو می‌شد. پیش از آنکه نات بتواند عکس بگیرد، لیدیا نگاهش را به کتاب دوخت و موهایش صورتش را پوشاند. یک لبخند، یعنی «دوستت دارم. تو شادم می‌کنی. از دیدنت خوشوقتم.» به همین دلیل سگ‌ها پوزه‌شان را به پای‌مان می‌مالند. آن‌ها از دیدن‌مان چنان خوشحال می‌شوند که توی پوست‌شان نمی‌گنجند. لیدیا پیش خودش فکر کرد، سگ‌ها. از تجسم خودش به‌عنوان یک سگ خسته شد؛ موجودی مطیع و مهربان، یک سگ شکاری فوق‌العاده با لبخندی سیاه و دُمی آویزان؛ اما لیدیا اصلاً خودش را موجودی مهربان و اصیل و فوق‌العاده حس نمی‌کرد. او خودش را موجودی منزوی و مرموز، مثل سگ خانوادگی وولف، ساکن ته کوچه می‌دانست؛ سگی از نژاد پست که هر لحظه آماده‌ی گاز گرفتن است.

نات صدا زد: «لیدز.» دست بردار نبود: «لیدیا. لی دی یا.» لیدیا از میان پرده‌ی موهایش زوم لنز دوربین را دید که همانند میکروسکوپی عظیم رویش متمرکز شده. «لبخند بزن.»

آیا خنده‌تان نمی‌آید؟ پس چه باید کرد؟ خودتان را مجبور به این کار کنید. چنان رفتار کنید که گویا خوشحالید و همین باعث می‌شود واقعاً احساس خوشحالی کنید.

لیدیا موهایش را آرام، همانند ریسمانی تاب‌خورده پشت شانه‌هایش کشید. بعد مستقیم به چشم سیاه دوربین زل زد، لبخند بر لبش نشست؛ حتی اندک خمی هم توی لب‌هایش پدید نیامد، حتی بعد از آنکه صدای کلیک شاتر را شنید.

\*\*\*

بعد از بازگشایی مجدد مدارس، لیدیا به خاطر دور شدن از خانه خوشحال بود؛ حتی اگر اولین کلاسش کلاس فیزیک می‌بود. او برگه‌ی امتحانی رد شده را -که حالا توسط مادرش امضاء شده بود- پشت و رو روی میز آقای کلی (۱۳۰) گذاشت. آقای کلی پای تخته مشغول رسم نمودار بود. بالای نمودار نوشته بود، درس دوم: الکتریسیته و مغناطیس. لیدیا توی صندلی‌اش خزید و صورتش را روی میز گذاشت. کسی خیلی ریز با سوزن روی نیمکت ناسزایی نوشته بود. لیدیا انگشت شستش را روی آن فشار داد و وقتی انگشتش را برداشت، ناسزا مثل نقش روی مهر روی انگشتش حک شده بود.

«تعطیلات خوب بود؟»؛ جک این را گفت؛ در حالی که روی صندلی ردیف کناری لم داده و یک دستش را چنان روی پشتی صندلی انداخته بود که انگار آن را روی شانه‌ی دوستش گذاشته. در این زمان، لیدیا جک را خیلی نمی‌شناخت، با اینکه در یک محل زندگی می‌کردند، ولی لیدیا در این سال‌ها با او حرف نزده بود. موهای جک به رنگ تیره‌ی ماسه‌ی ساحلی درآمدن بود؛ خاطرات اندک دوران کودکی در ذهنش کمرنگ شده بود، اما از بین نرفته بود. اما لیدیا می‌دانست که نات به هیچ وجه از جک خوشش نمی‌آید و هرگز هم دوستش نداشته و دقیقاً به همین علت، لیدیا از دیدن جک خوشحال شد.

«اینجا چه کار می‌کنی؟»

جک به تخته‌ی نگاهی انداخت: «الکتریسیته و مغناطیس.»  
لیدیا سرخ شد و گفت: «منظورم این است که اینجا کلاس سال پایینی‌هاست.»

جک خودکار بدون درپوشی را از توی کوله پشتی‌اش بیرون

آورد و یک پایش را روی پای دیگر انداخت: «خانم لی، می‌دانید که برای فارغ‌التحصیلی حتماً باید درس فیزیک را پاس کرده باشی؟ از آنجا که من سال گذشته توی این درس رد شدم، الان دوباره اینجایم. آخرین فرصتم.» و با خودکار آبی شروع کرد به رنگ کردن خط‌های روی کتان‌اش. لیدیا شوکه شد.

«رد شدی؟»

جک گفت: «رد شدم؛ پنجاه و دو شدم. زیر نمره متوسط. می‌دانم که درک این موضوع چقدر برای‌تان سخت است دوشیزه لی، چون شما هیچ وقت توی هیچ درسی رد نشده‌اید.»

لیدیا خودش را جمع‌وجور کرد و گفت: «راستش من هم فیزیک را رد شدم.»

جک رو بر نگرداند، اما لیدیا دید که یک ابرویش بالا رفت. بعد در میان تعجب لیدیا، جک از آن ردیف خودش را خم کرد و با خودکار یک صفر روی زانوی شلوار جین لیدیا گذاشت.

همزمان با به صدا درآمدن زنگ کلاس، جک با چشم‌های آبی تیره‌اش به چشم‌های لیدیا خیره شد و گفت: «این رمز عضویت مخفی ماست. به باشگاه ما خوش آمدید دوشیزه لی.»

در تمام مدت کلاس صبح، لیدیا با نوک انگشتش مشغول پاک کردن صفر کوچک روی زانویش بود و همزمان، از گوشه‌ی چشم جک را نگاه می‌کرد. جک روی چیزی متمرکز شده بود که لیدیا نمی‌توانست ببیند و به هیچ وجه حواسش به وراجی‌های آقای کلی، مدادهایی که اطرافش در حرکت بودند، لامپ مهتابی‌ای که بالای سرشان وزوز می‌کرد، نبود. لیدیا از خودش می‌پرسید جک وولف می‌خواهد با من دوست شود؟ نات یا او را می‌کشد، یا من را. اما پس از آن روز اول،



جک حتی یک کلمه هم با او حرف نزد. بعضی روزها جک دیر به کلاس می‌آمد و وقتی هم می‌آمد، باقی ساعت سرش را روی نیمکت می‌گذاشت؛ بعضی روزها هم اصلاً نمی‌آمد. صفر روی شلووار جین لیدیا در ماشین لباسشویی پاک شد. لیدیا حواسش پی درس‌هایش بود. او هر چیزی که آقای کلی روی تخته می‌نوشت، عیناً می‌نوشت. آن قدر صفحات کتابش را پس و پیش ورق زده بود که گوشه‌ی بالایی‌شان ساییده شده بود.

سپس در پایان ژانویه، مادرش سر میز شام ظرف سالاد و همبرگر را کنار گذاشت و با چشمانی منتظر به لیدیا خیره شد، در حالی که سرش را به این سو و آن سو کج می‌کرد؛ مثل گوش‌های خرگوشی که سعی دارد اخطارها را بگیرد. آخر سر مادرش گفت: «لیدیا کلاس فیزیک چطور است؟» لیدیا تکه هویجی را با چنگالش برداشت: «خوب، بهتر شده. بهتر هم می‌شود.»

مادرش با لحنی که اندک نشانه‌هایی از خشم در آن حس می‌شد، پرسید: «چقدر بهتر؟»

لیدیا تکه هویج را توی دهانش به خمیری بدل کرد: «تا الان امتحان نداشتیم. اما من تکالیفم را خوب انجام می‌دهم.»؛ فقط نیمی از این گفته درست بود. اولین امتحان ترم‌شان هفته‌ی آینده برگزار می‌شد. در این اثنا، لیدیا بیهوده سعی در انجام تکالیف مدرسه‌اش داشت، جواب مسئله‌های زوج را از انتهای کتاب رونویسی می‌کرد و جواب مسئله‌های فرد را هم در بهترین حالت سرهم بندی می‌کرد.

مادرش اخم کرد و با قاشق مقداری ماکارونی برداشت. «از معلمت بپرس ببین می‌تواند برایت کلاس فوق‌العاده بگذارد، تو که نمی‌خواهی توی این پایه درجا بزنی؛ با آن همه استعداد...»

لیدیا چنگالش را در یک برش گوجه فرو کرد. فقط اشتیاقی که در صدای مادرش بود، مانع از جیغ زدنش شد. گفت: «می‌دانم مامان.» از آن طرف میز به نات نگاهی انداخت، امیدوار بود او موضوع را عوض کند، اما نات که حواسش جای دیگری بود، متوجه نشد.

حیمز پرسید: «لیدیا، شلی چطور است؟» لیدیا مکت کرد. تابستان گذشته بنا به اصرار پدرش، یک بار با شلی قرار گذاشته بود، البته به نظر می‌رسید شلی بیشتر دوست دارد با نات رابطه داشته باشد؛ سعی می‌کرد توی حیاط، در بازی گرگم به هوا نات را بگیرد، از او می‌پرسید فکر می‌کند لیندا کارتر جذاب‌تر است یا لیندسی واگنر. از آن زمان لیدیا و شلی با هم حرف نزده بودند.

لیدیا گفت: «خوب است. سرش شلوغ است. دبیر انجمن مشاوره‌ی مدرسه است.»

حیمز مانند عاقل‌مردی که مشغول بیان کلمات قصار است، چنگالش را به سمت لیدیا گرفت و گفت: «شاید تو هم بتوانی آنجا کاری کنی. مطمئنم از کمک تو خوشحال می‌شوند. و پام و کارن چطورند؟»

لیدیا به بشقابش خیره شد؛ به سالادی که برداشته بود و توده‌ی غم‌انگیز گوشت و پنیر کنارش. آخرین باری که با کارن حرف زده بود به بیش از یک‌سال قبل برمی‌گشت؛ وقتی که پدرش آن‌ها را پس از تماشای فیلم سینمایی پرواز بر فراز آشیانه‌ی فاخته با ماشین به خانه برگردانده بود. اولش لیدیا برای یک بار هم که شده به اینکه حرف‌هایش دروغ از آب درنیامده، افتخار کرده بود. کارن تازه به این شهر آمده بود و لیدیا با جرأتی که از این موضوع پیدا کرده بود، از کارن خواسته بود با هم برای دیدن فیلم سینمایی بروند و او هم در جواب گفته بود: «باشد، چرا که نه.» بعد پدرش تمام مدت

رانندگی سعی کرده بود نشان دهد که چقدر بامزه است. «کارن، پنج تا خواهر و برادرید؟ درست مثل برادی بانچ(۱۲۱)!» آن برنامه را تماشا می‌کنی؟» لیدیا گفته بود: «بابا، بابا!» اما جیمز باز ادامه داده و از کارن پرسیده بود که بهترین ترانه‌های مد روز کداماند و بعد خودش یکی دو سطر از ترانه‌ی «واترلو(۱۲۲)» را که دو سال از انتشارش می‌گذشت، خوانده بود. کارن هم هر بار جواب داده بود: «آره.» و «نه.» و «نمی‌دانم.» و تمام مدت با دکمه‌ی پایین گوشواره‌اش ور رفته بود. لیدیا می‌خواست آب شود و توی صندلی ماشین فرو برود؛ عمیق‌ترین نقطه‌ی صندلی، جایی که فوم مانع از شنیدن هر صدایی می‌شد. به فکرش رسیده بود که درباره‌ی فیلم چیزی بگوید اما هرچه فکر کرده بود چیزی به‌خاطرش نرسیده بود. تنها چیزی که در خاطر داشت چشم‌های بی‌روح جک نیکلسون(۱۲۳) بود، وقتی داشتند با بالشت خفه‌اش می‌کردند. بقیه راه تا وقتی مقابل خانه‌ی کارن برسند، سکوت فضای ماشین را پر کرد. دوشنبه‌ی بعد، وقت ناهار، لیدیا کنار میز کارن ایستاد، به سختی لبخند زد و گفت: «بابت پدرم متأسفم. خدا می‌داند که خیلی خجالتی است.» کارن درپوش ماست را برداشت. آن را با زبانش خوب تمیز کرد و شانه بالا انداخت: «اشکالی ندارد. راستش یک جورهایی هم باحال بود. منظورم این است که کاملاً معلوم بود سعی دارد به تو کمک کند.» حالا لیدیا به پدرش خیره شد؛ پدری که انگار از اینکه این همه راجع به دوستان دخترش اطلاعات دارد و اسم‌شان را به‌خاطر می‌آورد، به خود می‌بالد و بابت آن لبخندی عریض و طویل نثار لیدیا می‌کرد. لیدیا پیش خودش فکر کرد، یک سگ که منتظر نوازش است.

لیدیا گفت: «آنها هم خوب‌اند. هر دوی‌شان عالی‌اند.» آن

سر میز، ماریلین آهسته گفت: «بچه را اذیت نکن جیمز. بگذار شامش را بخورد.» و جیمز آهسته‌تر گفت: «من نبودم که داشتم به خاطر تکالیفش غر می‌زدم.» هانا تکه‌ای از همبرگر توی بشقابش را جدا کرد. لیدیا با نات چشم در چشم شد. لیدیا پیش خودش گفت، خواهش می‌کنم نات، یک چیزی بگو.

نات نفس عمیقی کشید. تمام شب منتظر فرصتی بود تا موضوعی را مطرح کند: «بابا؟ شما باید چند تا فرم را امضا کنید.»

جیمز گفت: «فرم؟ چه فرمی؟»

نات چنگالش را پایین آورد: «برای هاروارد. یکی درخواست خوابگاه و یکی هم برای بازدید محیط دانشگاه. در ماه آوریل یک هفته می‌توانم بروم دانشگاه بمانم. آنجا دانشجویی هست که می‌تواند مرا توی اتاقش جا دهد.» حالا که شروع کرده بود کلمات یک‌نفس از دهانش بیرون می‌ریختند: «به‌اندازه‌ی بلیت یک اتوبوس پس‌انداز دارم و فقط چند روزی مدرسه نمی‌روم. فقط اجازه‌ی شما را لازم دارم.»

لیدیا فکر کرد، چند روزی مدرسه نمی‌روم. پدر و مادرشان هرگز اجازه نخواهند داد. اما برخلاف انتظارش، آن‌ها اجازه دادند.

ماریلین گفت: «خیلی هوشمندانه است. طعم زندگی دانشگاهی را می‌چشی؛ برای سال بعد که قرار است واقعاً آنجا باشی.» جیمز گفت: «با اتوبوس خیلی راه است. فکر کنم می‌توانیم برای چنین موقعیت خاصی بلیت هواپیما تهیه کنیم.» نات با پیروزی دوجانبه‌ای به خواهرش لبخند زد: آن‌ها هم دست از سر تو برداشتند و هم با خواسته‌ی من موافقت کردند. لیدیا که با نوک چنگالش روی سس پنیر خط می‌کشید، فقط می‌توانست به یک چیز فکر می‌کند: نات

مشتاقانه منتظر رفتن است.

لیدیا ناگهان گفت: «می‌دانید توی درس فیزیک کی همکلاسی‌ام است؟ جک وولف، همانی که خانه‌شان انتهای خیابان است.» او بخش کوچکی از کوه یخ را بیرون آورد و منتظر واکنش خانواده‌اش ماند. برای پدر و مادرش این اسم یادآور دورانی بود که لیدیا هنوز حرف نمی‌زد. مادرش گفت: «لیدی، این حرفت یادم انداخت که اگر بخواهی می‌توانم شنبه در درس‌ها کمکت کنم.» پدرش گفت: «مدت‌هاست کارن را ندیده‌ام. چرا هرازگاهی با هم سینما نمی‌روید؟ خودم با ماشین می‌برم‌تان.» اما سر‌نات در آن سوی میز با حرکتی تشنج‌آمیز بالا رفت. لیدیا رو به بشقابش لبخندی زد و درست از همان وقت متوجه شد که قرار است با جک دوست شود.

\*\*\*

اوایل این کار غیرممکن به نظر می‌آمد. جک نزدیک یک هفته بود سر کلاس نیامده بود و لیدیا چند روز، بعد از مدرسه دور و بر ماشین جک پلکیده بود تا تنها گیرش بیاورد. روز اول، جک همراه یک دختر بلوند سال بالایی که لیدیا او را نمی‌شناخت، از مدرسه بیرون آمد و به همین دلیل لیدیا مجبور شد پشت بوته‌ای پنهان شود و از میان شاخه‌ها آن‌ها را تماشا کند. جک دستش را توی جیب دختر و بعد توی ژاکتش کرد و وقتی دختر تظاهر کرد اذیت شده و جک را پس زد، جک او را به شانهِاش چسباند و تهدید کرد او را وسط توده‌ی برف‌ها می‌اندازد؛ در حالی که دختر جیغ می‌کشید، می‌خندید و با مشت به کمر جک می‌کوبید. بعد جک دختر را رها کرد و در اتومبیل بیتل‌اش را باز کرد و دختر بلوند سوار شد؛ ماشین به حرکت درآمد و دود غلیظی از اگزوزش بیرون زد و لیدیا متوجه شد که دیگر برنمی‌گردند. روز دوم، جک اصلاً سروکله‌اش پیدا نشد و لیدیا دست آخر راهی خانه شد. برف تا زانو می‌رسید

و تمام زمستان دمای هوا زیر صفر درجه بود. دریاچه‌ی اری در صد مایلی شمال شهر یخ زده بود؛ در شهر بوفالو، برف سقف بعضی خانه‌ها را خراب کرده و باعث قطع برق شده بود. توی خانه، نات که آن روز برای اولین بار تنها توی اتوبوس مدرسه نشسته بود، شاکی شد که: «چه اتفاقی برات افتاده؟» و لیدیا بدون اینکه جواب بدهد به طبقه‌ی بالا رفت.

روز سوم جک تنها از مدرسه بیرون آمد. و لیدیا نفس عمیقی کشید و به سمت جدول کنار خیابان دوید. جک مطابق معمول نه کاپشنی به تن داشت و نه دستکشی. سیگاری میان دو انگشت برهنه و قرمزش جا خوش کرده بود.

لیدیا پرسید: «می‌شود من را با ماشین به خانه برسانی؟» جک با لگد توده برف مقابل لاستیک اتومبیل را پراکنده کرد. «دوشیزه لی. مگر با اتوبوس مدرسه نمی‌روی؟» لیدیا شانه بالا انداخت و شالش را دور گردن پیچید. «بهش نرسیدم.» «من یک‌راست به خانه نمی‌روم.»

«مهم نیست. توی این هوای سرد نمی‌شود پیاده رفت.» جک برای پیدا کردن سوئیچ ماشین دست کرد توی جیب پشت شلوارش و در حالی که یک ابرویش را بالا داده بود، پرسید: «مطمئنی که برادرت دوست دارد تو با آدمی مثل من به خانه بروی؟»

«او نگهبان من نیست.» این جمله بلندتر از چیزی که واقعاً می‌خواست از دهانش بیرون آمده بود و جک همراه قهقهه، توده‌ای بخار از دهانش بیرون داد و خود را روی صندلی راننده انداخت. لیدیا با گونه‌هایی سرخ، تقریباً ناامید شده بود که جک خم شد و دستگیره‌ی در کنار راننده را از داخل باز کرد. حالا که توی ماشین جک بود نمی‌دانست چه بگوید. جک ماشین را روشن کرد و آن را توی دنده گذاشت و عقربه‌های بزرگ کیلومترشمار و نشانگر دور موتور جان گرفتند. صفحه‌ی

عقربه‌دار دیگری در کار نبود. لیدیا یاد ماشین‌های پدر و مادرش افتاد: اگر روغن ماشین کم بود، اگر موتور جوش آورده بود، یا اگر ترمز دستی بالا بود، یا در ماشین یا در باک باز مانده بود، نشانگرها و چراغ‌های هشداردهنده همه را اعلام می‌کردند. آن‌ها به شما اعتماد نداشتند. آن‌ها می‌خواستند مدام شما را کنترل کنند، به شما یادآوری کنند که چه کاری باید بکنی و چه کاری نباید بکنی. قبلاً هیچ وقت با یک پسر تنها نمانده بود- مادرش بیرون رفتن با پسرها را قدغن کرده بود و لیدیا خودش هم چندان تمایلی نداشت- و ناگهان یادش آمد که تا پیش از این هرگز یک گفت‌وگوی درست و حسابی با جک نداشته. او فقط تصویری مبهم از اتفاقاتی که در صندلی پشتی می‌افتاد، در ذهن داشت. از گوشه‌ی چشم نیمرخ جک را برانداز کرد، ته ریش کم‌پشتش- تیره‌تر از موهای حنایی‌اش- تا کنار گوش‌ها بالا و تا روی نرمه‌ی گلپوش پایین رفته بود؛ مثل یک لکه‌ی زغال که منتظر پاک شدن است.

لیدیا گفت: «خب.» انگشتانش در هم پیچیدند و او آن‌ها را توی جیب کاپشنش گذاشت. «می‌شود یک سیگار بکشم؟» جک خندید: «تو کاملاً پاکی و سیگار نمی‌کشی.» با این حال بسته‌ی سیگار را سمتش گرفت و لیدیا یک نخ برداشت. لیدیا فکر می‌کرد مثل مداد سفت و سنگین باشد اما سبک بود، انگار چیزی توی دست نداشت. جک بدون اینکه چشم از خیابان بردارد فندکش را برای او روشن کرد.

«پس فکر می‌کنی امروز لازم نیست برادرت تا خانه اسکورتن کند.»

لیدیا نمی‌توانست لحن تمسخرآمیز جک را نادیده بگیرد و مطمئن نبود که دارد به او می‌خندد، یا به نات یا به هردوی‌شان. لیدیا در حالی که سیگار را روشن می‌کرد و میان لب‌هایش می‌گذاشت، گفت: «من بچه نیستم.» سیگار

ریه‌هایش را سوزاند و انگار توی سرش سوزن فرو کرده باشند، ناگهان احساس کرد هوشیارتر و آگاه‌تر شده. با خودش فکر کرد، درست مثل بریدن انگشت می‌ماند؛ درد و خون یاد آدم می‌اندازد که هنوز زنده است. نفسش را بیرون داد، گردباد کوچکی میان دندان‌هایش ایجاد شد و فندک را خاموش کرد. جک یک دست را تکان داد.

«بگذارش توی داشبورد.»

لیدیا دستگیره‌ی داشبورد را کشید و جعبه‌ی کوچک آبی رنگی بیرون پرید و محتویاتش روی پاهایش ریخت. لیدیا جا خورد و جک خندید. «چی شده؟ هیچ وقت قبلاً همچین جعبه‌ای ندیده بودید دوشیزه لی؟»

لیدیا با چهره‌ای سرخ کاندوم‌ها را برداشت و دوباره آنها را توی جعبه‌شان گذاشت: «معلوم است که دیده‌ام.» سپس جعبه را همراه فندک توی داشبورد گذاشت و سعی کرد موضوع را عوض کند: «خب نظرت راجع به امتحان امروز فیزیک چیه؟»

جک خرخری کرد: «به نظرم فیزیک برای تو اصلاً مهم نیست.»  
«این یکی را هم می‌افتی؟»  
«تو هم؟»

لیدیا مردد ماند. به تقلید از جک پک عمیقی به سیگارش زد و انگار خسته باشد، سرش را به پشتی صندلی تکیه داد: «من اهمیتی به فیزیک نمی‌دهم. گور باباش.»

جک گفت: «مزخرف است. پس چطور وقتی آقای کلی می‌خواهد تکالیف را نگاه کند، قیافه‌ات طوری درهم می‌رود انگار می‌خواهی گریه کنی؟»

تا پیش از این نمی‌دانست که این موضوع تا این حد معلوم است و گونه‌هایش سرخ شد و لرزه‌ای از گردنش پایین رفت. صندلی زیرش غرغری کرد و یک فنر مثل پنجه بوکس به



رانش ضربه زد.  
جک در حالی که با زبانش صدای کلاک درمی‌آورد، گفت:  
«دوشیزه لی کوچولو سیگار می‌کشد. فکر نمی‌کنی وقتی  
برادرت بفهمد ناراحت می‌شود؟»  
«ناراحت‌تر از وقتی نمی‌شود که بفهمد من توی ماشین تو  
نشسته‌ام.» لیدیا نیشخندی زد. جک ظاهراً توجهی نکرد.  
شیشه را پایین داد و در همان حین که فیلتر سیگارش را توی  
خیابان پرت می‌کرد، باد سردی به داخل ماشین هجوم آورد.  
«یعنی او اینقدر از من بدش می‌آید؟»  
لیدیا گفت: «بی‌خیال، همه می‌دانند توی این ماشین چه  
اتفاقاتی می‌افتد.»  
جک ناگهان ماشین را کنار خیابان کشید. تازه به ابتدای  
دریاچه رسیده بودند و چشم‌های جک سرد و ساکن بودند،  
شبه دریاچه‌ی یخ‌زده‌ی پشت سرش. «پس شاید بهتر باشد  
پیاده شوی. تو نمی‌خواهی آدمی مثل من خرابت کند؛ و دیگر  
مثل برادرت شانس ورود به هاروارد را نداشته باشی.»  
لیدیا با خودش فکر کرد، او واقعاً از نات متنفر است. همان‌قدر  
که نات از او متنفر است. او آن دو را تجسم کرد که این همه  
سال در یک کلاس می‌نشستند: نات در ردیف جلو، کتاب در  
برابرش، با یک دست وسط دو ابرویش را می‌مالید؛ همان  
کاری که عادت داشت وقتی سخت توی فکر بود، انجام  
می‌داد. کاملاً متمرکز، بی‌اعتنا به هر چیز دیگری، در حالی  
که جواب درست نوک زبانش بود. و جک؟ احتمالاً توی ردیف  
عقبی لم داده، پیراهنش کج و کوله شده و یک پایش به  
راهروی میان نیمکت‌ها تجاوز کرده؛ خیلی راحت و کاملاً  
مطمئن از خودش. بی‌آنکه نگران باشد بقیه چه فکری  
می‌کنند. شکی نبود که آن‌ها نمی‌توانستند همدیگر را تحمل  
کنند.

لیدیا گفت: «می‌دانی، من شبیه او نیستم.»  
جک چند لحظه‌ای سرتاپای لیدیا را وارسی کرد، انگار می‌خواست ببیند این حرف درست است یا نه. موتور زیر صندلی به خرخر افتاد. خاکستر انتهای سیگار لیدیا همانند کرمی تیره قد کشید. اما لیدیا حرفی نزد و فقط با نفسش غباری دودآلود وارد هوای یخزده کرد و تمام تلاشش را کرد به چشم‌های خیره‌ی جک نگاه کند.

جک عاقبت پرسید: «چطور شد که چشم‌های تو آبی از آب درآمدند؟ مگر چینی نیستی؟»

لیدیا چشمکی زد. «مادرم آمریکایی است.»  
«فکر می‌کردم چشم‌های قهوه‌ای غالب‌اند.» بعد دستش را روی پشتی صندلی لیدیا گذاشت و همانند جواهرشناسی که بخواهد سنگ جواهری را بررسی کند، خم شد و با دقت مشغول بررسی لیدیا شد. زیر این بررسی، پشت گردن لیدیا مورمور شد؛ برگشت و خاکستر سیگارش را توی زیرسیگاری ریخت.

«گمان نکنم همیشه این‌طور باشد.»

«من هیچ‌وقت یک چینی با چشم‌های آبی ندیده‌ام.»  
از آن فاصله‌ی نزدیک لیدیا می‌توانست صور فلکی لکه‌های روی صورت جک را ببیند که حالا رنگ باخته بودند، اما همچنان وجود داشتند. مثل برادرش در سال‌ها قبل، لیدیا هم آن‌ها را شمرد: نه تا.

«می‌دانی که تنها دختر غیرسفیدپوست توی دبیرستانی؟»  
«واقعاً؟ نمی‌دانستم.» این یک دروغ مسلم بود. حتی با آن چشم‌های آبی هم نمی‌توانست تظاهر کند شبیه سایرین است.

«شرط می‌بندم تو و نات، شماها عملاً تنها چینی‌های کل میدل وود هستید.»

«احتمالاً.»

جک دوباره در صندلی‌اش جا گرفت و خراش کوچک روی روکش پلاستیکی فرمان را با دست مالید. بعد از لحظه‌ای گفت: «چه جوریه؟»

لیدیا تکرار کرد: «چی چه جوریه؟» بعضی وقت‌ها تقریباً فراموش‌تان می‌شود که شما شبیه بقیه نیستید. در تالار اجتماعات مدرسه یا در داروخانه یا توی سوپرمارکت، به سخنرانی صبحگاهی گوش می‌کنید یا یک بسته نوار بهداشتی می‌گیرید یا یک شانه تخم‌مرغ پرمی‌دارید و خود را یکی، مثل بقیه می‌بینید. گاهی اصلاً راجع بهش فکر نمی‌کنید. و البته گاهی وقت‌ها متوجه دختری می‌شوید که از ردیف کناری به شما زل زده و شما تصویر خودتان را در چشم‌هایش می‌بینید: ناهمگن. چشم‌ها مثل قلابی شما را اسیر می‌کنند. هربار که از بیرون به خودتان نگاه می‌کنید، یعنی به همان طریقی که دیگران شما را می‌بینند، باز همه چیز را به خاطر می‌آورید. این نگاه را هنگام امضای تحویل بسته از پست پکینگ اکسپرس هم دیده‌اید- در نگاه همان مرد پستچی با کلاه ارزان قیمت، با چشم‌های لوچ، با دندان‌های پیش‌آمده شبیه چاپستیک. آن را در نگاه پسرهای کوچک توی زمین بازی دیده‌اید، وقتی با دو انگشت کناره‌ی چشمان‌شان را می‌کشند-چینی- ژاپنی- این‌ها را نگاه کنید- و در نگاه پسران بزرگ‌تری که هنگام عبور از کنارشان با صدایی آن‌قدر بلند که بشود آن را شنید، زمزمه می‌کنند چینگ چانگ چونگ چینگ. آن را در رفتار پیشخدمت‌ها، پلیس‌ها و راننده‌ها دیده‌اید، هنگامی که با شما شمرده و با کلمات ساده حرف می‌زنند؛ انگار احتمال دارد حرف‌های‌شان را نفهمید. آن را در عکس‌ها می‌بینید؛ وقتی تنها موهای سیاه توی عکس متعلق به شماست، طوری که انگار عکس

سرتان را از جای دیگری بریده و آنجا چسبانده‌اند. پیش خودتان فکر می‌کنید: صبر کن ببینم، این اینجا چی کار می‌کند؟ و آن وقت یادتان می‌آید که این خود شما هستید. سرتان را پایین می‌اندازید و به مدرسه، فضا یا آینده فکر می‌کنید و سعی می‌کنید آن را فراموش کنید. و همین کار را هم می‌کنید تا زمانی که دوباره اتفاق بیفتد.

لیدیا گفت: «نمی‌دانم. مردم قبل از اینکه حتی بشناسند درباره‌ات قضاوت می‌کنند.» بعد با عصبانیتی ناگهانی نگاهش کرد: «درست مثل کاری که خودت نسبت به من انجام دادی. آن‌ها فکر می‌کنند همه چیز را راجع بهت می‌دانند. اما تو اصلاً آن کسی نیستی که آن‌ها فکر می‌کنند.»

جک مدت زیادی همان‌طور خیره به تصویر قلعه‌ی وسط فرمان، ساکت ماند. اصلاً قرار نبود با هم دوست شوند. جک از نات متنفر بود و بعد از حرف‌هایی که لیدیا الان بر زبان آورده بود، از او هم متنفر خواهد شد. الان است که لیدیا را از ماشینش بیرون کند و به راه خودش برود. اما در میان تعجب لیدیا، جک پاکت سیگار را از جیبش بیرون کشید و آن را به طرف لیدیا گرفت؛ یک پیشنهاد آشتی.

لیدیا به اینکه قرار است کجا بروند، فکر نکرد. بعد هم به این فکر نکرد که چه بهانه‌ای برای مادرش خواهد آورد؛ بهانه‌ای برای توجیه تمام ساعات پس از مدرسه که قرار بود با جک بگذراند: اینکه برای کلاس فوق‌العاده فیزیک در مدرسه مانده بود. حتی به چهره‌ی شوکه و مضطرب نات، پس از دانستن اینکه کجا بوده، هم فکر نکرد. خیره به دریاچه، نمی‌دانست سه ماه بعد در قعر آن خواهد بود. در آن لحظه به سادگی سیگار تعارفی جک را برداشت و موقعی که جک فنک را روشن کرد، نوک سیگار را به شعله نزدیک کرد.

## فصل هشتم

جیمز هم کاملاً با این نوع فراموشی آشناست. از مدرسه‌ی لیود تا دانشگاه هاروارد و میدل وود، هر روز آن را حس کرده بود. همان تسکین کوتاه مدت، بعد از رویارویی تلخ با واقعیتی که یادش می‌انداخت او به این مردم تعلق ندارد. برایش همانند تسکینی دروغین بود؛ درست شبیه حیوانی که در باغ وحش کنج قفس کز کرده و با نادیده گرفتن چشم‌هایی که به او خیره شده‌اند، تظاهر می‌کند در طبیعت وحشی جست‌وخیز می‌کند. حالا، یک ماه پس از تدفین لیدیا، دلتنگ آن لحظات فراموشی است.

شاید اگر دیگران بودند، به یک بطری ویسکی یا ودکا یا بسته‌ی شش‌تایی آبجو پناه می‌بردند، اما جیمز هرگز از مزه‌ی الکل خوشش نیامده بود و می‌دانست تأثیری روی مغزش ندارد؛ نوشیدن الکل فقط باعث می‌شد مثل لبو سرخ شود، انگاری دارد وضعیت بغرنجی را تحمل می‌کند و در عین حال مغزش با شدت بیشتری کار می‌کند. او ساعت‌های متمادی رانندگی می‌کند، به هر طرفِ میدل وود می‌راند، از بزرگراه، تقریباً تا کلیولند (۱۳۴) می‌رود و برمی‌گردد. از داروخانه قرص خواب می‌خرد، و حتی در خوابش هم لیدیا مرده است.

به ماریلین می‌گوید به کلاس یا دیدن دانشجوها می‌رود؛ آخر هفته‌ها بهانه می‌آورد که باید برگه‌هایی را تصحیح کند. همه‌شان دروغ‌اند. رئیس دانشکده یک هفته پس از مرگ لیدیا کلاس‌های تابستانی او را لغو کرد. او در حالی که شانهِ جیمز را به مهربانی لمس می‌کرد، گفته بود: «یک وقتی برای خودت بگذار جیمز.» این رفتارِ معمول او با تمام

کسانی بود که نیازمند تسلی بودند: دانشجویانی که از نمرات پایین‌شان عصبانی بودند، اساتید وقتی بودجه‌ی مورد نیازشان تصویب نمی‌شد. کار او تخفیف آلام بود. اما هیچ وقت نمره‌ی منفی «سی» دانشجویها به مثبت «بی» بدل نمی‌شد؛ هیچ‌گاه بودجه‌ی لازم تأمین نمی‌شد. هیچ‌وقت چیزی که می‌خواهی به دست نمی‌آوری؛ فقط یاد می‌گیری که بدون آن سر کنی. و تنها چیزی که جیمز نمی‌خواست تنهایی بود- ماندن در خانه غیرقابل تحمل بود. هر لحظه منتظر بود که لیدیا در درگاهی ظاهر شود یا صدای راه رفتنش را در طبقه‌ی بالا بشنود. یک روز صبح صدای قدم‌هایی از اتاق لیدیا شنید و قبل از آنکه بتواند جلوی خودش را بگیرد با عجله و یک نفس از پله‌ها بالا رفت، فقط برای اینکه ماریلین را ببیند که جلوی میز تحریر لیدیا قدم می‌زند و کشوه‌های میزش را باز و بسته می‌کند. انگار آنجا مکان مقدسی باشد، دوست داشت سر ماریلین فریاد بزند، برو بیرون. حالا هر روز صبح کیفش را برمی‌دارد، انگار دارد برای تدریس می‌رود، بعد به سمت دانشگاه می‌راند. حتی در دفترش هم خود را مسحور و مفتون عکس خانوادگی روی میز می‌بیند؛ جایی که گویا لیدیا- تقریباً پانزده ساله- آماده است از شیشه‌ی قاب عکس بیرون بجهد و همه‌ی آدم‌های پشت سرش را ترک کند. عصر خود را در آپارتمان لوئیزا می‌بیند.

اما بعد از ترک لوئیزا، باز همه را به خاطر می‌آورد و همیشه، عصبانی‌تر از قبل است. یک شب موقع رفتن به سمت ماشین، بطری دورانداخته‌ای را از خیابان برمی‌دارد و به سمت آپارتمان لوئیزا پرت می‌کند. شب‌های دیگر در برابر این وسوسه که با ماشین به درختی بکوبد، مقاومت می‌کند. نات و هانا سعی می‌کنند سر راهش نباشند و در طول هفته، بیشتر از یکی دو جمله با ماریلین حرف نمی‌زند. با نزدیک

شدن چهارم جولای جیمز هنگام گذر از کنار دریاچه متوجه می‌شود اسکله را با پرچم‌های کوچک و بادکنک‌های قرمز و سفید تزئین کرده‌اند. ماشین را کنار می‌کشد و تمام آن تزئینات را پایین می‌آورد و تک‌تک بادکنک‌ها را زیر پا می‌ترکاند. با آنکه تمام آن تزئینات توی دریاچه غرق شده‌اند و اسکله لخت و خالی باقی مانده، با این حال جیمز لرزان به سمت خانه می‌راند.

دیدن نات که مشغول زیر و رو کردن یخچال است، بار دیگر شعله‌ی عصبانیتش را بالا می‌کشد. جیمز می‌گوید: «داری انرژی هدر می‌دهی.» نات در یخچال را می‌بندد و اطاعت ساکتش جیمز را عصبانی‌تر می‌کند: «همیشه همین کار را می‌کنی؟»

نات می‌گوید: «متأسفم.» در یک دست یک تخم‌مرغ آب‌پز دارد و در دست دیگر یک دستمال کاغذی. «انتظار شما را نداشتم.» جیمز متوجه می‌شود که بیرون از ماشین، با آن بوی خفه‌ی آگزوز و روغن گریس، بدنش بوی خوش و دلنشین عطر لوئیزا را می‌دهد. مانده است که آیا نات هم این بو را حس کرده یا نه.

می‌گوید: «منظورت چیست که انتظارم را نداشتی؟ یعنی حق ندارم بعد از یک روز کار سخت به آشپزخانه‌ی خانه‌ی خودم بیایم؟» کیفش را پایین می‌آورد: «مادرت کجاست؟» نات مکث می‌کند: «توی اتاق لیدیا. تمام روز آنجا بوده.»

جیمز سوزش نگاه پسرش را بر سینه‌اش حس می‌کند، گویا نات او را سرزنش می‌کند. می‌گوید: «محض اطلاعات توی دوره‌ی تابستان کلی کار سرم ریخته و کنفرانس و یک عالم جلسه دارم.» صورتش با یادآوری عصر، در خانه‌ی لوئیزا، برافروخته می‌شود. نات نگاهش می‌کند و لب‌هایش اندکی از هم باز می‌شوند، گویا می‌خواهد سؤالی بپرسد، اما

نمی‌تواند آن را بر زبان بیاورد و جیمز خشمی ناگهانی را در وجودش حس می‌کند. در تمام دورانی که پدر بوده، باور داشته که لیدیا شبیه مادرش است - زیبایی، چشمان آبی، جذابیت - و نات شبیه خودش: تیره، کسی که وسط حرف زدن من من می‌کند و آماده‌ی تپ‌زدن است. اغلب اوقات فراموش می‌کند که لیدیا و نات هم شباهت‌هایی داشته‌اند. اکنون جیمز ناگهان در چهره‌ی نات ردّی از دخترش می‌بیند، چشم‌هایی درشت و آرام و درد این موضوع دیوانه‌اش می‌کند: «تو تمام مدت روز خانه‌ای. اصلاً هیچ دوستی داری؟»

پدرش سال‌ها بود که حرف‌هایی از این دست می‌زد، اما این بار نات متوجه چیزی شکننده و حساس، مثل سیمی که بیش از حد کش آمده باشد، می‌شود: «نه ندارم. من مثل شما نیستم. نه کنفرانسی. نه... جلسه‌ای.» دماغش را چین می‌دهد: «بوی عطر می‌دهید. فکر کنم از همان جلسه‌تان باشد، مگر نه؟»

جیمز چنان محکم شانه‌ی نات را می‌گیرد که بند انگشتانش به صدا درمی‌آیند. «این‌طوری با من حرف نزن، من را سپین‌جیم نکن. تو هیچی راجع به زندگی من نمی‌دانی.» بعد بی‌آنکه حتی بفهمد دارد چه می‌گوید، آن‌ها را مثل تف از دهانش بیرون پرت می‌کند: «همان‌طوری که هیچی راجع به زندگی خواهرت نمی‌دانستی.»

ظاهر نات تغییری نمی‌کند، اما صورتش همانند نقابی سفت و سخت می‌شود. جیمز می‌خواهد کلمات را همانند شب پره‌ای توی هوا بگیرد، اما دیگر به درون گوش پسرش خزیده‌اند: می‌تواند این را در چشمان نات که همانند شیشه سخت و براق شده‌اند، ببیند. دوست دارد پسرش را لمس کند- دستش را، شانه‌اش را- و به او بگوید که منظوری



نداشته، که هیچ کدام از این اتفاقات تقصیر او نیست. بعد نات با چنان قدرتی روی کانتر آشپزخانه می‌کوبد که پلاستیک کهنه و رنگ و رورفته شکاف برمی‌دارد. نات با سرعت از آشپزخانه بیرون می‌دود و با قدم‌هایی محکم از پله‌ها بالا می‌رود و جیمز کیفش را زمین می‌اندازد و به کابینت تکیه می‌دهد. دستش به چیزی سرد و خیس می‌خورد: باقی‌مانده‌ی تخم‌مرغ آب‌پز له‌شده که تکه‌هایی از پوست آن توی سفیده‌ی لزجش شناور شده است.

جیمز تمام شب به این موضوع فکر می‌کند، به چهره‌ی یخ‌زده پسرش، و فردا صبح زود از خواب بیدار می‌شود. وقتی روزنامه را از تراس برمی‌دارد چشمش به تاریخ سیاه و سخت گوشه‌ی روزنامه می‌افتد: سوم جولای. دو ماه از تاریخ گم شدن لیدیا گذشته. به نظر غیرممکن می‌رسد که دو ماه پیش در چنین روزی در دفترش نشسته بود و روزنامه می‌خواند و خجالت‌زده کفش‌دوزکی را از موهای لوئیزا برمی‌داشت. تا دو ماه پیش، سوم جولای روز خوب و شادی بود، روز رازی که ده سال مسکوت مانده بود- روز بازگشت معجزه‌وار ماریلین. چطور همه‌چیز عوض شده بود. جیمز توی آشپزخانه نخ دور روزنامه را باز می‌کند. زیر تای روزنامه تیترا کوچکی می‌بیند: معلم‌ها و دانش‌آموزان برای دختر مرحوم مراسم یادبودی برگزار می‌کنند. مقالات مربوط به لیدیا کمتر و کوتاه‌تر شده‌اند. به زودی کاملاً از این کار دست خواهند کشید و همه او را فراموش خواهند کرد. جیمز روزنامه را دو دستی می‌گیرد. روزی ابری است اما او چراغ را روشن نمی‌کند؛ گویا تاریکی باعث ملایم شدن مطالبی که می‌خواند، می‌شود. از قول کارن آدلر: لیدیا به نظر تنها می‌آمد. با هیچ‌کس نمی‌جوشید. از قول پام ساندرز: دوستان زیادی نداشت؛ حتی یک دوست پسر هم نداشت. گمان نمی‌کنم پسرها حتی نگاهش هم

می‌کردند. در انتها: معلم فیزیک لیدیا لی، دونالد کلی، از او به‌عنوان تنها دانش‌آموز سال دومی یاد می‌کند که در کلاس بالاتر شرکت می‌کرد و اظهار می‌دارد: «خیلی سخت‌کوش بود و البته خیلی عالی.» کنار این مقاله، مطلبی حاشیه‌ای با این مضمون: فرزندان دورگه اغلب برای پیدا کردن جایگاه‌شان دچار مشکل هستند.

بعد تلفن زنگ می‌خورد. هربار که تلفن زنگ می‌خورد، این اولین فکری است که به ذهن جیمز خطور می‌کند: او را پیدا کرده‌اند. در آن لحظه، بخش کوچکی از وجودش فریاد می‌زند همه‌ی این‌ها دروغ است، اشتباه در تشخیص هویت است، یک کابوس است. سپس بقیه‌ی وجودش که آگاه‌تر است او را با ضربه‌ای خردکننده پایین می‌کشد: خودت او را دیدی. و جیمز بار دیگر با وضوحی دردناک، دستان متورم و صورت رنگ‌پریده و گچ‌مانند لیدیا را به یاد می‌آورد. به همین دلیل هم هر وقت تلفن را جواب می‌داد، صدایش می‌لرزید.

سرکار فیسک است: «آقای لی؟ امیدوارم خیلی زود تماس نگرفته باشم. امروز صبح حالتان چطور است؟» جیمز می‌گوید: «خوبم.» همه این سؤال را می‌پرسند و او خودکار این پاسخ دروغ را به زبان می‌آورد.

سرکار فیسک به حرف می‌آید و جیمز می‌داند که قرار است خبرهای بدی بشنود. «خب، آقای لی.» هیچ‌کس این‌طور مصرانه شما را به اسم نمی‌خواند، مگر اینکه بخواهد مهربان باشد. «تماس گرفتم تا به اطلاعاتتان برسانم که ما تحقیقات را متوقف کردیم. ما این مورد را خودکشی می‌دانیم.» جیمز قبل از آنکه معنای کلمات را درک کند چند بار آن‌ها را تکرار می‌کند: «خودکشی؟»

سرکار فیسک مکث می‌کند: «هیچ‌کدام از نتیجه‌گیری‌های

پلیس قطعی نیستند آقای لی. کاش این‌طور بودند. مثل فیلم‌ها نیست، در واقعیت پرونده‌ها به‌ندرت به نتیجه‌ی مشخصی می‌رسند.» او دوست ندارد خبرهای بد بدهد و دست به دامان لحن رسمی می‌شود. «با بررسی موضوع، خودکشی محتمل‌ترین نتیجه‌گیری در مورد این حادثه است. هیچ نشانه‌ای از درگیری نیست؛ سابقه‌ی منزوی بودن دخترتان؛ نمره‌های رو به افولش؛ در حالی که می‌دانسته شنا بلد نیست اما به دریاچه رفته.»

جیمز سرش را پایین می‌اندازد و سرکار فیسک ادامه می‌دهد. حالا لحنش مهربان‌تر شده؛ مثل پدری که می‌خواهد فرزند کوچکش را تسلی بدهد: «می‌دانیم که این موضوع برای شما و خانواده‌تان آسان نیست، آقای لی. امیدواریم دست‌کم این موضوع بتواند کمکی کند.»

جیمز می‌گوید: «متشکرم.» گوش‌ی را سرجایش برمی‌گرداند. پشت سرش ماریلین، یک دستش را به چارچوب تکیه داده، در درگاهی آشپزخانه ایستاده است. ماریلین می‌پرسد: «کی بود؟» جیمز با مشاهده‌ی او که محکم لباسش را روی قلبش در چنگ گرفته، متوجه می‌شود خودش همه‌چیز را شنیده. ماریلین چراغ را روشن می‌کند و جیمز در این نور ناگهانی خودش را بی‌پناه و بی‌دفاع حس می‌کند.

ماریلین می‌گوید: «آنها نمی‌توانند پرونده را ببندند، کسی که این قتل را مرتکب شده هنوز آن بیرون است.» «کی این کار را کرده؟ پلیس فکر می‌کند...» جیمز مکثی می‌کند: «آنها گمان نمی‌کنند کسی توی این کار دست داشته باشد.»

«آنها لیدیا را نمی‌شناسند. حتماً یک نفر او را به زور بیرون برده. فریبش داده.» ماریلین در حالی که تصویر سیگار و

کاندوم را در خاطر دارد، اصرار می‌کند؛ اما خشم تمام این تصاویر را کنار می‌زند و صدایش جیغ‌مانند می‌شود: «امکان ندارد خودش با پای خودش رفته باشد. فکر می‌کنی من دخترم را نمی‌شناسم؟»

جیمز جواب نمی‌دهد. او فقط به این فکر می‌کند: کاش هیچ وقت اینجا نمی‌آمدیم. کاش لیدیا هیچ وقت دریاچه را ندیده بود. سکوت میان‌شان همانند یخ ضخیم‌تر می‌شود و ماریلین که به لرزه افتاده، می‌گوید: «تو حرف‌شان را باور می‌کنی، مگر نه؟ تو فکر می‌کنی خودش این کار را کرده.» نمی‌تواند خودش را برای استفاده از کلمه‌ی خودکشی قانع کند؛ صرف فکر کردن به آن هم باعث می‌شود دوباره عصبی شود. لیدیا هرگز چنین کاری با خانواده‌اش نمی‌کرد؛ با مادرش. چطور ممکن جیمز چنین چیزی را باور کند؟ «آنها فقط می‌خواهند پرونده را مختومه کنند. دست کشیدن از کار خیلی راحت‌تر از انجام واقعی کار است.» صدایش می‌لرزد و دست‌هایش را در هم گره می‌زند؛ گویی آرام کردن آنها یعنی آرام کردن درونش. «اگر یک دختر سفیدپوست بود الان کار را ادامه می‌دادند.»

صخره‌ای درست وسط دل و روده‌ی جیمز سقوط می‌کند. در تمام دوران ازدواج‌شان سفید فقط رنگ کاغذ، برف و شکر بود. چینی بودن- در اندک موارد که اسمی ازش برده می‌شد- چیزی بود شبیه بازی چکر، یک جور تمرین آتش‌نشانی و خرید، از آن دست چیزهایی که جیمز اهمیتی برایش قائل نبود. بیشتر از بالا بودن آسمان و چرخیدن زمین دور خورشید، جای بحث نداشت. جیمز به شکلی ساده‌لوحانه-برخلاف مادر ماریلین، برخلاف هر کس دیگری- خیال می‌کرد این موضوع هیچ تفاوتی میان‌شان ایجاد نمی‌کند. حالا که ماریلین حرفش را پیش کشیده- اگر یک دختر سفیدپوست بود-

ثابت‌کننده‌ی ترسی است که در تمام این سال‌ها جیمز بدان گرفتار بوده است؛ سفید و غیرسفید. این یگانه عامل تفاوت در دنیا است.

جیمز می‌گوید: «اگر یک دختر سفیدپوست بود، هیچ وقت هیچ کدام از این اتفاقات نمی‌افتاد.»

ماریلین که هنوز از دست پلیس عصبانی است متوجه منظورش نمی‌شود و این سردرگمی عصبانی ترش می‌کند: «منظورت چیست؟» زیر نور لامپ آشپزخانه مچ دست‌هایش رنگ‌پریده و لاغرند، لب‌هایش سفت و صورتش سرد. جیمز به‌خاطر می‌آورد: سال‌ها قبل، وقتی جوان بودند و بدترین چیزی که می‌توانستند تصور کنند نرسیدن به همدیگر بود، جیمز یک بار روی او خم شده بود تا نوازشش کند و دستش ردی سرخ بر کتف‌های ماریلین برجا گذاشته بود. تمام موهای ریز روی دست‌های ماریلین سیخ شده بود. آن لحظه، آن تماس، اکنون بسیار دور و بسیار کوچک به‌نظر می‌رسید؛ شبیه چیزی که در یک زندگی دیگر روی داده باشد.

«خودت می‌دانی منظورم چیست. اگر یک دختر سفیدپوست بود...» کلمات در زبانش به تلخی خاکستر بودند. اگر او یک دختر سفیدپوست بود، اگر من یک مرد سفیدپوست بودم. «آن وقت او مثل بقیه بود.»

جیمز حالا متوجه می‌شود: هرگز انگیزه‌ی کافی برای حرکت نداشته. هر جا می‌رفت همین می‌شد. فرزندان دورگه اغلب برای پیدا کردن جایگاه‌شان دچار مشکل هستند. اشتباه قدیمی‌تر، عمیق‌تر و اساسی‌تر بود: صبح همان روزی اتفاق افتاده بود که با هم ازدواج کردند، وقتی که سردفتر به ماریلین نگاه کرد و او جواب بله را گفت. یا پیش از آن، در اولین عصری که با هم گذراندند. حتی قبل از آن: در آن اولین روز، زمانی که ماریلین روی میز خم شد و او را بوسید؛ در حالی

که نفس جیمز مثل مشتی تند و سریع به او می‌خورد. میلیون‌ها فرصت کوچک و بزرگ برای تغییر آینده داشتند. هرگز نباید ازدواج می‌کردند. نباید هرگز ماریلین را لمس می‌کرد. ماریلین می‌بایست رو برمی‌گرداند و از دفترش بیرون می‌رفت. جیمز به وضوح می‌دید که در آن صورت هیچ یک از این اتفاقات رخ نمی‌داد. یک اشتباه.

جیمز می‌گوید: «مادرت درست می‌گفت، تو باید با یکی مثل خودت ازدواج می‌کردی.»

قبل از اینکه ماریلین بتواند چیزی بگوید- قبل از آنکه بداند باید عصبانی باشد یا غمگین یا آزرده‌خاطر، قبل از آنکه واقعاً بداند جیمز چه می‌گوید- او رفته بود.

این بار جیمز به خودش زحمت نمی‌دهد که در دانشگاه بماند. با سرعت تمام چراغ قرمزها را رد می‌کند و مستقیم به سمت خانه‌ی لوئیزا می‌راند و بعد، انگار تمام راه را دویده باشد، نفس‌نفس‌زنان به درخانه‌ی او می‌رسد. لوئیزا به محض باز کردن در می‌پرسد: «همه‌چیز مرتب است؟» لوئیزا هنوز بوی حمام می‌دهد، لباس به تن دارد، اما موهایش خیس و برس توی دستش است: «صبح به این زودی انتظار آمدنت را نداشتم.» ساعت تازه یک‌ربع به نه است و جیمز سؤالاتی که پشت تعجب لوئیزا موج می‌زند، می‌شنود: آیا جیمز آمده که بماند؟ زنش چه می‌شود؟ و جیمز جواب هیچ کدام را نمی‌داند. حالا که بالاخره آن حرف‌ها را به زیان آورده، به شکلی عجیب احساس سبکی می‌کند. اتاق به حرکت درمی‌آید و چرخ می‌خورد و جیمز روی کاناپه سقوط می‌کند.

لوئیزا می‌گوید: «باید یک چیزی بخوری.» وارد آشپزخانه می‌شود و با یک ظرف کوچک پلاستیکی برمی‌گردد. «بگیر.» با مهربانی در پوش آن را باز می‌کند و آن را به سمت جیمز دراز می‌کند. درون ظرف سه کلوچه‌ی سفید که سطح‌شان

همانند گل صدتومانی آماده‌ی شکوفه دادن، موج برداشته، با محتویات قهوه‌ای‌شان آشکار می‌شود. بوی مطبوع گوشت کبابی شامه‌اش را نوازش می‌دهد.

لوئیزا می‌گوید: «دیروز درست‌شان کردم.» مکث می‌کند و بعد ادامه می‌دهد: «می‌دانی چی هستند؟»

سال‌ها قبل مادرش در آپارتمان خاکستری رنگ‌شان از این‌ها درست می‌کرد. او گوشت را سرخ می‌کرد و لای خمیر می‌پیچید و کلوچه‌ها را در ظرف‌های بخارپزی که با خود از چین آورده بود، می‌گذاشت؛ غذای محبوب پدرش؛ چار سیو باو. (۱۲۵)

لوئیزا سر تکان می‌دهد و فقط آن زمان است که جیمز متوجه می‌شود این کلمات را با صدای بلند ادا کرده. در این چهل سال یک کلمه چینی حرف نزده است و اکنون در شگفت است که چطور زبانش هنوز به شکل آبا و اجدادی‌اش می‌چرخد. از کودکی تا به حال از این کلوچه‌ها نخورده. مادرش آن‌ها را برای ناهارش می‌گذاشت تا اینکه از مادرش خواست دیگر این کار را نکند و گفت ترجیح می‌دهد همان غذایی را بخورد که باقی بچه‌ها می‌خورند. حالا لوئیزا می‌گوید: «بردار. از آن بچش.»

یک کلوچه را آرام از ظرف برمی‌دارد. سبک‌تر از چیزی است که در خاطر دارد، همانند ابر و زیر انگشتانش نرم می‌شود. فراموش کرده بود که چیزی می‌تواند تا این حد ترد باشد. کلوچه را از وسط باز می‌کند، محتویات خوش رنگ و لعاب داخلش، شامل گوشت و شکر آشکار می‌شود، یک قلب سرخ پنهان. وقتی آن را توی دهانش می‌گذارد همانند یک بوسه است: شیرین و بانمک و گرم.

او لوئیزا را سمت خودش می‌کشد و به صورتش خیره می‌شود، به موهای سیاهش که تا نزدیکی دهان جیمز پیش

آمده‌اند، به چشم‌های نافذ قهوه‌ای‌اش که با تندتر شدن نفس‌هایش بسته می‌شوند. جیمز پیش خودش فکر می‌کند، باید عاشق همچون زنی می‌شد؛ زنی شبیه لوئیزا؛ زنی که درست شبیه خودش است.

جیمز سپس زمزمه می‌کند: «من باید با دختری مثل تو ازدواج می‌کردم.» این از آن دست حرف‌هایی است که هر مردی به معشوقش می‌زند، اما برای جیمز شبیه اعتراف بود. لوئیزا در حالتی نیمه‌خواب حرف‌های او را نمی‌شنود، اما واژه‌ها به درون گوشش می‌خزند و همان رؤیاهایی را می‌سازند که هر زن دیگری دوست دارد. او زنش را رها خواهد کرد- با من ازدواج می‌کند- من خوشبختش می‌کنم- هیچ زن دیگری نخواهد بود.

\*\*\*

در خانه، وقتی نات و هانا پایین می‌آیند، ماریلین بی‌حرکت پشت میز آشپزخانه نشسته است. اگر چه ساعت از ده گذشته است، اما او هنوز حوله‌ی حمام به تن دارد و چنان آن را محکم دور خودش پیچیده که بچه‌ها حتی گردنش را هم نمی‌توانند ببینند و حتی قبل از آن که او کلمه‌ی خودکشی را به زبان بیاورد هم، می‌دانند که خبرهای بدی بوده. نات آهسته می‌پرسد: «چی شده؟» و ماریلین بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاه کند، به سمت پلکان راه می‌افتد و فقط می‌گوید: «آنها می‌گویند. خودکشی بوده.»

نیم‌ساعت تمام نات گندمک رسوب کرده‌ی ته کاسه‌اش را هم می‌زند و هانا مضطرب او را نگاه می‌کند. نات هر روز خانه‌ی وولف را دید می‌زد، دنبال جک می‌گشت و سعی داشت او را گیر بیندازد- در حالی که خودش هم از علتش مطمئن نیست. حتی یک بار از تراس ورودی خانه بالا رفت و به شیشه زد، اما هیچ وقت هیچ‌کس خانه نبود. چندین روز



است که فولکس واگن جک در انتهای خیابان نیست. بالاخره نات کاسه را کنار می‌زند و تلفن را برمی‌دارد. به هانا می‌گوید: «برو بیرون، می‌خواهم زنگ بزنم.» هانا میانه‌ی پلکان می‌ایستد و به صدای کلیک‌های آرام شماره گرفتن نات گوش می‌کند: «سرکار فیسک...» لحظه‌ای مکث می‌کند: «من ناتان لی هستم. بابت خواهرم تماس گرفته‌ام.» صدایش آرام می‌شود و فقط بخش‌هایی از آن شنیده می‌شود: باید دوباره بررسی کنید. سعی کردم باهاش حرف بزنم. مثل فراری‌ها رفتار می‌کند. تا پایان مکالمه فقط یک کلمه به وضوح به گوش می‌خورد: جک، جک. گویا نات جز با کینه نمی‌تواند این اسم را بر زبان بیاورد.

بعد از آنکه نات گوش‌ی را روی تلفن می‌کوبد، خودش را به اتاقش می‌رساند. آن‌ها فکر می‌کنند او عصبی است، اما مطمئن است که چیزی هست، چیزی مربوط به جک، قطعه‌ی گمشده‌ی پازل. اگر پلیس حرفش را باور نمی‌کند، پس والدینش هم نخواهند کرد. پدرش که این روزها حتی در خانه هم پیدایش نمی‌شود و مادرش هم دوباره خودش را در اتاق لیدیا حبس کرده؛ می‌تواند صدای قدم‌هایش را از آن سوی دیوار بشنود که همانند گربه‌ای در چهارگوشه‌ی اتاق می‌چرخد. هانا در اتاقش را می‌زند و نات نواری می‌گذارد و صدایش را آنقدر بلند می‌کند که دیگر نتواند صدای در زدن‌های هانا یا قدم‌های مادرش را بشنود. بعدها هیچ کدامشان به خاطر نخواهند داشت که آن روز چگونه گذشت؛ فقط تصویری محو که در سایه‌ی اتفاقات روز بعد قرار گرفت.

وقتی غروب از راه می‌رسد، هانا در اتاقش را باز می‌کند و از میان شکاف در نمایان می‌شود. باریکه‌ی نوری از زیر در اتاق نات و همچنین از زیر در اتاق لیدیا بیرون می‌زند. تمام بعدازظهر نات نوارش را بارها و بارها با صدای بلند گوش کرده

بود، اما سرانجام به توقفش رضایت داده بود و اکنون سکوتی ضخیم، چون مه بر خانه فرود می‌آمد. وقتی هانا با نوک پنجه از پله‌ها پایین می‌رود خانه تاریک است و پدرش هنوز برنگشته است. شیر آب آشپزخانه چکه می‌کند: پلینک، پلینک، پلینک. می‌داند که باید آن را ببندد، اما بعد از آن خانه ساکت می‌شود و در این لحظه چنین چیزی غیرقابل تحمل است. با هر پلینک، قطره آبی دیگر روی سینک استیل شکل می‌گیرد.

هانا دوست دارد به اتاق خواهرش برود و روی تختش بخوابد، اما با وجود مادرش، این کار غیرممکن است و برای اینکه خودش را تسلا بدهد دور اتاقش می‌چرخد، گنجینه‌هایش را می‌شمارد و هر کدام را از مخفی‌گاهش بیرون می‌آورد و واریسی می‌کند؛ کوچک‌ترین قاشق از مجموعه قاشق‌های چای‌خوری مادرش، بین تشک فتری و تخت؛ کیف پول قدیمی پدرش، همانی که چرمش از کهنگی شبیه دستمال کاغذی شده، پشت کتاب‌های کتابخانه؛ مداد نات که ردّ دندان‌هایش روی رنگ زرد بدنه‌اش باقی مانده. این‌ها غنایم باقی‌مانده از شکست‌هایش هستند. غنایم پیروزی‌اش را صاحبان‌شان پس گرفته و از دست هانا رفته بودند: حلقه‌ی دسته کلید دفتر پدرش؛ بهترین رژ لب مادرش، رُز پتال فراست؛ حلقه‌ای که لیدیا توی انگشت شستش می‌انداخت. پدرش به او گفته بود، این‌ها اسباب‌بازی نیستند. مادرش گفته بود، تو خیلی بچه‌تر از آنی که بخواهی آرایش کنی. لیدیا بیشتر از همه عصبانی شده بود: به وسایل من دست نزن. هانا دست‌ها را پشتش گره زده بود و به سخنرانی‌شان گوش داده بود؛ در حالی که قیافه‌شان را کنار تخت به‌خاطر می‌سپرد، خیلی رسمی سر تکان داده بود. بعد از رفتن‌شان، هانا زیر لب هر جمله را تکرار و پیش خودش شکل آن‌ها را در نقطه‌ی

خالی‌ای که پیش از آن در آنجا بودند، ترسیم می‌کرد. آنچه برایش باقی مانده بود، چیزهایی به‌دردنخور و دوست‌نداشتنی بودند. اما او آن‌ها را دور نمی‌انداخت. برای اینکه از گم نشدن‌شان مطمئن شود با دقت آن‌ها را دو بار می‌شمارد، لکه‌ی کثیف روی قاشق را پاک می‌کند، کیف پول را باز و بسته می‌کند. بعضی‌شان را سال‌هاست که دارد. هیچ‌کس حتی متوجه نبودشان نشده. این وسایل آرام، دور انداخته شده‌اند؛ حتی بدون صدای پلینک یک قطره آب. هانا می‌داند که نات متقاعد شده، آنچه پلیس می‌گوید مهم نیست؛ اینکه جک لیدیا را به دریاچه برده، اینکه جک به این ماجرا ربط دارد، که قضیه تقصیر اوست. به عقیده‌ی نات، جک لیدیا را به قایق کشانده، سرش را زیر آب برده و اثر انگشت جک روی گردن لیدیا هست. اما نات کاملاً راجع به جک اشتباه می‌کند.

این چیزی است که هانا می‌داند. تابستان گذشته، او و نات و لیدیا به دریاچه رفته بودند. هوا خیلی گرم بود و نات رفته بود شنا کند. لیدیا در حالی که یک دستش را روی چشم‌هایش گذاشته بود، میان علف‌ها با لباس شنا و درازکش روی حوله راه‌راه حمام آفتاب می‌گرفت. هانا توی سرش مشغول فهرست کردن اسامی مستعار لیدیا بود: لید، لیدز، لیدی، عسلم، عزیزم، فرشته. هیچ‌کس تا حالا او را جز با اسم هانا صدا نزده بود. هیچ ابری در آسمان نبود و در آن هوای آفتابی آب تقریباً سفید به‌نظر می‌آمد، شبیه یک برکه‌ی شیر. لیدیا آه کوتاهی کشید و شانیه‌هایش را بیشتر توی حوله فرو برد. او بویی شبیه روغن بچه می‌داد و پوست بدنش برق می‌زد. همان‌طور که هانا زیرچشمی به نات نگاه می‌کرد، به اسامی مستعار احتمالی فکر کرد؛ ممکن بود او را «هانا بانانا» (۱۲۶) صدا کنند. یا چیزی که اصلاً ربطی به اسمش نداشت؛ چیزی

که عجیب می‌نمود اما گفتنش از طرف آن‌ها لذت‌بخش و خصوصی می‌شد. با خودش فکر کرد، موش. لوبیا. بعد جک در حالی که عینک آفتابی‌اش را- با وجود نور کورکننده‌ی خورشید - بالای سر گذاشته بود به سمت‌شان آمد.

جک به لیدیا گفت: «بهتر است مراقب باشی. وقتی این‌طوری دراز می‌کشی باید پارچه‌ی سفیدی روی صورتت بندازی.» لیدیا خندید و چشم‌هایش را باز کرد و نشست. جک کنارشان نشست و پرسید: «نات اینجا نیست؟» و لیدیا به سمت آب اشاره کرد. جک از توی جیبش سیگاری درآورد و روشن کرد و ناگهان نات پیدایش شد که داشت آن دو را چپ‌چپ نگاه می‌کرد. قطرات آب روی سینه‌ی لختش نشست و از موهایش روی شانه‌هایش می‌ریخت.

نات به جک گفت: «اینجا چی کار می‌کنی؟» و جک سیگار را میان علف‌ها پرت کرد و عینک آفتابی را روی چشم گذاشت. جک گفت: «از آفتاب لذت می‌برم. گفتم بهتر است یک شنایی بکنم.» صدایش عصبی نبود، اما هانا از آنجایی که نشست بود می‌توانست چشم‌های او را پشت شیشه‌های عینک ببیند که چطور به طرف نات بُراق شده‌اند. نات بدون کلمه‌ای، تلپی خودش را میان جک و لیدیا انداخت و حوله‌ی خشکش را توی دست مچاله کرد. ساقه‌های علف شبیه خط‌های باریک سبز به مایوی خیس و نرمه‌ی ساق پاهایش چسبیدند.

نات به لیدیا گفت: «این‌طوری می‌سوزی، بهتره تی‌شرتت را بپوشی.»

«خوبم.» و با دست سایبانی برای چشم‌هایش درست کرد. نات گفت: «همین الان هم سرخ شده‌ای.» پشتش به جک بود؛ انگار جک اصلاً آنجا نیست. به شانه‌ها و استخوان جناق سینه‌ی لیدیا اشاره کرد: «اینجا و اینجا.»

لیدیا در حالی که با دستِ آزادش او را کنار می‌زد و دوباره دراز می‌کشید، گفت: «خوبم. تو از مامان هم بدتری. این قدر غر نزن. تنهام بگذار.» سپس چیزی حواسِ هانا را پرت کرد و او دیگر متوجه جوابِ نات نشد. یک قطره آب، درست شبیه یک موش خجالتی، از موهای نات چکید و رفت پس گردنش، به آرامی از میان کتف‌های نات راهش را ادامه داد و پس از عبور از گودی کمر نات مستقیم پایین چکید؛ انگار از صخره‌ای پایین پریده باشد، روی پشت دست جک از هم پاشید. نات پشت به جک بود و آن را ندید و همین‌طور لیدیا که دزدکی از شکاف انگشتانش او را نگاه می‌کرد. فقط هانا با دستانی حلقه شده دور زانو، در فاصله‌ای کوتاه در پشت آن‌ها، این فرود را دید. این سقوط در گوش‌های هانا صدایی به بلندی شلیک توپ داشت. و خود جک هم یکه خورد و بی‌حرکت به قطره آب خیره شد، انگار حشره‌ی نادری بود که هر لحظه ممکن بود بپرد. جک بدون اینکه به هیچ کدامشان نگاه کند، دستش را به سمت دهانش برد و آن قطره را با زبان برداشت؛ انگار عسل بود.

این اتفاق چنان سریع افتاد که اگر هر کس دیگری غیر از هانا بود، ممکن بود تصور کند آن را خیال کرده است. کس دیگری شاهد این ماجرا نبود. نات همچنان پشت به او نشسته و لیدیا هم از شدت نور آفتاب چشم‌هایش را بسته بود. اما آن لحظه همانند لحظه‌ای روشن و واضح به سرعت در برابر چشم‌های هانا روی داده بود. سال‌ها حسرت هانا را حساس بار آورده بود؛ درست شبیه سگی گرسنه که شامه‌اش به اندک بوی غذا هم واکنش نشان می‌دهد. امکان نداشت اشتباه کرده باشد. از قبل این رابطه را می‌شناخت: دوست‌داشتن، احترام و تحسین عمیق یک‌طرفه‌ای که عرضه می‌شود، اما عکس‌العملی در کار نیست؛ محبتی

کامل و دقیق که ورزیده می‌شود اما کسی به آن دقت و اهمیتی نمی‌دهد. برای هانا شناخته‌تر از آنی بود که تعجبش را برانگیزد. چیزی عمیق درونش کش آمد و همانند شالی دور جک پیچیده شد، اما جک متوجه نشد. نگاه جک آن سوی دریاچه در حرکت بود؛ انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده است. هانا پایش را دراز کرد و آن را به پای جک زد، انگشت شست مماس با انگشت شست و فقط آن وقت بود که جک به او نگاه کرد.

جک گفت: «هی دختری!» و موهایش را نوازش کرد. پوست سر هانا مورمور شد و فکر کرد الان است موهایش سیخ شوند؛ مثل وقتی که در معرض الکتریسیته ساکن قرار می‌گیرند. با شنیدن صدای جک، نات پشت سرش را نگاه کرد.

نات گفت: «هانا!» و هانا بدون اینکه بداند چرا، سرپا ایستاد. نات با پا آرام به پهلوئی لیدیا زد: «پاشو بریم.» و لیدیا غرولندی کرد، اما حوله و شیشه‌ی روغن بچهاش را برداشت.

موقع رفتن نات خیلی آرام به جک گفت: «به خواهرم نزدیک نشو.» لیدیا که راه افتاده و انتهای حوله‌اش علف‌ها را نوازش می‌کرد، این جمله را نشنید؛ اما هانا شنید. لحظه‌ای به نظرش رسید شاید نات منظورش او -هانا- بوده، اما می‌دانست که واقعاً منظورش لیدیا بوده است. وقتی برای رد شدن اتومبیلی کنار خیابان ایستادند، هانا از بالای شانه نگاه‌ی به عقب انداخت؛ نگاهی چنان سریع که نات متوجه نشد. جک داشت رفتن آن‌ها را تماشا می‌کرد. احتمالاً همه فکر می‌کردند او دارد به لیدیا نگاه می‌کند که حالا حوله را همانند سارونگ (۱۲۷) فیلیپینی دور کمر بسته بود. هانا لبخند کمرنگی به جک زد، اما او جواب لبخند هانا را نداد و هانا نمی‌توانست بگوید که آیا جک لبخندش را ندیده یا

اینکه یک لبخند کوچک کافی نبوده است. حالا او به چهره‌ی جک فکر می‌کند، وقتی به دست‌های نات خیره شده بود، انگار اتفاق مهمی برای‌شان افتاده بود. نه؛ نات اشتباه می‌کند. آن دست‌ها هرگز نمی‌توانند به کسی آسیب بزنند. هانا از این بابت مطمئن است.

\*\*\*

ماریلین روی تخت لیدیا همانند دخترکی زانوهایش را بغل کرده و سعی دارد ارتباطی میان آنچه جیمز گفته و آنچه فکر می‌کند و آنچه منظورش بوده، پیدا کند. مادرت درست می‌گفت، تو باید با یکی مثل خودت ازدواج می‌کردی. تلخی لحن جیمز دارد ماریلین را خفه می‌کند. این کلمات برایش آشنا هستند و او آرام آن‌ها را در سر تکرار می‌کند و سعی دارد زمانش را به یاد بیاورد. به‌خاطر می‌آورد؛ روز عروسی‌شان، در دفترخانه: مادرش راجع به فرزندان‌شان به او هشدار داده بود، اینکه بچه‌های سالمی نخواهند بود. مادرش طوری گفته بود پشیمان می‌شوی که انگار قرار بود بچه‌های‌شان عقب‌افتاده و کودن به دنیا بیایند و لابد جیمز توی راهرو همه‌ی این حرف‌ها را شنیده است. ماریلین فقط گفته بود، مادرم فکر می‌کند من باید با یکی که بیشتر شبیه خودم باشد ازدواج کنم و بعد آن را مثل گردو خاک روی زمین کنار زده بود. اما آن کلمات جیمز را تسخیر کرده بود. حتماً به درون قلبش رسوخ کرده و طی این سال‌ها وارد گوشت و خونش شده بودند. جیمز همانند قاتلی سرش را پایین انداخته بود، انگار خونش مسموم بود، انگار اصلاً از اینکه دختری داشته‌اند، پشیمان بود.

ماریلین با خودش فکر می‌کند، وقتی جیمز به خانه بیاید، بدون اینکه از تلخی‌ها حرفی به میان بیاورد، به او خواهد گفت: من صدبار دیگر هم با تو ازدواج می‌کنم؛ حتی اگر

حاصلش لیدیا باشد. هزار بار. تو نمی‌توانی خودت را از این بابت سرزنش کنی.

برخلاف انتظارش جیمز به خانه برنمی‌گردد. نه وقت شام؛ نه نیمه‌شب، نه ساعت یک که زمان تعطیلی بارهای شهر است. تمام شب ماریلین تکیه زده به بالشت، چسبیده به تاج تخت، بیدار، منتظر شنیدن صدای ماشین جیمز جلوی در پارکینگ و صدای قدم‌هایش در پلکان ماند. ساعت سه، وقتی جیمز هنوز به خانه نیامده، ماریلین تصمیم می‌گیرد به محل کار جیمز برود. تمام راه تا دانشگاه، ماریلین جیمز را تصور می‌کند که توی صندلی‌اش قوز کرده و گونه‌ی نرمش را به میز سخت چسبانده است. با خودش فکر می‌کند، وقتی پیدایش کنم او را متقاعد می‌کنم که این ماجرا تقصیر او نیست، او را به خانه می‌آورم. اما وقتی وارد پارکینگ می‌شود، هیچ ماشینی آنجا نیست. سه بار دور ساختمان می‌چرخد، تمام نقاطی را که جیمز معمولاً آنجا پارک می‌کند نگاه می‌کند، بعد محوطه‌ی پارکینگ تمام دانشکده‌ها را و سپس تمام نقاط اطراف را. هیچ نشانه‌ای از او در هیچ‌جا نیست.

صبح وقتی بچه‌ها پایین می‌آیند، ماریلین با گردنی خشک و چشمانی متورم پشت میز آشپزخانه نشسته است. هانا می‌پرسد: «بابا کجاست؟» سکوت ماریلین به‌عنوان جواب کافی است. چهارم جولای است: همه‌جا بسته است. جیمز هیچ دوستی توی دانشکده ندارد؛ با همسایه‌های‌شان صمیمی نیست؛ از رئیس دانشکده نفرت دارد. یعنی امکان دارد تصادف کرده باشد؟ باید با پلیس تماس بگیرد؟ نات بند انگشتش را توی شکاف روی کانتر فرو می‌کند و عطری که از بدن پدرش استشمام کرده به‌خاطر می‌آورد، گونه‌های سرخش، خشم تند و تیز و ناگهانی‌اش. با خودش فکر



می‌کند، من به هیچ‌وجه مدیون بابا نیستم، با این وصف به سختی آب دهانش را پایین می‌دهد و سرانجام می‌گوید: «مامان؟ فکر کنم می‌دانم او کجاست؟»، حس کسی را دارد که می‌خواهد از صخره پایین بیفتد.

ابتدا ماریلین باورش نمی‌شود. جیمز اصلاً این‌طوری نیست. فکر می‌کند، به‌علاوه جیمز کسی را نمی‌شناسد. او با هیچ زنی دوست نیست. اصلاً در دپارتمان تاریخ دانشگاه میدل وود زنی تدریس نمی‌کند و در کل دانشگاه، فقط یکی دو تا استاد زن وجود دارد. جیمز کی توانسته زن دیگری را ملاقات کند؟ بعد فکر وحشتناکی به ذهنش خطور می‌کند.

کتاب راهنمای تلفن را برمی‌دارد و ستون‌ها را می‌گردد تا اینکه به تنها چن توی میدل وود می‌رسد: ال چن، پلاک ۱۰۵ خیابان چهارم واحد ۲A و یک شماره تلفن. گوشی را به دست می‌گیرد، اما چی باید بگوید؟ سلام، می‌دانی شوهر من کجاست؟ بدون اینکه کتاب راهنما را ببندد، سوئیچ را از روی کانتر برمی‌دارد. می‌گوید: «هردوی‌تان توی خانه بمانید. نیم ساعته برمی‌گردم.»

خیابان چهارم نزدیک دانشگاه است، یک منطقه دانشجویی از شهر و ماریلین حتی زمانی که وارد خیابان می‌شود و زیرچشمی شماره‌ی ساختمان‌ها را نگاه می‌کند، باز هم نمی‌داند می‌خواهد چکار کند. با خودش فکر می‌کند، شاید اصلاً نات اشتباه می‌کند، به خودش می‌گوید شاید دارد خیالات احمقانه‌ای در سرش می‌پروراند. خودش را مثل ویولونی کوک‌شده حس می‌کند که سیم‌هایش سخت کشیده شده و کوچک‌ترین لرزشی صدایش را درمی‌آورد. بعد ماشین جیمز را می‌بیند که مقابل پلاک ۹۷، زیر درخت افرای کم‌پشتی پارک شده است. چهار برگ درخت روی شیشه‌ی جلویی ماشینش افتاده‌اند.

حالا ماریلین به شکلی عجیب احساس آرامش می‌کند. او ماشین را پارک می‌کند، وارد ساختمان شماره ۱۰۵ می‌شود و خود را به طبقه‌ی سوم می‌رساند و آنجا با مشتری محکم در واحد A۲ را می‌کوبد. ساعت حدود یازده است و وقتی در باز می‌شود، آن‌قدری هست که ماریلین بتواند ببیند لوئیزا هنوز لباس خواب آبی نازکی به تن دارد.

ماریلین لبخند می‌زند و می‌گوید: «سلام، شما باید لوئیزا باشید، این‌طور نیست؟ لوئیزا چن؟ من ماریلین لی هستم.» وقتی لوئیزا جواب نمی‌دهد، اضافه می‌کند: «همسر جیمز لی.»

لوئیزا می‌گوید: «اوه، بله.» سعی دارد با ماریلین چشم‌درچشم نشود: «بخشید، من هنوز لباس تنم نکردم...»

ماریلین یک دست را روی در می‌گذارد و آن را باز نگه می‌دارد: «می‌بینم. فقط یک لحظه وقت‌تان را می‌گیرم. می‌دانی، دارم دنبال شوهرم می‌گردم. دیشب خانه نیامده.»

«اوه.» لوئیزا به سختی آب دهانش را قورت می‌دهد و ماریلین تظاهر می‌کند که متوجه نشده: «چقدر بد. باید خیلی نگران باشید.»

«بله خیلی نگرانم.» و هم‌زمان چشم‌هایش روی چهره‌ی لوئیزا می‌چرخد. آن‌ها قبلاً فقط دو بار همدیگر را دیده‌اند، یک‌بار گذرا در جشن کریسمس و بار دیگر در مراسم تدفین و حالا ماریلین به دقت او را برانداز می‌کند. موهای بلند سیاه، مژه‌هایی بلند، چشم‌هایی که الان فرو افتاده‌اند، دهانی کوچک شبیه دهان عروسک؛ موجودی کوچک و خجالتی. ماریلین با ناراحتی فکر می‌کند، می‌توانست دخترم باشد. «می‌دانی احتمال دارد کجا باشد؟»

رنگ صورت لوئیزا سرخ می‌شود و ماریلین تقریباً برایش

احساس تأسف می‌کند، او خیلی ساده است. «چرا من باید بدانم؟»

«تو دستیارش هستی، مگر نه؟ هر روز با هم کار می‌کنید.»  
مکثی می‌کند: «توی خانه اغلب راجع به تو حرف می‌زند.»  
«واقعاً؟» سردرگمی و شادی و تعجب در چهره‌ی لوئیزا با هم درمی‌آمیزند و ماریلین دقیقاً می‌تواند آنچه در ذهن او می‌گذرد، ببیند. اینکه لوئیزا- او بسیار باهوش است. بسیار با استعداد است. بسیار زیباست. ماریلین فکر می‌کند، اوه لوئیزا، تو چقدر جوانی.

لوئیزا دست آخر می‌گوید: «خب، به دفترش سر زدید؟»  
ماریلین می‌گوید: «قبلاً که آنجا نبود، شاید الان آنجا باشد.» و دستش را روی دستگیره می‌گذارد «می‌توانم از تلفنت استفاده کنم؟»

لبخند از لب لوئیزا محو می‌شود. می‌گوید: «متأسفم، راستش تلفنم الان وصل نیست.» ناامیدانه به ماریلین نگاه می‌کند، انگار آرزو می‌کند ماریلین دست بردارد و برود. ماریلین منتظر می‌ماند و اجازه می‌دهد لوئیزا سرچایش وول بخورد. حالا لرزش دست‌هایش متوقف شده و در درونش خشمی آتشین را حس می‌کند.

ماریلین می‌گوید: «درهرحال ممنونم. خیلی کمک کردی.» و نگاهش از بالای شانهِ لوئیزا می‌گذرد و به فضای نقره‌ای اتاق نشیمن وارد می‌شود و لوئیزا مضطرب پشت سر را نگاه می‌کند، مبادا جیمز ناغافل از اتاق خواب بیرون آمده باشد. ماریلین در حالی که صدایش را بالا می‌برد، اضافه می‌کند: «اگر شوهرم را دیدی، به او بگو که توی خانه منتظرش هستم.»

لوئیزا به سختی آب دهانش را پایین می‌دهد و می‌گوید: «باشد.» و بالاخره ماریلین اجازه می‌دهد در را ببندد.

## فصل نهم

چند ماه قبل رابطه عاشقانه‌ی متفاوتی شکل گرفته بود. به‌رغم نارضایتی بی‌اندازه‌ی نات، لیدیا تمام فصل بهار، عصرها را با جک و توی ماشین او گذرانده بود: یا گوشه و اطراف شهر می‌چرخیدند یا فولکس واگن را نزدیک محوطه چمن‌کاری دانشگاه پارک می‌کردند یا نزدیک محوطه‌ی بازی و یا در یک پارکینگ خالی.

برخلاف آنچه نات فکر می‌کرد، مبنی بر ارضای خودخواهی لیدیا و برخلاف پچ‌پچ‌های که سرزبان‌ها بود بعد از اینکه لیدیا سوار اتومبیل جک دیده شده بود، - خودش است، مگر می‌شود؟ اصلاً. لیدیا؟ امکان ندارد- و برخلاف انتظار خود لیدیا، حقیقت این بود که رابطه‌شان تا حدود زیادی سالم بود. وقتی دانشجویان دانشگاه برای رسیدن به کلاس‌ها عجله داشتند، یا بچه‌های مهدکودک سرسره بازی می‌کردند یا بولینگ‌بازها برای یک بازی کوتاه، بعد از کار به خیابان‌ها می‌آمدند، اتفاقی می‌افتاد که لیدیا هرگز انتظارش را نداشت: او و جک حرف می‌زدند. توی فولکس می‌نشستند، سیگار می‌کشیدند، پاها را روی داشبورد می‌گذاشتند و در همان حال لیدیا داستان‌هایی از والدینش برای جک تعریف می‌کرد: اینکه چطور وقتی کلاس دوم دبستان بود، از روی دایره‌المعارف نوار قلب کشید و هر دهلیز را با ماژیک مشخص کرد و بعد مادرش آن را روی دیوار اتاق خوابش چسباند؛ انگار دخترش شاهکاری خلق کرده. اینکه چطور وقتی ده سالش بود مادرش روش گرفتن نبض را یادش داد؛ اینکه چطور در دوازده سالگی مادرش تشویقش کرده بود در جشن تولد کت مالون (۱۲۸) شرکت نکند- تنها کسی که او را به تولدش

دعوت کرده بود- و در عوض پروژه نمایشگاه علمی‌اش را تمام کند. اینکه چطور پدرش اصرار داشته او به کلاس رقص برود و برایش لباس هم خریده بود و او تمام مدت در تاریک‌ترین گوشه‌ی ورزشگاه ایستاده و دقیقه‌شماری می‌کرده که به خانه برگردد: چه ساعتی برای برگشت خوب بود؟ هشت و نیم؟ نه؟ اوایل سعی می‌کرد حرفی از نات نزنند؛ چرا که می‌دانست جک چقدر از او نفرت دارد. اما نمی‌توانست از خودش حرف بزند و از نات نه، و برخلاف انتظارش، جک درباره‌ی نات از او سؤالاتی می‌پرسید: چرا نات می‌خواست فضانورد بشود؟ آیا در خانه هم دقیقاً مثل توی مدرسه بود؟ به همین دلیل هم لیدیا برایش تعریف کرد که چطور تا مدت‌ها بعد از سفر انسان به ماه، نات روی چمن‌ها جست‌وخیز می‌کرد و تظاهر می‌کرد نیل آرمسترانگ است. اینکه وقتی کلاس ششم بود، کتابدار را راضی کرده بود که از بخش بزرگسالان کتاب امانت بگیرد و کتاب‌های درسی فیزیک، مکانیک پرواز و آیرودینامیک را به خانه می‌آورده است. اینکه چطور برای تولد چهارده سالگی‌اش تلسکوپ خواسته بود و به‌جایش رادیوی ساعتی گرفته بود؛ اینکه چطور پولش را پسانداز کرده و یکی برای خودش خریده بود. اینکه گاهی سر شام نات، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد؛ چون پدر و مادرش هیچ سؤالی از او نمی‌کردند. جک با دقت به تمام حرف‌هایش گوش می‌داد، وقتی لیدیا ته‌سیگارش را از شیشه‌ی ماشین بیرون پرت می‌کرد، پاکت سیگار را به سمتش دراز می‌کرد و فندکش را برای گیراندن سیگار بعدی روشن می‌کرد. هفته‌به‌هفته لیدیا در آتش این گناه می‌سوخت که باعث شده نات حتی رقت‌انگیزتر به نظر بیاید- علتش هم این بود که صحبت درباره‌ی نات باعث می‌شد او عصرهایش را در ماشین جک بگذراند و هر روز عصری که در

ماشین جک می‌گذرانند، بیشتر و بیشتر نات را آزار می‌داد. اکنون، در اواسط آوریل، جک تازه آموزش رانندگی به لیدیا را شروع کرده بود. در پایان ماه، لیدیا شانزده ساله می‌شد. جک گفت: «فکر کن پدال گاز و کلاچ دو سر الاکلنگ‌اند. وقتی یکی بالا می‌رود دیگری پایین می‌آید.» تحت آموزش جک، لیدیا آرام پایش را از روی کلاچ برداشت و با نوک انگشت پا پدال گاز را فشار داد و ماشین را در محوطه‌ی خالی پارکینگ مرکز بولینگ، در خیابان شماره‌ی ۱۷، پیش راند. بعد ناگهان موتور خاموش شد و شانه‌هایش را به پشتی صندلی کوفت. حتی بعد از یک هفته تمرین، شدت فشار این لحظه شگفت‌زده‌اش کرد؛ اینکه چطور اتومبیل تکان‌تکان خورد و بعد آرام گرفت؛ انگار سخته قلبی کرده باشد.

جک گفت: «دوباره امتحان کن.» پایش را روی داشبورد گذاشت و اهرم فندکش را فشار داد: «آرام و باحوصله. کلاچ را بگیر، گاز را رها کن.»

یک خودرو پلیس از انتهای پارکینگ وارد شد و بعد از زدن یک دور لاشکل، رو به خیابان پارک کرد. لیدیا به خودش گفت، آن‌ها دنبال ما نیستند. خیابان ۱۷ در آن سر شهر، به رانندگی با سرعت غیرمجاز بد نام بود. هنوز چشمش به اتومبیل سیاه و سفید پلیس بود. لیدیا سوئیچ را چرخاند و ماشین را روشن کرد و تقریباً ناگهانی، دوباره خاموش شد.

جک در حالی که یک بسته سیگار مارلبورو از جیبش بیرون می‌آورد، تکرار کرد: «دوباره سعی کن، تو خیلی عجله می‌کنی.»

لیدیا خودش متوجه این موضوع نشده بود، اما حرف جک کاملاً درست بود. حتی دو هفته‌ی باقی‌مانده تا تولدش، یعنی زمانی که می‌توانست گواهینامه بگیرد، به نظرش بسیار طولانی می‌آمد. لیدیا با خودش فکر کرد، وقتی

گواهینامه‌اش را بگیرد هر جا که بخواهد می‌تواند برود. می‌تواند همه جای شهر برود، اگر دلش خواست به اوهایو یا کالیفرنیا برود. اگر چه از این فکر خجالت‌زده بود، اما فکر می‌کرد این‌طوری حتی بعد از رفتن نات هم گرفتار پدر و مادرش نخواهد بود و هر وقت بخواهد می‌تواند از دست‌شان فرار کند. حتی فکر این چیزها هم باعث می‌شد دست و پاهایش در هم بپیچند؛ انگاری که برای دویدن عجله داشته باشد.

لیدیا در حالی که نفس عمیقی می‌کشید به خودش گفت، آهسته؛ درست مثل دو سر الاکلنگ، یکی بالا، دیگری پایین. جیمز به او قول داده بود رانندگی را یادش بدهد تا به محض گرفتن گواهینامه، بتواند اتومبیل‌شان را براند، اما لیدیا دوست نداشت با ماشین خودش رانندگی یاد بگیرد. آن ماشین شبیه مادیانی میان‌سال، موقر و مطیع بود. اگر کمر بند ایمنی‌ات را نمی‌بستی، مثل نگهبانی هشیار، آرام بیب‌بیب می‌کرد. پدرش گفته بود: «بعد از اینکه گواهینامه‌ات را گرفتی، اجازه داری جمعه‌شب‌ها همراه دوستانت ماشین را بیرون ببری.» و مادرش بلافاصله اضافه کرده بود: «اگر نمره‌ها بالا باشند.»

لیدیا کلاچ را تا ته فشار داد و موتور را دوباره روشن کرد و دستش را روی دنده گذاشت. ساعت تقریباً پنج و نیم بود و مادرش منتظر بود که عنقریب به خانه برگردد. وقتی خواست کلاچ را رها کند، پایش از روی پدال سر خورد. ماشین جهشی کرد و خاموش شد. چشم‌های پلیس ابتدا برگشت سمت آن‌ها، بعد دوباره به سمت خیابان برگشت. جک سری تکان داد: «فردا دوباره تمرین می‌کنیم.» فنرهای فنک ماشین با پیرون آمدن از سوکت روشن شدند و جک سیگار را به مرکز آن چسباند، نوک سیگار با چسبیدن به فلز

داغ اول سیاه و بعد نارنجی شد، انگار رنگ سیاه خونریزی کرد. جک سیگار را به لیدیا داد و بعد از اینکه جای‌شان را داخل ماشین عوض کردند، یکی دیگر هم برای خودش روشن کرد. وقتی ماشین را به سمت خروجی پارکینگ می‌راند، گفت: «تقریباً از پستش برآمدی.»

لیدیا می‌دانست این حرف دروغ است اما سرش را به تأیید تکان داد. با صدایی گرفته گفت: «آره، دفعه‌ی بعد.» و وقتی وارد خیابان ۱۷ شدند، حلقه‌ی طویلی از دود به سمت خودروی پلیس فوت کرد.

وقتی نزدیک خانه بودند، جک پرسید: «پس تو می‌خواهی به برادرت بگویی که ما با هم می‌چرخیم و من هم آن‌قدرها بچه‌ی بدی نیستم؟»

لیدیا نیشخندی زد. او به جک مشکوک بود که هنوز هم با دختران دیگری بیرون می‌رود- بعضی روزها او و ماشینش را هیچ کجا نمی‌شد پیدا کرد- اما رفتارش با لیدیا کاملاً محترمانه بود: جک هرگز حتی دستش را هم نگرفته بود. خب، چه می‌شود اگر فقط باهم دوست باشند؟ اغلب روزها این او بود که سوار ماشین جک می‌شد و می‌دانست که این موضوع از چشم نات دور نمانده است. وقت شام، زمانی که لیدیا برای مادرش درباره‌ی نمرات و کلاس‌های فوق‌العاده‌اش داستان سرهم می‌کرد، یا برای پدرش راجع به فرم‌های شلی یا دلبستگی پام به دیوید کسیدی (۱۲۹) حرف می‌زد، نات او را نگاه می‌کرد- نیمه عصبانی، نیمه ترسیده- انگار می‌خواست حرفی بزند اما نمی‌داند چطور آن را به زبان بیاورد. لیدیا می‌دانست نات چه فکری در سر دارد. بعضی شب‌ها به اتاق نات می‌رفت، روی هره‌ی پنجره می‌نشست و سیگاری روشن می‌کرد و او را تهییج می‌کرد، بلکه حرفی بزند.



لیدیا جواب داد: «نات هیچ وقت حرفم را باور نمی‌کند.»  
لیدیا یک بلوک مانده به خانه پیاده شد و جک پیچید توی کوچه و به سمت پارکینگ خانه‌شان رفت؛ در حالی که لیدیا پیاده به سمت خانه می‌رفت، انگار تمام راه را خودش تنهایی آمده بود. لیدیا با خودش فکر کرد، فردا ماشین را روی دنده یک می‌گذارد و در حالی که خطوط سفید زیر لاستیک ماشین له می‌شوند، آن‌ها پارکینگ را دور خواهند زد. در قسمت بالای پدال پاهایش احساس راحتی می‌کنند و سریع واکنش نشان می‌دهند. به زودی با ماشین وارد بزرگراه خواهد شد، دنده را به سه و بعد چهار عوض می‌کند و بعد تنهایی هرجا بخواهد می‌رود.

اما آن‌طور پیش نرفت. لیدیا در خانه، توی اتاقش ضبط را روشن کرد، ضبطی که صفحه‌ی هدیه‌ی کریسمس هانا داخلش بود- عجیب بود که از این صفحه خوشش آمده و بارها به آن گوش داده بود. به قصد شنیدن آهنگ محبوبش سوزن را در فاصله یک و نیم سانتی از لبه گذشت، اما آهنگ بعدی پخش شد و صدای پاول سیمون (۱۹۰) ناگهان در فضای اتاق طنین‌انداخت: هی، بگذار صداقت بدرخشد، بدرخشد، بدرخشد...»

در میانه‌ی آهنگ صدای در زدن ضعیفی آمد و لیدیا پیچ صدا را تا آخر چرخاند تا صدا گم شود. لحظه‌ای بعد ماریلین با نوک پا در را باز کرد و داخل آمد.

«لیدیا، لیدیا.» وقتی دخترش برنگشت، ماریلین بازوی ضبط را بلند کرد و اتاق ساکت شد و صفحه بی‌هدف زیر دست‌هایش می‌چرخید. «بهتر شد. چطور می‌توانی با همچین سر و صدایی فکر کنی؟»  
«اذیتم نمی‌کند.»

«تکالیفت را انجام داده‌ای؟» وقتی جوابی نیامد، ماریلین

لب‌هایش را به هم فشرد: «می‌دانی، تا وقتی تکالیف مدرسه‌ات را انجام ندادی نباید موسیقی گوش کنی.»  
لیدیا با ناخنش ور رفت: «بعد از شام انجام می‌دهم.»  
«بهتر است الان شروع کنی، این‌طور فکر نمی‌کنی؟ بهتر نیست زمانی که وقت کافی داری و می‌توانی دقیق انجام‌شان بدهی، این کار را بکنی؟» چهره‌ی ماریلین مهربان شد: «عزیزم، می‌دانم شاید دبیرستان خیلی به نظرت مهم نباشد، اما دبیرستان اساس بقیه‌ی زندگی‌ات است.» به دسته‌ی صندلی لیدیا تکیه داد و موهای دخترش را نوازش کرد. فهماندن این موضوع به او خیلی حیاتی بود، اما چطور باید این کار را می‌کرد. صدایش می‌لرزید؛ اما لیدیا متوجه آن نشد. «خواهش می‌کنم، باور کن. اجازه نده اختیار زندگی از دستت خارج بشود.»

لیدیا با خودش فکر کرد، اوه خدایا، دوباره نه. با عصبانیت چشم‌هایش را باز و بسته کرد و به گوشه‌ی میزش خیره شد، جایی که چند مقاله که مادرش چند ماه پیش برایش تهیه کرده بود، دست‌نخورده و گردو خاک گرفته هنوز روی هم تلنبار بودند.

ماریلین با به یاد آوردن تمام چیزهایی که مادرش هرگز به او نگفته بود، چیزهایی که تمام عمر آرزوی شنیدن‌شان را داشت، چانه‌ی لیدیا را در دست گرفت و گفت: «به من نگاه کن. تو تمام زندگی‌ات را پیش رو داری. هر کاری دلت بخواهد می‌توانی بکنی.» مکثی کرد و از ورای شانه‌ی لیدیا به قفسه‌های پر از کتاب، گوشه‌ی پزشکی بالای کتابخانه و تابلوی منظم جدول تناوبی نگاه کرد: «وقتی من مُردم، دوست دارم فقط این جمله را از من به یاد داشته باشی.» منظور ماریلین این بود: دوستت دارم، دوستت دارم. اما با هر نفس فقط این کلمات وارد ریه‌های لیدیا شدند: وقتی من

مردم. تمام طول آن تابستانی که مادرش رفته بود، مدام فکر کرده بود احتمال دارد مادرش واقعاً مرده باشد و آن هفته‌ها و ماه‌ها دردی سمج و همیشگی، همانند زخمی سوزناک، در سینه‌اش باقی گذاشته بود. لیدیا آن وقت به خودش قول داده بود: هر کاری مادرم بخواهد انجام می‌دهم؛ هر کاری. تا زمانی که مادرش زنده باشد.

لیدیا گفت: «می‌دانم مامان، می‌دانم.» دفترش را از کیفش بیرون آورد: «الان شروع می‌کنم.»

«آفرین دخترم.» سر لیدیا را بوسید، درست همان جایی که فرق باز کرده بود و لیدیا بوی مادرش را حس کرد: بوی شامپو، مایع ظرفشویی و نعنا داغ. بویی که تمام عمرش با آن مانوس بود، بویی که هرگاه آن را استشمام می‌کرد یادش می‌آمد که روزگاری آن را از دست داده بود. دستانش را دور کمر ماریلین حلقه کرد و او را به خودش نزدیک کرد، آن قدر نزدیک که بار دیگر می‌توانست ضربان قلب مادرش را در برابر گونه‌اش حس کند.

ماریلین دست آخر در حالی که لیدیا را قلقلک می‌داد؛ گفت: «کافیه، به کارت برس. شام تا نیم ساعت دیگر آماده می‌شود.»

سر میز شام، گفت‌وگو با مادر برای لیدیا بسیار جذاب بود. او خودش را با این فکر مشغول کرده بود: کمی بعد همه‌چیز را به نات خواهد گفت، آن وقت حالش بهتر خواهد شد. او شامش را نیم‌خورده رها کرد و زود از سر میز بلند شد و گفت: «باید فیزیکم را تمام کنم.» و می‌دانست که مادرش اعتراض نخواهد کرد. هنگامی که می‌خواست از پلکان بالا برود از کنار میز راهرو گذشت، جایی که پدرش درست پیش از غذا نامه‌ها را آنجا گذاشته بود. یکی از نامه‌ها نظرش را جلب کرد: نشان دانشگاه هاروارد در گوشه‌ی نامه بود و زیر آن هم

نوشته شده بود: دفتر پذیرش. او نامه را با انگشت باز کرد. آقای لی، به اطلاع‌تان می‌رسانیم که شما از تاریخ ۲۹ آوریل تا ۲مه، در دانشگاه مهمان ما خواهید بود و با یکی از دانشجویان برای میزبانی از شما هماهنگی‌های لازم به‌عمل آمده است. لیدیا می‌دانست که این زمان فرا خواهد رسید اما تا الان به‌نظرش واقعی نمی‌آمد. آن هم روز بعد از تولدش. بدون فکر نامه و پاکت را پاره کرد. و در همان لحظه نات از آشپزخانه بیرون آمد.

نات گفت: «فکر می‌کردم باید اینجا باشی، می‌خواستم...» نات متوجه صلیب قرمز روی پاکتی که تکه‌های آن توی دست لیدیا بود، شد و خشکش زد.

لیدیا سرخ شد: «چیز مهمی نیست. من...» اما او از مرزی گذشته بود و هردوی‌شان این را می‌دانستند.

نات نامه را قاپید: «بده به من. این مال منه. خدای من. چی کار داری می‌کنی؟»

«من فقط...» لیدیا نمی‌دانست چطور باید کارش را توجیه کند. نات لبه‌ی دو تکه‌ی پاره شده را به هم چسباند، انگار می‌تواند دوباره آن دو را یکی کند. «این راجع به بازدید من از دانشگاه است. چه فکر مزخرفی کردی؟ فکر کردی اگر این نامه دستم نرسد، نمی‌توانم بروم؟» لیدیا که همانند میت بی‌حرکت ایستاده بود ظاهری احمقانه و ترحمانگیز داشت و اشک از گوشه‌ی چشمش سرازیر شد، اما نات اهمیتی نداد؛ مثل این بود که لیدیا چیزی را از او دزدیده است. «این را توی کله‌ات فرو کن: من می‌روم. آخر این هفته می‌روم؛ همین سپتامبر.» و از پله‌ها بالا رفت. «خدای من! کاش می‌شد زودتر از این خانه بروم.» لحظه‌ای بعد در اتاقش به هم کوبیده شد و اگر چه لیدیا می‌دانست که نات در را باز نخواهد کرد- و اگر چه نمی‌دانست اگر هم در را باز کند، چه باید بگوید- با این

حال، از در زدن دست نکشید؛ دوباره و دوباره و دوباره. فردا بعد از ظهر، توی فولکس جک، بارها و بارها موتور خاموش شد تا اینکه جک گفت بهتر است یک روز دیگر ادامه دهند. لیدیا گفت: «می‌دانم چه کار باید بکنم؛ فقط نمی‌توانم انجامش بدهم.» دستش دور دنده گره خورد و آن را خلاص کرد. به خودش یادآوری کرد، دو سر الاکلنگ. گاز و کلاچ دو سر الاکلنگ بودند. اگر یکی بالا برود دیگری پایین می‌آید. همه چیز به همین شکل بود. نمره‌ی فیزیکش تا منفی سی بالا رفته بود اما نمره‌ی تاریخش تا دی تنزل پیدا کرده بود. فردا هم باید مقاله‌ی زبان انگلیسی‌اش را تحویل می‌داد- دو هزار کلمه راجع به فالکنر (۱۴۱)- اما او هنوز حتی کتابش را هم پیدا نکرده بود. فکر کرد شاید چنین رابطه‌ای میان دوسر الاکلنگ وجود ندارد. از میان تمام معلوماتش این یکی به ذهنش خطور کرد: هر عملی عکس‌العملی دارد برابر و خلاف جهت خودش. یکی بالا می‌رود و دیگری پایین می‌آید. یکی به دست می‌آورد و دیگری از دست می‌دهد. یکی فرار می‌کند و دیگری تا ابد گرفتار می‌شود.

این فکر چندین و چند روز ذهنش را درگیر کرده بود. هر چند نات- که حالا دیگر از عصبانیتش بابت نامه کم شده بود- دوباره با او حرف می‌زد، اما لیدیا حتی برای معذرت‌خواهی هم نمی‌توانست درباره آن موضوع حرف بزند. هر شب بعد از شام، به‌رغم غرولندهای صریح مادرش، به‌جای آنکه در جست‌وجوی تسلی به اتاق نشیمن برود، تنها در اتاقش می‌ماند. یک شب قبل از تولدش، جیمز در اتاقش را زد.

جیمز گفت: «یکی دو هفته است که خیلی ناراحت به نظر می‌آیی.» او یک جعبه‌ی مخملی کوچک آبی و به‌اندازه‌ی کارت بازی توی دست داشت. «با خودم فکر کردم یک هدیه‌ی زودتر از موعد خوشحالت می‌کند.» جیمز برای پیدا کردن این

هدیه چند ساعتی وقت صرف کرده بود و به همین دلیل به آن افتخار می‌کرد. او حتی تا آنجا پیش رفته بود که از لوئیزا بپرسد یک دختر نوجوان احتمالاً از چه چیزی خوشش می‌آید و این بار مطمئن بود که لیدیا هدیه‌اش را خواهد پسندید.

لیدیا که شگفت‌زده شده بود، گفت: «خیلی زیباست.» یک قلب نقره همراه گردنبند توی جعبه بود. بالاخره هدیه‌ای گرفته بود که واقعاً هدیه بود- نه یک کتاب، نه یک چیز خیلی کوچک-؛ چیزی که خودش دوست داشت، نه چیزی که آن‌ها دوست داشتند. این همان گردنبندی بود که کریسمس آرزوی گرفتنش را داشت. زنجیر مثل رودی از انگشتانش جاری بود و نرمی‌اش چنان بود که آدم تصور می‌کرد زنده است.

جیمز انگشت روی چال گونه‌ی لیدیا گذاشت و آن را فشار داد و همان شوخی قدیمی را تکرار کرد: «الان باز می‌شود.»

لیدیا قلب را باز کرد و ماتش برد. داخل قلب، در دو طرف دو عکس به‌اندازه ناخن بود: یک طرفش عکس پدرش و دیگری عکس خودش- عکس مربوط می‌شد به سال قبل که در مراسم رقص کلاس نهم شرکت کرده بود. در تمام مسیر بازگشت لیدیا مدام به پدرش گفته بود چقدر خوش گذشت. عکس پدرش با لبخندی پت و پهن، دوستانه و متوقعانه بود و عکس خودش با نگاهی بی‌روح، جدی، پشیمان و عبوس به‌نظر می‌رسید.

جیمز گفت: «می‌دانم امسال سخت گذشت و مادرت خیلی ازت توقع داشت. فقط یادت باشد، مدرسه همه‌چیز نیست. به‌اندازه‌ی دوستی و محبت اهمیت ندارد.» او می‌توانست چین‌های نازک روی پیشانی لیدیا و حلقه‌های سیاه زیر چشمانش را که ناشی از درس خواندن‌های دیروقت بود، ببیند. او دوست داشت آن چین و چروک‌ها را با انگشت پاک کند، سایه‌های زیر چشم‌های او را همانند غباری بشوید.

«هر بار که به این نگاه می‌کنی یادت بیفتد که واقعاً چه چیزی اهمیت دارد. دوست دارم هر وقت به این نگاه می‌کنی، بخندی. قول می‌دهی؟»

جیمز مشغول ور رفتن با قفل زنجیر شد و سعی داشت فنر آن را باز نگه دارد. «می‌خواستم طلا بخرم اما منبع موثقی گفت که امسال همه نقره می‌اندازند.» لیدیا با انگشت رویه‌ی مخملی جعبه را لمس کرد. پدرش همیشه حواسش بود که همه چکار می‌کنند: خیلی خوشحالم کلاس رقص می‌روی عزیزم- همه کلاس رقص می‌روند. موهایت این‌طوری خیلی خوشگل شده‌اند لیدی- این روزها همه موهای‌شان را بلند می‌کنند. هر بار که لیدیا می‌خندید: باید بیشتر بخندی- همه دختری را که می‌خندد دوست دارند. انگار لباس و موی بلند و خنده می‌توانست تفاوت او را با دیگران مخفی کند. لیدیا با خودش فکر کرد، اگر مادرش اجازه می‌داد مثل سایر دخترها بیرون برود، شاید دیگر مهم نبود چه شکلی باشد- جکی هارپر یک چشمش آبی بود و آن یکی سبز؛ و با این حال سال گذشته عنوان اجتماعی‌ترین دختر را برده بود. یا اگر شبیه بقیه به نظر می‌رسید، شاید دیگر مهم نبود که حتماً تمام مدت درس بخواند، که آخر هفته تا تکالیفش را انجام نداده حق بیرون رفتن ندارد، یا اینکه اصلاً نباید با پسرها بچرخد. باید یکی از این دو را انتخاب می‌کرد. اگر هیچ کدام را نمی‌خواست باید از لباس، کتاب و گردنبند چشم‌پوشی می‌کرد.

جیمز که بالاخره توانسته بود فنر قفل زنجیر را باز کند، گفت: «درست شد.» و آن را پشت گردن لیدیا بست؛ فلز زنجیر خطی سرد دور گردنش کشید، انگار زنجیری یخی بود. «نظرت چیه؟ دوستش داری؟» لیدیا فهمید: گردنبند به معنای یادآور تمام چیزهایی است که پدرش برای او می‌خواهد؛

درست مثل نخی دور انگشت؛ فقط این یکی دور گردن بسته شده بود.

زیر لب گفت: «زیباست.» و جیمز به اشتباه، گرفتگی صدای لیدیا را نشانه‌ی قدرشناسی عمیقش تلقی کرد. جیمز گفت: «به من قول بده که با همه‌ی آدم‌ها کنار خواهی آمد. در غیر این صورت نمی‌توانی دوستان زیادی داشته باشی.» و لیدیا چشمانش را بست و سری به تأیید تکان داد. فردای آن روز همان‌طور که پدرش خواسته بود، به مناسبت تولدش گردنبندها را به گردن بست. جیمز به او گفت: «درست بعد از مدرسه می‌برمت تا مجوز تعلیم رانندگی‌ات را بگیری و بعدش هم قبل از شام، اولین جلسه‌ی آموزش‌مان را شروع می‌کنیم.» مادرش گفت: «و بعد از شام هم کیک داریم. و من هم هدیه‌های ویژه‌ای برای تولد دخترم گرفته‌ام.» لیدیا فکر کرد حتماً کتاب است. آن شب قرار بود نات وسایلش را جمع کند. تمام روز لیدیا خودش را دلداری می‌داد: ظرف شش ساعت مجوز تعلیم را می‌گیرم و بعد از دو هفته می‌توانم رانندگی کنم.

ساعت سه، پدرش جلوی مدرسه پارک کرد. اما وقتی لیدیا کیفش را برداشت و به سمت اتومبیل‌شان رفت، در کمال تعجب دید کسی در صندلی کنار راننده نشسته: یک زن چینی- در واقع یک دختر- با موهای سیاه بلند.

به محض جا گرفتن لیدیا در صندلی پشتی، دختر گفت: «از اینکه بالاخره دیدمت خوشوقتم، من لوئیزا هستم، دستیار تدریس پدرت.»

پدرش ایستاد تا یک گروه پسر سال بالایی از خیابان بگذرند. «لوئیزا وقت دکتر داشت و از آنجایی که مسیرمان یکی بود، گفتم که او را هم می‌رسانیم.»

لوئیزا گفت: «نباید قبول می‌کردم و باید همان موقع وقت دکتر



را برهم می‌زدم. من از دندان‌پزشک متنفرم.»  
یکی از پسرهای سال بالایی موقع عبور از جلوی ماشین نیشخندی زد و با انگشت دو طرف چشم‌هایش را کشید. باقی پسرها خندیدند و لیدیا توی صندلی فرو رفت. به نظرش رسید که احتمالاً الان پسرها فکر کرده‌اند لوئیزا مادر اوست. همان‌طور که به خود می‌پیچید مانده بود که آیا پدرش هم خجالت کشیده یا نه، اما جیمز و لوئیزا متوجه چیزی نشده بودند.

جیمز گفت: «ده دلار شرط می‌بندم که تو حتی یک دندان خراب هم نداری.»

لوئیزا گفت: «پنج دلار، آخر من یک دانشجوی فقیرم نه یک استاد ثروتمند.» به شوخی بازوی جیمز را گرفت و اشتیاق توی چهره‌اش لیدیا را شوکه کرد. مادرش، شب‌ها پیش از رفتن به اتاق خواب این‌طور به پدرش نگاه می‌کرد. دست لوئیزا روی بازوی پدرش حرکت می‌کرد و لیدیا به آن دو زل زده بود، پدرش و این دختر، که همچون زوجی تازه ازدواج کرده در صندلی‌های جلو اتومبیل نشسته بودند؛ صحنه‌ای گیرا در قاب شفاف شیشه‌ی جلوی ماشین و ناگهان فکری به ذهنش رسید: این دختر با پدرم رابطه دارد.

پیش از آن هیچگاه به پدرش به چشم مردی که تمایلاتی دارد، نگاه نکرده بود. او نیز مثل هر نوجوان دیگری ترجیح می‌داد- برخلاف وجود آن در خودش- پدر و مادرش را عاری از هرگونه تمایل جنسی ببیند. اما چیزی در تماس لوئیزا و پدرش، در رفتار دوستانه‌شان بود که احساسات معصومانه‌ی لیدیا را دستخوش تغییر کرد. به نظر لیدیا این رابطه‌ی ضعیف چنان صمیمانه و گرم بود که گونه‌هایش قرمز شد. آن دو دل‌داده‌ی همدیگر بودند. از این بابت مطمئن بود. دست لوئیزا همچنان روی بازوی پدرش بود و پدرش هم هیچ حرکتی

نمی‌کرد؛ گویا اینگونه نوازش‌ها امری عادی بود. در واقع جیمز متوجه نبود که ماریلین هم اغلب دستش را به همین نحو روی بازویش می‌گذارد و احساسش مثل همان موقع بود. اما برای لیدیا خیرگی پدرش به جلو و مراقب خیابان بودن، همان چیزی بود که سوءظنش را تأیید می‌کرد.

لوئیزا دوباره رو به صندلی عقب کرد و گفت: «شنیده‌ام امروز روز تولد است. شانزده سالگی. مطمئنم که امسال سال خاصی برایت خواهد بود.» لیدیا جواب نداد و لوئیزا دوباره امتحان کرد: «گردنبندت را دوست داری؟ من برای انتخابش به پدرت کمک کردم. پدرت نظر مرا راجع به اینکه احتمال دارد از چه چیزی خوشت بیاید، پرسید»

لیدیا دو انگشتش را زیر زنجیرانداخت و با تمام توان سعی کرد آن را پاره کند: «از کجا می‌دانستی من چی دوست دارم؟ تو که حتی من را نمی‌شناسی.»

لوئیزا چشمک زد: «یک چیزهایی توی سرم داشتم؛ منظورم این است که خیلی چیزها درباره‌ی تو از پدرت شنیده بودم.» لیدیا مستقیم به چشم‌های لوئیزا نگاه کرد و گفت: «واقعاً؟ اما پدر هیچ وقت حرفی از تو نمی‌زند.»

جیمز گفت: «ای بابا لیدیا، تو حتماً شنیدی که من درباره لوئیزا حرف زده‌ام. اینکه چقدر باهوش است. اینکه هیچ وقت اجازه نمی‌دهد بچه‌های سال پایینی از زیر کار در برونند.» لبخندی به لوئیزا زد و چشم‌های لیدیا سیاهی رفت. ناگهان پرسید: «بابا، شما بعد از اینکه گواهینامه‌ات را گرفتی با ماشین کجا رفتی؟»

چشم‌های متعجب جیمز از آینه‌ی جلویی به لیدیا خیره شدند. او گفت: «مدرسه، تمرین شنا و جلسه و بعضی وقت‌ها تفریح.»

«اما نه سر قرار.»

جیمز با صدایی که مثل صدای پسر بچه‌ها دورگه شده بود، گفت: «نه، سر قرار نرفتم.»

لیدیا حسّی شبیه میخی کوتاه و تیز و محکم داشت: «برای اینکه هیچ وقت قراری نداشتی، درست است؟» سکوت شد «چرا نداشتی؟ چرا هیچ‌کس نمی‌خواست با تو بیرون برود؟» این بار جیمز مثل قبل به مسیر روبه‌روی‌شان چشم دوخت و دست‌ها را روی فرمان قفل کرد.

لوئیزا گفت: «اوه، حتی یک لحظه هم این حرف را باور نمی‌کنم.» او دوباره دستش را روی بازوی جیمز گذاشت و این بار همان جا نگه داشت تا زمانی که به مطب دندان‌پزشک رسیدند؛ تا زمانی که جیمز ماشین را متوقف کرد و در میان عصبانیت لیدیا، به لوئیزا گفت: «فردا می‌بینمت.»

به‌رغم ترش‌رویی دخترش در صندلی عقب، جیمز متوجه چیزی نشد. در مرکز آزمون، جیمز گونه‌ی لیدیا را بوسید و روی صندلی نشست. «موفق می‌شوی. تا وقتی برگردی همین جا می‌نشینم.» او از فکر اینکه لیدیا با گرفتن مجوز تعلیم چقدر ذوق‌زده خواهد شد، تمام اتفاقات داخل ماشین را به فراموشی سپرد. لیدیا که همچنان با این راز کلنجار می‌رفت، مطمئن از کشف رابطه‌ی میان آن دو، بی‌هیچ حرفی رویش را برگرداند.

در اتاق آزمون، زنی دفترچه‌ی آزمون و مدادی به او داد و گفت که روی هر کدام از صندلی‌های خالی که دوست دارد بنشیند. لیدیا راهش را به سمت کنج اتاق کج کرد و از روی کوله‌پشتی‌ها و کیف پول و پاهای پسری که یک ردیف مانده به آخر نشسته بود، رد شد. جمله‌ای که پدرش همیشه به او می‌گفت، حالا با معنایی تازه در ذهنش در رفت‌وآمد بود: این‌طوری هیچ وقت نمی‌توانی دوستان زیادی داشته باشی.

به مادرش فکر کرد که توی خانه نشسته، لباس می‌شوید، جدول حل می‌کند، در حالی که پدرش- از دست پدرش عصبانی بود، از دست مادرش عصبانی بود که اجازه داده بود چنین اتفاقی بیفتد. از دست همه عصبانی بود.

در یک لحظه لیدیا متوجه شد که اتاق ساکت شده، سر همه روی برگه امتحان خم شده بود. به ساعت نگاه کرد اما ساعت هم چیزی برای گفتن به او نداشت: اینکه آن‌ها کی شروع کرده بودند و کی آزمون تمام خواهد شد، فقط ساعت را نشان می‌داد؛ سه و چهل و یک دقیقه. عقربه‌ی ثانیه‌شمار تیک‌تیک‌کنان از یازده به دوازده رسید و عقربه‌ی دقیقه‌شمار همانند سوزن آهنی بزرگی به چوب‌خط بعدی پرید. سه و چهل و دو دقیقه. لیدیا دفترچه را باز کرد. تابلوی ایست چه رنگی است؟ مربع گزینه دوم را پر کرد: قرمز. اگر ببینید یا بشنوید که آمبولانسی به شما نزدیک می‌شود، چه باید بکنید؟ هول کرد و نوک مداد از مربع مقابل گزینه بیرون زد. یکی دو ردیف جلوتر، دختری که موهایش را دم اسبی بسته بود، بلند شد و زن ناظر او را به اتاق دیگری هدایت کرد. لحظه‌ای بعد، پسری که ردیف جلو نشسته بود هم، همین کار را کرد. لیدیا دوباره به دفترچه‌ی آزمون نگاه کرد: بیست سؤال که هجده تایش باقی مانده بود.

اگر خودروی شما شروع به لغزیدن کند، شما باید... تمام جواب‌ها نادرست به نظر می‌آیند. سراغ سؤال بعدی رفت. چه زمانی خیابان‌ها و بزرگراه‌ها لغزنده هستند؟ در شرایط عادی چه فاصله‌ای می‌بایست میان شما و وسیله نقلیه‌ی جلویی باشد؟ در سمت راستش، مردی سبیلو دفترچه‌اش را بست و مدادش را پایین گذاشت. لیدیا گزینه سوم را علامت زد. در صفحه‌ی بعد فهرستی از جملاتی دید که نمی‌توانست کامل‌شان کند. هنگامی که در آزادراه پشت کامیون بزرگی

رانندگی می‌کنید، شما باید... هنگام دور زدن چراغ راهنما باید... هنگام دنده عقب می‌بایست... هر سؤال را برای خودش تکرار می‌کرد و همانند ضبط صوت روی کلمات آخر متوقف می‌شد: باید، باید، باید. بعد کسی شانه‌اش را به نرمی لمس کرد و زن ناظر از جلوی کلاس گفت: «عزیزم متأسفم، وقت تمام شد.»

لیدیا همچنان سرش را خمیده نگه داشت، گویا تا زمانی که زن را نگاه نمی‌کرد می‌توانست به کارش ادامه بدهد. لکه‌ی تاریکی وسط برگه شکل گرفت و یکی دو ثانیه زمان برد تا لیدیا متوجه شود نشانه‌ای از سقوط یک قطره اشک است، اشک خود او. ابتدا برگه‌ی امتحان و سپس صورتش را پاک کرد. همه رفته بودند.

زن گفت: «اشکالی ندارد فقط کافی است چهارده سؤال را درست جواب داده باشی.» اما لیدیا می‌دانست که فقط به پنج سؤال جواب داده. در اتاق کناری، جایی که مردی پاسخنامه‌ها را به خورد ماشین مصحح می‌داد، لیدیا با مداد نوک انگشتش را سوراخ می‌کرد. مرد به دختری که مقابلش ایستاده بود، گفت: «هجده جواب درست، این را به پیشخوان ببر، آنجا عکست را می‌گیرند و برایت اجازه‌نامه صادر می‌کنند. تبریک می‌گویم.» دختر موقع بیرون رفتن جهش شادمانه‌ای کرد و لیدیا دوست داشت لگدی نثارش کند. زمانی که مرد به پاسخنامه‌ی لیدیا نگاه کرد، لحظه‌ای سکوت در اتاق برقرار شد. لیدیا مشغول واریسی تکه گل روی چکمه‌ی مرد شد.

مرد گفت: «خب، مهم نیست. خیلی‌ها بار اول رد می‌شوند.» بعد پاسخنامه را پشت و رو کرد و لیدیا بار دیگر پنج نقطه‌ی سیاه شبیه خال را روی آن دید و بقیه‌ی صفحه سفید و خالی بود. لیدیا منتظر شنیدن نمره‌اش نشد. هنگامی که ماشین

مصحح برگاهش را قورت می‌داد، از مقابل مرد گذشت و وارد اتاق انتظار شد.

حالا جلوی پیشخوان صفی طولانی برای گرفتن عکس درست شده بود؛ مرد سبیلو پول‌های توی کیفش را شمرد، دختری که بالا پریده بود با لاک ناخنش ور می‌رفت. دختر مو اسبی و پسر ردیف جلو دیگر رفته بودند. جیمز روی صندلی منتظر نشسته بود. با دیدن دست‌های خالی لیدیا گفت: «خب، کجاست؟»

لیدیا گفت: «رد شدم.» دو زنی که کنار پدرش نشسته بودند نگاهش کردند؛ بعد هم سریع روی‌شان را برگرداندند. پدرش انگار نشنیده باشد، یکی دو بار چشم‌هایش را باز و بسته کرد.

گفت: «اشکالی ندارد عزیزم. آخر این هفته دوباره می‌توانی شرکت کنی.» در آن جوّ یأس و تحقیر لیدیا به یاد نیاورد و یا اهمیتی نداد که می‌تواند دوباره امتحان بدهد. صبح روز بعد نات خانه را به مقصد بوستون ترک می‌کرد. تمام فکر و ذکر لیدیا این بود: همیشه اینجا خواهم بود. هیچ وقت نمی‌توانم از اینجا بروم.

جیمز دستش را روی شانهِ دخترش گذاشت، اما دست‌هایش برای لیدیا همانند پتویی سُرّبی سنگین بودند؛ طوری که از زیر آن‌ها شانهِ خالی کرد. گفت: «حالا می‌توانیم برویم خانه؟»

\*\*\*

ماریلین گفت: «به محض اینکه لیدیا وارد شد با هم می‌گوییم سورپرایز. بعد شام می‌خوریم و بعدش هم هدیه‌هایمان را می‌دهیم.» نات توی اتاقش در طبقه بالا مشغول بستن چمدان سفرش بود و ماریلین فقط با دختر کوچکش بلندبلند برنامه‌ریزی می‌کرد؛ گویا بیشتر با خودش حرف می‌زد. هانا

خوشحال از توجه مادرش، حتی از روی اجبار، عاقلانه سر تکان می‌داد. هانا زیر لب تکرار کرد-سورپرایز! سورپرایز!- و مادرش را تماشا کرد که داشت با رنگ آبی اسم لیدیا را روی کیک می‌نوشت. قرار بود شبیه گواهینامه رانندگی شود؛ یک کیک مربع با رویه‌ای سفید و عکس لیدیا در گوشه‌اش، درست شبیه گواهینامه‌ی واقعی. وسطش هم یک کیک شکلاتی بود؛ چون قرار بود تولد لیدیا تولدی استثنایی باشد. ماریلین خودش کیک را پخته بود-هرچند مواد اولیه‌اش را آماده خریده بود اما به هر حال خودش آن‌ها را ترکیب کرده بود، با یک دست کیک‌زن را توی خمیر کیک چرخانده و با دست دیگر کاسه‌ی آلومینیومی کره‌ی مالیده‌شده را مقابل تیغه‌های چرخان کیک‌زن نگه داشته بود. اجازه داده بود هانا ظرف قیفی خامه‌ی یخزده را انتخاب کند و حالا خودش آخرین محتویات ظرف را برای تزئین روی کیک می‌ریخت، «ل - ی - د» و بعد دست برد توی کیسه‌ی خرید تا یکی دیگر درآورد. هانا با خودش فکر کرد، چنین کیکی استثنایی باید مزه‌ای استثنایی هم داشته باشد. بهتر از این است که وانیلی یا شکلاتی ساده باشد. روی جعبه عکس زن خندانی بود که تکه کیک‌ی را در دست نگه داشته و زیرش هم نوشته بود، با عشق درست می‌کنید. هانا فکر کرد، عشق باید خوشبو باشد؛ درست مثل عطر مادرش و نرم، مثل کلوچه. یواشکی انگشتش را دراز کرد و روی سطح کاملاً صاف کیک فرورفتگی کوچکی درست کرد. ماریلین مچش را گرفت: «هانا!» و دستش را پس زد.

وقتی مادرش فرورفتگی را با کاردک صاف می‌کرد، هانا از نوک قیف خامه برداشت و به دهان گذاشت. از شیرینی خامه چشم‌هایش به اشک آمدند و وقتی ماریلین حواسش نبود، باقی آن را پشت رومیزی مالید. از چین نازک میان ابروهای

مادرش می‌توانست متوجه شود که هنوز از دست او ناراحت است و برای همین دلش می‌خواست سرش را تکیه بدهد به پاهای ماریلین؛ این‌طوری مادرش متوجه می‌شد که هانا واقعاً قصد نداشته کیک را خراب کند. اما وقتی سرش را خم کرد، ماریلین ظرف قیفی را نصفه کاره روی میز گذاشت و با گوش‌هایی تیز سرش را بلند کرد: «امکان ندارد به این زودی آمده باشند.»

هانا حس کرد هنگام باز شدن در گاراژ زمین زیر پاهایش می‌لرزد. او گفت: «من می‌روم دنبال نات.»

وقتی هانا و نات به پایین پلکان رسیدند، لیدیا و پدرشان از گاراژ وارد راهرو شده بودند و لحظه‌ی گفتن سورپرایز گذشته بود. در عوض ماریلین صورت لیدیا را میان دست‌هایش گرفت و چنان محکم او را بوسید که رد قرمزی از رژ لبش بر گونه‌اش باقی گذاشت.

ماریلین گفت: «خیلی زود برگشتید خانه. تولدت مبارک. و تبریک می‌گویم.» یک دستش را بلند کرد: «بده ببینیم.»

لیدیا گفت: «رد شدم.» نگاهش از نات به سمت مادرش برگشت، گویا عمداً می‌خواست آن‌ها را ناراحت کند.

ماریلین تعجب کرده بود. او با لحنی که به‌وضوح می‌شد تعجب را در آن تشخیص داد و انگار قبلاً هرگز این کلمه را نشنیده باشد، گفت «منظورت چیست که رد شدی؟»

لیدیا بار دیگر، این بار بلندتر، گفت: «رد شدم.» هانا با خودش فکر کرد، ظاهراً لیدیا از دست مادرشان عصبانی است، از دست همه‌شان عصبانی است. قضیه نمی‌توانست فقط مربوط به امتحان باشد. صورت لیدیا آرام و سخت بود، اما هانا لرزش‌های کوچکی در آن می‌دید؛ در شانه‌های فرو افتاده‌اش، در فک قفل‌شده‌اش. گویا لرزه‌ی پیش از خرد شدن بود. هانا دوست داشت دست‌هایش را محکم دور کمر



خواهرش قلاب کند و او را در آغوش بکشد، اما می‌دانست که لیدیا او را پس خواهد زد. هیچ‌کس متوجه لرزش‌های لیدیا نشد. نات و ماریلین و جیمز، مردد از اینکه چه باید بگویند، به یکدیگر نگاه کردند.

دست آخر ماریلین گفت: «خب، فقط کافی است قوانین را بخوانی و هر وقت آماده بودی دوباره امتحان بدهی. دنیا که به آخر نرسیده.» یک رشته موی آویزان لیدیا را پشت گوشش برد: «اشکالی ندارد. به اندازه‌ی رد شدن توی درس‌های مدرسه که بد نیست، مگر نه؟»

این حرف در یک روز عادی خون لیدیا را به جوش می‌آورد. اما امروز- بعد از ماجرای گردن‌بند، پسرهای جلوی ماشین، بعد از آزمون و بعد از لوئیزا- دیگر حس و حالی برای عصبانیت بیشتر برایش باقی نمانده بود. چیزی در درونش شکست.

گفت: «حتماً مامان.» به مادر و سایر اعضای خانواده‌اش نگاه کرد و لبخندی زد و هانا تقریباً پشت نات پنهان بود. لبخندی به پهنای صورتش، خیلی واضح، شاد، تمام قد و مصنوعی. لبخند روی صورت خواهرش ترسناک بود؛ لیدیا را شبیه آدم دیگری می‌کرد، یک غریبه. باز هم کسی متوجه نشد. نات قد راست کرد؛ جیمز نفسش را بیرون داد؛ ماریلین دست‌های خیس از عرقش را با پیش‌بندش پاک کرد.

ماریلین گفت: «هنوز حاضر نیست. چرا نمی‌روی بالا یک دوش بگیری و کمی استراحت کنی؟ به‌محض آماده شدن غذا شام می‌خوریم.»

لیدیا گفت: «عالیه.» و این بار هانا واقعاً صورتش را برگرداند، تا وقتی که صدای قدم‌های خواهرش را در پلکان شنید.

ماریلین در گوش جیمز پچ‌پچ کرد: «چی شد؟» و جیمز سری به معنای نمی‌دانم، تکان داد. هانا می‌دانست. لیدیا کتاب قوانین را نخوانده بود. دو هفته قبل، قبل از آنکه لیدیا بعد از

مدرسه به خانه بیاید، هانا اتاق او را با هدف پیدا کردن غنیمت زیر و رو کرده بود. او کتاب فالکنر لیدیا را از کف کمد لباس‌هایش برداشته بود و کتابچه‌ی قوانین راهنمایی و رانندگی را زیر آن پیدا کرده بود. هانا با خودش فکر کرده بود، هر وقت لیدیا بخواهد کتابچه‌ی قوانین را مطالعه کند می‌فهمد کتابش گم شده و دنبالش می‌گردد. هرچند روز یک بار هانا آنجا را نگاه می‌کرد، اما کتابچه دست‌نخورده بود. روز قبل کتابچه زیر یک جفت کفش لژدار بژ و بهترین شلوار پاچه گشاد لیدیا مدفون شده بود. و کتاب لیدیا هم همچنان در طبقه‌ی بالا، زیر بالشت هانا بود.

در طبقه بالا، لیدیا گردنبندی را که پاره نمی‌شد، از گردن باز کرد و انگار موجودی وحشی باشد آن را توی جعبه‌اش انداخت و جعبه را زیر تختش هل داد. اگر پدرش بپرسد گردنبند کجاست، می‌گوید آن را برای مواقع خاص نگه داشته است. می‌گوید دوست ندارد آن را گم کند؛ نگران نباش، دفعه‌ی بعد می‌اندازمش، بابا. در آینه یک خط نازک قرمز دور گردنش رد انداخته بود.

یک ساعت بعد که برای شام پایین آمد ردّ قرمز محو شده بود، اما احساس همراهش نه. لیدیا چنان لباس پوشیده بود که انگار می‌خواهد به مهمانی برود، موهای سشوار کشیده و صاف و براق با گل سری بزرگ، لب‌های براق رژ زده. جیمز با دیدن او لحظه‌ای یاد اولین روز ملاقات ماریلین افتاد. او گفت: «خیلی خوشگل شدی.» و لیدیا از سر ناچاری لبخندی زد. با همان لبخند تصنعی شق و رق پشت میز شام نشست، مثل عروسکی در نمایش، اما فقط هانا متوجه تصنعی بودن آن شد. ذره ذره‌ی وجودش با تماشای لیدیا به درد آمد و چنان توی صندوق‌اش فرو رفت که چیزی نمانده بود از روی آن سر بخورد. به محض تمام شدن شام، لیدیا دهانش را با دستمال

پاک کرد و بلند شد.

ماریلین گفت: «صبر کن، کیک هم هست.» به آشپزخانه رفت و لحظه‌ای بعد، در حالی که کیک را با شمع‌های روشن روی سینی گذاشته بود، برگشت. عکس لیدیا پاک شده بود، سطح کیک یک‌دست سفید شده و فقط نام لیدیا رویش باقی مانده بود. هانا با خودش فکر کرد، گواهینامه‌ی فرضی، تبریک و حروف آبی «ل - ی - د» زیر لایه‌ی یک‌دست سفید خامه‌ای قائم شده‌اند. اما درست آنجا، زیر لایه‌ی سفید هستند؛ حرف‌هایی پنهان، ناخوانا و ترسناک. و می‌شود مزه‌اش را هم چشید. پدرشان پشت سرهم عکس گرفت، اما هانا لبخند نزد؛ برعکس لیدیا، او هنوز تظاهر کردن را نیاموخته بود. در عوض، چشم‌هایش را نیمه‌بسته نگه داشت؛ درست مثل زمانی که فیلم ترسناکی توی تلویزیون می‌دید و به این ترتیب می‌توانست فقط نیمی از اتفاقات بعدی را ببیند.

اتفاقاتی که از این قرار بودند: لیدیا منتظر شد آن‌ها آوازشان را تمام کنند. وقتی به سطر آخر شعرشان رسیدند، جیمز دوربین را برداشت و لیدیا با لب‌های غنچه روی کیک خم شد. با لبخندی که پهنای صورتش را پوشانده بود، به تمام حاضرین دور میز نگاه کرد. مادرشان. پدرشان. نات. هانا نمی‌دانست توی سر لیدیا چه می‌گذرد. گردنبند، لوئیزا، تنها چیزی که می‌خواهم یادت بماند. اما می‌دانست چیزی درون خواهرش تغییر کرده و دارد بر لبه‌ی دره‌ای بلند و خطرناک گام برمی‌دارد. هانا ساکت سرچاپش نشست، گویا کوچک‌ترین حرکت اشتباهی می‌تواند خواهرش را روانه‌ی قعر دره کند و لیدیا با یک فوت تمام شمع‌ها را خاموش کرد.

## فصل دهم

و البته لیدیا راجع به لوئیزا اشتباه می‌کرد. در آن زمان جیمز، در روز تولد دخترش، به این فکر می‌خندید: اینکه زن دیگری جز ماریلین در زندگی‌اش باشد برایش مضحک می‌نمود. اما در آن زمان، فکر زندگی بدون لیدیا هم کاملاً مضحک به نظر می‌آمد. در حالی که حالا هر دوی این کارهای مضحک حقیقت یافته بودند.

وقتی لوئیزا در آپارتمان را می‌بندد و به اتاق خواب برمی‌گردد، جیمز مشغول بستن دکمه‌های پیراهنش است. لوئیزا می‌پرسد: «داری می‌روی؟» توی دلش هنوز به این احتمال دلخوش کرده که آمدن ماریلین به آنجا اتفاقی بوده؛ اما دارد خودش را فریب می‌دهد و خودش هم این را می‌داند.

جیمز آستین پیراهنش را بالا می‌زند و کمر بندش را محکم می‌کند و می‌گوید: «مجبورم.» و هر دوی‌شان می‌دانند که همین‌طور است. «الان بهترین وقت است.» نمی‌داند وقتی برسد خانه، چه چیزی در انتظارش است. حق‌هق گریه؟ داد و فریاد؟ خوردن ماهی‌تابه توی سرش؟ و همین‌طور نمی‌داند قرار است به ماریلین چه بگوید. به لوئیزا که گونه‌اش را می‌بوسد، می‌گوید: «بعداً می‌بینمت.» و از این یکی مطمئن است.

درست سر ظهر وقتی وارد خانه می‌شود، خبری از حق‌هق و داد و فریاد نیست- فقط سکوت. نات و هانا کنار هم روی کاناپه اتاق نشیمن نشسته‌اند و هنگام عبور جیمز از برابرشان، محتاطانه نگاهش می‌کنند. گویا مشغول تماشای محکومی هستند که پای چوبه‌ی دار می‌رود و جیمز خودش هم وقتی از پلکان به سمت اتاق دخترش، جایی که ماریلین

با سکوتی ترسناک پشت میز لیدیا نشست می‌رود، همین حس را دارد. مدت زیادی ماریلین هیچ حرفی نمی‌زند و جیمز هم بی‌صدا و بی‌حرکت می‌ماند تا اینکه عاقبت ماریلین به حرف می‌آید.

«چند وقت است؟»

بیرون اتاق، نات و هانا بی‌صدا روی پله‌ی آخر قوز کرده، نفس‌شان را در سینه حبس کرده‌اند و به صداهایی که از اتاق به بیرون درز می‌کند، گوش سپرده‌اند.

«از... بعد از مراسم تدفین.»

ماریلین که همچنان چشم به فرش دوخته لب‌هایش را چنان به هم فشار می‌دهد که به شکل خط نازکی درمی‌آیند. بعد می‌گوید: «مراسم تدفین. خیلی جوان است. چند سالش است؟ بیست و دو؟ بیست و سه؟»

«ماریلین، تمامش کن.»

ماریلین تمام نمی‌کند: «دلنشین به نظر می‌آید. کاملاً سربه‌راه- گمان می‌کنم تغییر خوبی باشد. نمی‌دانم چرا این قدر تعجب کرده‌ام. به نظرم دیر هم کرده‌ای. زن جوان خوشگلی می‌شود.»

جیمز در میان تعجب خودش، با عصبانیت می‌گوید: «هیچ کس حرفی از...»

«هنوز نه. اما می‌دانم آن دختر چی می‌خواهد. ازدواج. شوهر. من جنسش را می‌شناسم.» ماریلین مکث می‌کند، جوانی خودش را به خاطر می‌آورد، جمله‌ی معروف مادرش: یک عالم مرد فوق‌العاده هارواردی. «مادرم تمام عمرش تلاش کرد از من چنان زنی بسازد.»

با آوردن اسم مادر ماریلین، جیمز مثل یک تکه یخ سفت می‌شود: «اوه، بله. مادر بیچاره‌ات. و بعد تو با من ازدواج کردی.» خنده‌ای عصبی می‌کند: «چه ناامیدی بزرگی!»

ماریلین سرش را ناگهان بلند می‌کند: «من ناامید شده‌ام. فکر می‌کنم تو عوض شدی.» منظورش این است: فکر می‌کردم تو بهتر از بقیه‌ی مردهایی. فکر می‌کردم تو دنبال زنی بهتر هستی. اما جیمز که هنوز در فکر مادر ماریلین است، چیز دیگری می‌شنود.

جیمز می‌گوید: «از متفاوت بودن خسته شدی، مگر نه؟ من هم خیلی متفاوت هستم. مادرت این را خوب می‌دانست. فکر می‌کنی متفاوت بودن چیز خوبی است. اما به خودت نگاه کن. فقط به خودت نگاه کن.» به موهای عسلی‌رنگ ماریلین نگاه می‌کند؛ به پوستش که حتی بعد از یک ماه توی خانه‌ماندن روشن‌تر هم شده؛ به آن چشم‌های آبی آسمانی‌اش که سال‌های سال تحسین‌شان می‌کرد؛ ابتدا در چهره‌ی زنش و بعد در چهره‌ی دخترش. چیزهایی که هرگز بر زبان نیاورده، هرگز پیش ماریلین از آن‌ها دم نزده، از دهانش بیرون می‌ریزند: «تو هرگز توی موقعیتی نبودی که ببینی آدم‌های اطرافت هیچ شباهتی به تو ندارند. مردم هرگز جلوی رویت مسخره‌ات نکرده‌اند. با تو هرگز مثل غریبه رفتار نشده.» جیمز حس می‌کند دارد بالا می‌آورد و پشت دستش را روی لب‌هایش می‌کشد: «تو درک نمی‌کنی متفاوت بودن چه حسی دارد.»

لحظه‌ای جیمز جوان و تنها و آسیب‌پذیر به نظر می‌آید، همانند پسر جوانی که ماریلین سال‌ها پیش دیده بود و نیمی از وجودش می‌خواهد او را در آغوش بگیرد. نیمه‌ی دیگر وجودش دوست دارد با تمام قدرت مشت‌ی حواله‌ی صورتش کند. ماریلین لبش را گاز می‌گیرد؛ دو بخش وجودی‌اش با هم در ستیز هستند. «سال دوم دانشگاه، توی آزمایشگاه، همه‌ی مردها می‌خواستند پشت سرم بایستند و اذیتم کنند. یک بار هم زودتر از من به آزمایشگاه آمدند و توی لوله‌های آزمایشم

ادرار کردند. وقتی شکایت کردم، استادم دست گذاشت روی شانه‌ام و گفت...» خاطره همانند خاری راه گلویش را می‌بندد: «نگران نباش عزیزم. زندگی خیلی کوتاه است و تو هم خیلی زیبایی. می‌دانی یعنی چه؟ من اهمیتی ندادم. من می‌دانستم چه می‌خواهم. می‌خواستم دکتر بشوم.» ماریلین طوری به جیمز نگاه می‌کند که انگار جیمز مخالف حرفش است. «بعد -خوشبختانه- عقم سرجایش آمد. دست از متفاوت بودن برداشتم. همان کاری را کردم که بقیه دخترها می‌کردند. ازدواج کردم. همه‌چیز را کنار گذاشتم.» دهانش تلخ می‌شود: «همان کاری را انجام بده که بقیه انجام می‌دهند. این چیزی بود که همیشه به لیدیا می‌گفتی؛ دوست پیدا کن. هم‌رنگ بقیه شو. ولی من نمی‌خواستم او مثل بقیه باشد.» گوشه‌های چشمانش به سوزش می‌افتند: «می‌خواستم استثنایی باشم.»

هانا روی پلکان، نفسش را حبس می‌کند، از کوچک‌ترین حرکتی واهمه دارد؛ حتی از تکان دادن یک انگشتش. شاید اگر آرام و بی‌حرکت سرجایش باقی بماند، پدر و مادرش دست از حرف‌زدن بکشند. می‌تواند دنیا را ثابت نگه دارد و آن وقت همه‌چیز درست خواهد شد.

ماریلین می‌گوید: «خب، حالا می‌توانی با این یکی ازدواج کنی. از آن زن‌های جدی و مصمم به‌نظر می‌آید. خودت می‌دانی منظورم چیست.» دست چپش، همانی که حلقه‌ی ازدواجش در آن درخشش ضعیفی دارد، بلند می‌کند: «دختری که همه‌چیز را با هم می‌خواهد. خانه‌ی قوطی کبریتی، حصارهای چوبی. دو سه تا بچه.» قهقهه‌ی تند و تیز و بلندی سر می‌دهد، در طبقه‌ی پایین هانا صورتش را پشت بازوی نات پنهان می‌کند. «فکر می‌کنم این نوع زندگی برایش خیلی بهتر از زندگی دانشجویی باشد. فقط امیدوارم

پشیمان نشود.»

با شنیدن کلمه‌ی- پشیمان- آتشی در درون جیمز شعله می‌کشد. خنده‌ای تلخ و کنایه‌آمیز، همانند فتری که بیش از حد داغ شده باشد، از سوراخ‌های دماغش بیرون می‌زند: «مثل تو؟»

سکوتی ناگهانی و سنگین. هرچند هانا هنوز صورتش را به بازوی نات چسبانده اما می‌تواند مادرش را دقیقاً تجسم کند: با صورتی یخ‌زده و گوشه‌ی چشمانی کاملاً قرمز. هانا فکر می‌کند، اگر هم گریه کند اشکی در کار نخواهد بود؛ فقط چند قطره خون پایین می‌چکد.

ماریلین عاقبت می‌گوید: «برو بیرون. از این خانه برو بیرون.» جیمز توی جیبش دنبال سوئیچ می‌گردد و بعد متوجه می‌شود کلید هنوز توی دستش است؛ اصلاً آن‌ها را توی جیبش نگذاشته بود؛ انگار از ابتدای ورودش می‌دانست که در این خانه ماندنی نیست.

جیمز می‌گوید: «بیا تظاهر کنیم که تو هیچ وقت من را ندیدی. اینکه لیدیا هیچ وقت به دنیا نیامده. اینکه هیچ کدام از این اتفاقات نیفتاده.» و بعد جیمز رفته است.

\*\*\*

پایین پله‌ها فرصتی برای فرار نیست: وقتی جیمز بالای پله ظاهر می‌شود، هانا و نات حتی نمی‌توانند از جای‌شان بلند شوند. جیمز با دیدن بچه‌هایش اندکی مکث می‌کند. کاملاً معلوم است که همه‌چیز را شنیده‌اند. در دو ماه گذشته هر بار که یکی از آن‌ها را دیده، تکه‌ای از خواهر از دست‌رفته‌شان در برابرش مجسم شده- در حالت سر نات، در رشته موی بلند هانا که نیمی از صورتش را پوشانده- و هر بار بی‌اختیار از آن‌ها دور شده، بدون اینکه بداند چرا. حالا با دیدن هردوی‌شان کمی عقب می‌رود، جرأت ندارد به



چشم‌های‌شان نگاه کند. هانا خودش را به دیوار فشار می‌دهد و اجازه می‌دهد پدرشان رد شود، اما نات، در سکوت مستقیم به او نگاه می‌کند؛ نگاهی که جیمز معنایش را درک نمی‌کند. صدای ماشین جیمز که ابتدا از مقابل گاراژ فاصله می‌گیرد و بعد با سرعت در خیابان به حرکت درمی‌آید، زنگ پایان است؛ صدایی که همه‌شان آن را می‌شنوند. سکوت همانند خاکستر بر خانه فرو می‌ریزد.

بعد نات خیزبرمی‌دارد. هانا می‌خواهد بگوید، صبر کن، اما می‌داند که نات این کار را نخواهد کرد. نات هانا را کنار می‌زند. سوئیچ ماشین مادرشان از جا کلیدی آشپزخانه آویزان است، نات آن را برمی‌دارد و به سمت گاراژ می‌رود.

هانا این بار با صدای بلند می‌گوید: «صبر کن.» مطمئن نیست که نات می‌خواهد پدرشان را تعقیب کند یا می‌خواهد مثل پدر برود؛ اما می‌داند فکر وحشتناکی در سر دارد: «نات، صبر کن، نرو.»

نات نمی‌ایستد. ماشین را از گاراژ بیرون می‌آورد، بوته‌ی یاس کنار در را خم می‌کند و سپس، او هم رفته است.

ماریلین در طبقه‌ی بالا هیچ کدام از این‌ها را نمی‌شنود. او در اتاق لیدیا را می‌بندد و سکوتی سنگین و ضخیم همانند پتویی نرم او را در بر می‌گیرد. با یک انگشت کتاب‌های لیدیا را نوازش می‌کند، ردیف پوشه‌های مرتب را که روی‌شان با ماژیک عنوان کلاس و تاریخ نوشته شده. حالا دیگر روی همه‌چیز را گرد و غبار گرفته - روی ردیف دفترچه‌های خاطرات خالی، مدال‌های نمایشگاه‌های علمی قدیمی، پوستر پونز شده‌ی انیشتین، جلد پوشه‌ها، عطف کتاب‌ها. اتاق خالی لیدیا را جزء به جزء تصور می‌کند. سوراخ‌ها و شکاف‌هایی که بعد از کندن پوسترها و عکس‌ها، روی کاغذ دیواری باقی خواهد ماند؛ فرشی که زیر اثاثیه له شده و

دیگر هیچ وقت درست نخواهد شد؛ درست مثل خانه‌ی مادرش بعد از آنکه خالی از وسیله شد.

به مادرش فکر می‌کند که همه‌ی آن سال‌ها به آن خانه می‌آمده، به اتاق خوابی که دست نخورده باقی مانده بود با ملاقه‌هایی تمیز، برای دختری که هرگز برنمی‌نگشت و شوهری که سال‌ها پیش او را برای بودن با زنی دیگر ترک کرده بود. عاشقانه عشق می‌ورزی، سخت امیدواری و بعد هیچ؛ بچه‌هایی که دیگر نیازی به تو ندارند. شوهری که دیگر تو را نمی‌خواهد. چیزی جز خودت باقی نمانده، یکه در فضایی خالی و پوچ.

با یک دست پوستر انیشتین را پایین می‌آورد و پاره می‌کند. بعد جدول تناوبی را که حالا دیگر به هیچ دردی نمی‌خورد. دسته‌های گوشی پزشکی لیدیا را می‌کند؛ مدال‌های علمی را درهم می‌پیچد. دانه‌دانه کتاب‌ها را از قفسه پایین می‌اندازد. اطلس رنگی آناتومی انسان. قهرمانان زن عرصه‌ی دانش. با هر کتاب نفس ماریلین بیشتر و بیشتر به شماره می‌افتد. بدن‌تان چطور کار می‌کند؟ آزمایشات شیمی برای کودکان. داستان پزشکی؛ دانه‌دانه‌شان را به یاد دارد. مثل این است که دارد زمان را مرور می‌کند، انگار دارد در زندگی لیدیا به عقب برمی‌گردد. بهمنی کنار پایش فرود آمده است. در طبقه‌ی پایین، هانا که زیر میز نشیمن پنهان شده، صدای سقوط‌های سنگین را می‌شنود؛ انگار سنگی بعد از سنگ دیگر روی زمین می‌افتد.

سرانجام وقتی به گوشه‌ی کتابخانه می‌رسد، اولین کتابی که برای لیدیا خریده بود، ظاهر می‌شود. به نازکی یک جزوه، به تنهایی در قفسه سکندری می‌خورد و بعد سقوط می‌کند. از لابه‌لای صفحات باز شده می‌شود خواند: هوا همه جا هست، هوا تمام اطراف‌تان را فراگرفته. اگرچه شما

نمی‌توانید آن را ببینید، اما هوا وجود دارد. هر جا که بروید، هوا هست. ماریلین دوست دارد تمام کتاب‌هایی را که روی فرش ریخته آتش بزند، کاغذ دیواری را بکند؛ تمام چیزهایی که یادآور لیدیا هستند. دلش می‌خواهد کتابخانه را چنان خرد کند که به شکل تراشه‌های چوب درآید. کتابخانه خالی و برهنه به نظرش ناستوار می‌آید، انگار با یک ضربه آن را به زمین می‌اندازد.

و آنجا در سوراخ زیر کتابخانه، یک کتاب پنهان شده است. کتابی قطور و قرمز رنگ. ماریلین حتی بدون دیدن عکس روی جلد هم می‌داند کدام کتاب است. با این حال با دستانی که ناگهان به لرزه افتاده‌اند، آن را برمی‌گرداند؛ با ناباوری به چهره‌ی بتی کروکر زل می‌زند.

لیدیا گفته بود، کتاب آشپزی‌ات را گم کردم. ماریلین خوشحال شده و آن را به فال نیک گرفته بود: دخترش فکرش را خوانده بود. دخترش هرگز قرار نبود اسیر چهاردیواری آشپزخانه شود. دخترش بیشتر از این‌ها می‌خواست؛ دروغ گفته بود. صفحات کتابی را که سال‌هاست ندیده ورق می‌زند، با نوک انگشت خط‌هایی را که مادرش کشیده دنبال می‌کند، صفحات آبله‌شده از اشک‌هایی که شب‌ها تنها توی آشپزخانه ریخته بود، صاف می‌کند. لیدیا یک جورهایی فهمیده که این کتاب همانند سنگی بسیار سنگین مادرش را به طرف خودش می‌کشد. آن را از بین نبرده بود. تمام این سال‌ها پنهانش کرده بود؛ کتاب پشت کتاب روی آن انباشته بود و از نظر مخفی‌اش کرده بود تا چشم مادرش هرگز به آن نیفتد.

لیدیای پنج ساله روی نوک پنجه ایستاده تا سرکه و کف جوش شیرین را توی سینک ببیند. لیدیا کتاب سنگینی را از روی قفسه می‌کشد و می‌گوید، یک بار دیگر نشانم بده، یک بار دیگر. لیدیا آرام و آهسته گوشه‌ی پزشکی را روی قلب

مادرش می‌گذارد. اشک دیدگان ماریلین را تار می‌کند. این علوم نبوده که لیدیا دوست داشته.

و بعد، انگار اشک‌هاش تلسکوپ شده باشند، ماریلین با وضوح بیشتری می‌بیند: پوسترها و عکس‌های پاره پاره، آوار کتاب‌ها، کتابخانه‌ای که کنار پاهایش افتاده است؛ تمام چیزهایی که برای لیدیا می‌خواست، تمام چیزهایی که لیدیا هیچ وقت نمی‌خواستشان، اما قبولشان کرده بود. سرمای شدید در وجودش نفوذ می‌کند. شاید- و این فکر او را به لرزه می‌اندازد- همین‌ها بوده که سرانجام لیدیا را به زیر آب کشانده است.

در اندکی باز می‌شود و ماریلین آرام سرش را بالا می‌آورد، شاید لیدیا به طریقی، هرچند ناممکن، ظاهر شده. برای یک ثانیه، ناممکن ممکن می‌شود: شبیح کوچک مبهمی از کودکی لیدیا، با موهای سیاه و چشم‌های درشت در برابرش ظاهر می‌شود. شبیح در آستانه‌ی در مردد ایستاده و به چارچوب تکیه داده است. ماریلین فکر می‌کند، خواهش می‌کنم. این جمله تمام چیزهایی را در بر دارد که ماریلین حتی نمی‌تواند به خودش بگوید: خواهش می‌کنم برگرد، خواهش می‌کنم بگذار دوباره شروع کنم، خواهش می‌کنم بمان. خواهش می‌کنم.

بعد پلک می‌زند و تصویر واضح می‌شود: هانا، رنگ‌پریده و لرزان، با صورتی برق‌افتاده از اشک.

زیرلب می‌گوید: «مامان.»

ماریلین بی‌تأمل بازوانش را باز می‌کند و هانا در میان آن جای می‌گیرد.

\*\*\*

در آن سوی شهر، در مغازه مشروب‌فروشی، نات پنجمین گیلان خالی ویسکی را روی پیشخوان می‌گذارد. مزه‌ی

الکل را فقط یک بار در زندگی‌اش چشیده: در هاروارد، دانشجوی میزبانش به او آبجو تعارف کرده بود. او چهارتا آبجو خورده بود؛ بیشتر از فکر خوردن آن‌ها هیجان‌زده بود تا مزه‌شان. به نظرش مزه‌ی ادرار کف‌کرده می‌داد- و باقی شب، اتاق آرام دور محورش می‌چرخیده. حالا می‌خواهد تمام دنیا لقمه شده و به یک سمت تاب بردارد.

مرد پشت پیشخوان نگاهی به صورت نات می‌اندازد و بعد زیرچشمی بطری ویسکی را برانداز می‌کند. انگشتان نات دور بطری می‌پیچند. در هجده سالگی فقط اجازه دارد آبجوی با غلظت الکل پایین بخورد؛ همان چیز آبکی که همکلاسی‌هایش در مهمانی‌ها سر می‌کشند. ولی این نوشیدنی برای نیت نات به قدر کافی قوی نیست. چشم‌های متصدی بار دوباره او را می‌پاید و نات خودش را برای شنیدن این جمله آماده می‌کند: برو خانه پسر، تو برای این جور چیزها زیادی جوانی.

درعوض متصدی بار می‌پرسد: «تو برادر همان دختری هستی که مرد؟»

گلوی نات انگار زخم برداشته باشد، به سوزش می‌افتد. سری به تأیید تکان می‌دهد و بر قفسه‌ی پشت پیشخوان متمرکز می‌شود، جایی که پاکت‌های سیگار به ردیف، قرمز و سفید، کنار هم جا گرفته‌اند.

سپس متصدی بطری دوم ویسکی را برمی‌دارد و آن را همراه اولی توی کیسه‌ای می‌گذارد. کیسه را همراه ده دلار باقی صورت‌حساب به طرف نات می‌گیرد.

مرد به نات می‌گوید: «موفق باشی.» و بعد پی کار خودش می‌رود.

خلوت‌ترین جایی که نات سراغ دارد، خارج از شهر، نزدیک مرز ایالتی است. یک طرف جاده پارک می‌کند و یکی از بطری‌ها

را بیرون می‌آورد. یک جرعه ویسکی و بعد یکی دیگر، گلویش را می‌سوزاند و پایین می‌رود و نات پیش خودش مجسم می‌کند که ویسکی تمام دردها و زخم‌های درونش را می‌شوید. تقریباً تنهاست و تا زمانی که بطری اول را تمام می‌کند فقط یک ماشین از آنجا عبور کرده است؛ یک استادبیکر سبز و سیاه که پیرزنی پشت فرمانش نشسته بود. ویسکی تأثیر مورد نظر نات را ندارد. فکر کرده بود ذهنش خالی خواهد شد، همانند کار تخته پاک‌کن روی تخته سیاه؛ اما در عوض با هر جرعه دنیا برایش واضح‌تر می‌شود و با جزئیاتش او را به سرگیجه می‌اندازد: لکه‌های گل روی آینه‌ی سمت راننده؛ آخرین رقم کیلومترشمار که میان ۵ و ۶ ثابت مانده؛ کوک‌های میان روکش‌های ماشین که در حال بازشدن هستند. برگ درختی که میان برف پاک‌کن و شیشه جلویی گیر افتاده و در باد تکان می‌خورد. وقتی بطری دوم را شروع می‌کند، ناگهان یاد چهره‌ی پدرش هنگام بیرون رفتن از خانه می‌افتد: حتی نیم‌نگاهی هم به آنها نینداخته بود. انگار به چیزی در دوردست‌ها در افق یا به چیزی عمیق، در عمق گذشته زل زده بود؛ چیزی که نه او و نه هانا نمی‌توانستند ببینند؛ چیزی که حتی اگر می‌خواستند هم قادر به درکش نبودند. هوای داخل ماشین سنگین می‌شود و همانند پنبه راه نفسش را سد می‌کند. نات شیشه را پایین می‌دهد. با ورود نسیم خنک به داخل، او روی صندلی کناری خم می‌شود و هر دو ویسکی را روی کفی بالا می‌آورد.

\*\*\*

جیمز توی ماشین خودش سخت در اندیشه‌ی لحظه‌ی توی پله‌هاست. بعد از بیرون زدن ماشین، بدون هیچ فکری پا را روی پدال گاز فشار داده بود و تا جایی که می‌توانست آن را به کفی ماشین چسبانده بود. به این ترتیب خودش را نه در

راه خانه‌ی لوئیزا، که در حال پشت سر گذاشتن دانشگاه، خروج از شهر و ورود به بزرگراه دید، عقربه‌ی کیلومترشمار شصت، شصت و پنج و هفتاد را نشان می‌داد. فقط بعد از درخشش یک تابلوی پهن و سبز - ۱۵ کیلومتر تا تولیدو- جلوی رویش، متوجه شد چقدر رانندگی کرده است.

پیش خودش فکر کرد، چقدر به‌جا؛ تولیدو. این باعث می‌شود به ذهنش خطور کند که زندگی چقدر حساب شده است. ده سال قبل، ماریلین همه‌چیز را پشت سرش رها و به این شهر فرار کرده بود و حالا نوبت او بود. نفس عمیقی کشید و پدال گاز را محکم‌تر فشرد. عاقبت آنچه را که این همه از گفتنش واهمه داشت گفته بود، چیزی که ماریلین مدت‌ها مشتاق شنیدنش بود: بیا تظاهر کنیم که تو هیچ وقت من را ندیدی. اینکه هیچ کدام از این‌ها اتفاق نیفتاده. او اشتباه بزرگ زندگی ماریلین را رفع کرده بود.

جز اینکه- جیمز هر قدر هم که تلاش می‌کرد نمی‌توانست منکر این موضوع شود- ماریلین به‌نظر خشنود نمی‌آمد. انگار جیمز توی صورتش تف کرده باشد، خودش را عقب کشیده بود، ماریلین مثل اینکه میوه‌ای سفت و تلخ قورت داده باشد، چندین و چند بار لبش را گاز گرفته بود. ماشین به سمت شانه‌ی خاکی جاده منحرف می‌شود و سنگ‌ریزه‌ها زیر لاستیک‌ها تق‌تق صدا می‌دهند.

جیمز در حالی که دوباره ماشین را به مسیر برمی‌گرداند، به خودش یادآوری می‌کند، اول ماریلین رفت. این چیزی بود که تمام این مدت ماریلین در پی‌اش بود. اما خودش هم می‌داند که این حقیقت ندارد. خط زرد تاب برمی‌دارد و در هم می‌پیچد. سال‌ها نگاه‌های گستاخانه جیمز را آزار داده، انگار حیوانی در قفس باغ‌وحش بوده، سال‌ها سخنان زیرلبی توی خیابان- چینی تاپاله برگرد خانه‌ات- در گوشش زنگ می‌زند،

متفاوت بودن همیشه همانند مارکی بر پیشانی‌اش چسبیده و میان دو چشمش حکم نشان خانوادگی‌اش را داشته. این کلمه تمام زندگی‌اش را رنگ‌آمیزی کرده و بر همه‌چیز ردّی از خود باقی گذاشته است. اما متفاوت بودن برای ماریلین فرق داشته است.

ماریلین: دختری جوان و نترس در کلاسی مردانه. دختری که در ظرف آزمایشگاه ادرار می‌ریخته و با پروراندن رؤیاهایش در سر گوش‌هایش را روی حرف‌های دیگران می‌بسته. پیراهنی سفید میان دریای کت‌های آبی آسمانی مردانه. چقدر مشتاق تفاوت بوده: در زندگی‌اش و در خودش. انگار کسی نوار زندگی جیمز را برداشته، از اول گذاشته و دارد دوباره آن را پخش می‌کند. ماریلین با یاسی که زیر لبخندش پنهان بود، همه‌ی رؤیاهای قدیمی‌اش را در گل‌های خوشبو پیچیده و به دخترشان عرضه کرده بود. زنی که از سه طرف، خانه و خیابانی بن‌بست و شهرکی دانشگاهی، منزوی شده بود و دستانی نرم و بی‌پینه و در عین حال بی‌کار داشته. چرخ‌دنده‌های ظریف ذهنش هیچ حرکتی به‌وجود نیاورده و افکارش همانند زنبوری گرفتار، مدام خود را به پنجره‌ها کوفته‌اند. و حالا، تنها در اتاق دخترشان، محصور میان بقایای زندگی دخترشان دیگر خبری از بوی گل‌های خوشبو نیست و فقط گرد و غبار توی هواست. مدت‌ها از آخرین باری که جیمز به همسرش به‌عنوان موجودی نیازمند فکر کرده، می‌گذرد. بعدها- در باقی عمرش- جیمز برای پیدا کردن کلمات مناسب برای بیان این احساسی تقلا خواهد کرد و هرگز نخواهد توانست معنای حقیقی آن را، حتی برای خودش، روشن کند. در این لحظه فقط می‌تواند به یک چیز فکر کند: چطور توانسته بود مرتکب اشتباهی به این بزرگی شود.

\*\*\*



پشت سر در میدل وود، نات در حالی که روی صندلی جلویی اتومبیل ولو شده، درست نمی‌داند چه مدت آنجا خوابیده است. تنها چیزی که می‌داند این است که یک نفر در اتومبیل را باز می‌کند. کسی او را به اسم صدا می‌زند. بعد دستی شانهاش را می‌گیرد؛ دستی گرم و مهربان و قوی، و نمی‌گذارد برود.

به نظر نات، که در حال مبارزه با مستی و منگی عمیقی است، صدای آن شخص شبیه صدای پدرش است، هرچند پدرش هیچ‌گاه اسمش را با آن مهربانی صدا نزده و یا با چنان مهربانی در آغوشش نکشیده است. تا لحظاتی پیش از باز کردن چشم‌هایش، همچنان تصور می‌کند صدای پدرش است، اما وقتی دنیا زیر نور غبارگرفته‌ی خورشید ظاهر می‌شود، یک مأمور پلیس، سرکار فیسک، از در باز ماشین روی او خم می‌شود. این سرکار فیسک است که بطری خالی ویسکی را از میان انگشتانش بیرون می‌کشد و به او کمک می‌کند سرش را بلند کند، اما در قلب نات این پدرش است که می‌گوید: «پسرم، وقت رفتن به خانه است.» صدایش چنان مهربان است که نات را به گریه می‌اندازد.

## فصل یازدهم

در ماه آوریل، خانه آخرین جایی بود که نات دلش می‌خواست آنجا باشد. تمام ماه- هفته‌ها پیش از آنکه برای بازدید دانشگاه برود- کتاب‌ها و لباس‌هایش را جمع کرده بود. هر شب پیش از خواب، نامه را از زیر بالشش بیرون می‌آورد، می‌خواند و همه جزئیاتش را حفظ می‌کرد: دانشجوی سال اول اهل آلبانی، اندرو باینر، دانشجوی رشته‌ی اختر فیزیک (۱۴۲)، چهار گوشه‌ی دانشگاه را نشانش خواهد داد، او را با بحث‌های علمی و عملی ضمن غذا خوردن در سالن غذاخوری آشنا خواهد کرد و آخر هفته میزبانش خواهد بود. به بلیت هواپیمایش نگاه کرد، از جمعه تا دوشنبه، یعنی نود و شش ساعت. وقتی چمدان‌هایش را بعد از شام جشن تولد لیدیا پایین آورد، از قبل ترتیب تمام کارها را داده بود.

لیدیا حتی از پشت درهای بسته‌ی اتاقش هم می‌توانست صدای آماده‌سازی نات را بشنود: کلیک کلیک باز شدن قفل‌های چمدان، بعد صدای بلند برخورد در چمدان با زمین. خانواده‌شان هیچ وقت سفر نکرده بودند. یک بار، وقتی هنوز هانا بچه بود، به گتیزبورگ و فیلادلفیا رفته بودند. پدرشان مسیر را روی اطلس راه‌ها مشخص کرده بود، زنجیره‌ای از مکان‌هایی که در سرتاسر آمریکا پراکنده شده بودند. اسامی پمپ بنزین‌ها- ولی فورگ دیزل (۱۴۳)- و جاهایی که قرار بود برای غذاخوردن توقف کنند- گیتزتاون شریمپ، (۱۴۴) ویلیام پنز پورک تندرلیون (۱۴۵). بعد در هر رستوران، پیشخدمت‌ها ابتدا به پدرش، سپس مادرش و بعد به او و نات و هانا خیره می‌شدند و لیدیا با وجود آنکه بچه بود، این را فهمید که آن‌ها دیگر به آنجا نخواهند آمد. پس از آن، هر سال تابستان پدرش

یاد کلاس‌های تابستانی می‌افتاد تا -همان‌طور که لیدیا به درستی شک کرده بود- فکر مسافرت خانوادگی به سرشان نزند.

توی اتاق نات، کشویی با صدای بنگ بسته شد. لیدیا روی تختش دراز کشید و پاشنه‌های کفشش را روی پوستر انیشتین گذاشت. توی دهانش هنوز مزه‌ی زیاده از حد شیرین خامه‌ی کیک را حس می‌کرد، توی شکمش کیک تولد در هم می‌پیچید. با خودش فکر کرد، نات آخر تابستان نه فقط یک چمدان، چندین و چند چمدان، تمام کتاب‌ها و لباس‌ها و هرآنچه که دارد، خواهد بست. تلسکوپ از گوشه‌ی اتاق ناپدید خواهد شد؛ توده‌ی مجلات هوانوردی داخل کمد غیبشان خواهد زد. لایه‌ای از غبار سطح برهنه‌ی قفسه‌های کتاب را خواهد پوشاند؛ همان کتابخانه چوبی تمیزی که زمانی کتاب‌ها را در خود نگه می‌داشت. هر کشویی را که باز کند، خالی خواهد بود؛ حتی ملافه‌های روی تختش هم دیگر نخواهند بود.

نات در را باز کرد: «کدام یکی بهتر است؟»

توی دو دستش دو پیراهن را بالا گرفته بود، در هر دست یک آویز لباس؛ برای همین لباس‌ها مثل پرده صورتش را پوشانده بودند. در دست چپ، یک پیراهن ساده‌ی آبی؛ بهترین پیراهنش، همانی که بهار سال قبل موقع دریافت جایزه جشن پایان سال پوشیده بود. در دست راست، پیراهنی پر نقش و نگار که لیدیا قبلاً ندیده بود و هنوز برچسب قیمت از سراسستینش آویزان بود.

«این را از کجا آوردی؟»

نات با نیشخندی گفت: «خریدمش.» در تمام عمرش، هر وقت لباس تازه‌ای نیاز داشت، مادرشان او را به فروشگاه زنجیره‌ای دکر می‌برد و نات مجبور بود برای اینکه زودتر به

خانه برگردند با هرچه مادرش انتخاب می‌کرد، موافقت کند. هفته گذشته، بعد از حساب و کتاب هزینه نود و شش ساعت اقامتش، برای اولین بار تنهایی به فروشگاه رفته و این پیراهن را خریده بود. احساسش طوری بود که انگار پوست جدیدی خریده و حالا خواهرش هم همین حس را داشت.

لیدیا متواضعانه گفت: «یک کم برای رفتن سر کلاس جلف است. یا شاید هم توی هاروارد انتظار دارند همچین لباسی تنت کنی؟»

نات آویزها را پایین آورد: «قرار است یک جشن برای دانشجویان بازدیدی برگزار کنند. و دانشجوی میزبان من هم نوشته بود- او و هم اتاقی‌اش قرار است آن آخر هفته یک مهمانی بدهند. جشن پایان ترم.» و بعد پیراهن پر نقش و نگار را جلویش گرفت و یقه‌اش را زیر چانه گیر داد: «شاید بهتر باشد این را امتحان کنم.»

توی حمام غیبتش زد و لیدیا صدای آویزان کردن رخت‌آویز به میله‌ی پرده‌ی حمام را شنید. یک جشن: موسیقی، رقص، آبجو. حرف‌زدن‌ها. شماره‌تلفن‌ها و آدرس‌هایی که روی یک تکه کاغذ نوشته می‌شوند. برایم نامه بنویس. زنگ بزن. با هم می‌رویم. پاهایش به آرامی سُرخورد و روی بالشت قرار گرفت. یک جشن. جایی که دانشجویهای تازه در هم می‌آمیزند و مخلوط می‌شوند و به چیزی تازه بدل می‌شوند.

نات در حالی که دکمه‌ی بالایی پیراهن نقش و نگاردارش را می‌بست، دوباره در آستانه‌ی حمام ظاهر شد. «نظرت چیه؟» لیدیا لبش را گاز گرفت. طرح آبی در پس‌زمینه‌ی سفید به نات می‌آمد؛ او را لاغرتر، بلندتر و سبزه‌تر نشان می‌داد؛ هرچند دکمه‌هایش پلاستیکی بودند و مثل مروارید برق می‌زدند. نات شبیه کس دیگری شده بود؛ کسی که لیدیا

سال‌ها پیش می‌شناختش. کسی که دلش برای او تنگ شده بود.

او گفت: «آن یکی بهتر است. تو داری می‌روی دانشگاه، نه استودیوی شماره ۵۴.» اما می‌دانست که نات از قبل تصمیم خودش را گرفته.

اواخر شب، درست قبل از نیمه‌شب، لیدیا بی‌صدا به اتاق نات رفت. او تمام بعدازظهر می‌خواست قضیه پدرشان و لوئیزا را، اینکه توی ماشین چه دیده و ماجرا از چه قرار است، برای نات تعریف کند. نات خیلی گرفتار بود و جلب توجه‌اش مثل این بود که بخواهد دود را با دست‌هایش بگیرد. این آخرین فرصت لیدیا بود. نات صبح زود می‌رفت.

در اتاق تاریک، فقط چراغ کوچک رومیزی روشن بود و نات پیژامه‌ی کهنه‌ی راه‌راه به تن روی هره‌ی پنجره نشسته بود. لیدیا لحظه‌ای فکر کرد که نات دارد دعا می‌کند و شرمنده از دیدن او در چنین لحظه‌ی شخصی-انگار او را برهنه دیده-خواست در را ببندد. بعد نات با شنیدن صدای پای او، سربرگرداند، با لبخندی که مثل ماه هنگام برآمدن از افق، روی صورتش می‌درخشید، و لیدیا فهمید که اشتباه می‌کرده. پنجره باز بود. نات دعا نمی‌کرد بلکه رؤیاپردازی می‌کرد- که البته بعدها متوجه می‌شد تقریباً هر دو یکی است.

شروع کرد: «نات!» هجوم چیزهایی که قصد داشت بگوید توی سرش آشوبی برپا کرد: من دیدم. فکر می‌کنم. لازم است. باید چنان چیز بزرگی را در قالب کوچک کلمات می‌ریخت. ظاهراً نات توجهی نداشت.

نات با چنان حیرتی زمزمه کرد: «آن را نگاه کن.» که لیدیا کنارش زانو زد و به بیرون خیره شد. بالای سرشان، آسمان در سیاهی عمیقی، همانند استخری از جوهر، فرو رفته بود

و ستاره‌ها رویش در حرکت بودند. آن‌ها به هیچ وجه شبیه ستاره‌های توی کتاب علوم لیدیا نبودند؛ کِدر و مدور مثل قطرات آب دهان. آن‌ها لبه‌های تیزی داشتند و هر یک گردشی دقیق داشتند و با نورشان آسمان را خال مخالی کرده بودند. حالا که لیدیا سرش را عقب داده بود دیگر نمی‌توانست خانه‌ها، دریاچه یا چراغ‌های خیابان را ببیند. تنها چیزی که می‌دید آسمان بود، چنان عظیم و تیره که می‌توانست او را در هم بشکند. درست مثل این بود که در سیاره دیگری است. نه- مثل شناور شدن در فضا بود، تنهای تنها. دنبال صور فلکی‌ای گشت که توی پوسترهای نات دیده بود: ذات الکرسی، جبار، دب اکبر. نمودارهایی که با آن خطوط صاف و رنگ‌های ابتدایی و اشکال ساده‌شان، اکنون کودکانه به نظر می‌آمدند. اینجا ستاره‌ها در نظرش همچون منجوق می‌درخشیدند. با خودش فکر کرد، بی‌نهایت این شکلی است. روشنی‌شان، همانند فرو رفتن سوزنی در قلبش، او را تحت تأثیر قرار داد.

«شگفت‌انگیز نیست؟» صدای نات از میان تاریکی، نرم و ضعیف به گوش می‌رسید؛ گویا چندین سال نوری با لیدیا فاصله داشت. لیدیا صدای خودش را به زحمت شنید که می‌گفت: «آره، شگفت‌انگیزه.»

\*\*\*

فردا صبح وقتی نات مسواکش را توی چمدانش گذاشت، لیدیا در آستانه‌ی در ظاهر شد. ده دقیقه‌ی دیگر پدرشان نات را به فرودگاه کلیولند می‌برد؛ جایی که نات را با پرواز TWA به نیویورک و سپس به بوستون می‌برد. ساعت چهار و نیم صبح بود.

«قول بده که زنگ می‌زنی و به من می‌گویی که اوضاع از چه

قرار است.»  
نات گفت: «حتماً.» او بندهای کشی چمدان را ضربدری روی لباس‌های تاشده‌اش بست و در چمدان را بست.  
«قول می‌دهی؟»

«قول می‌دهم.» نات با یک انگشت قفل‌های چمدان را بست، بعد آن را از دسته‌اش بلند کرد. «پدر منتظر است. دوشنبه می‌بینمت.»  
و به همین سادگی رفت.

چند ساعت بعد، وقتی لیدیا برای صبحانه پایین آمد، تقریباً به خوبی توانست تظاهر کند که چیزی عوض نشده است. دفتر مشقش با چهار تیک کوچک در حاشیه‌اش کنار کاسه‌ی صبحانه بود؛ آن طرف میز هانا دانه‌های کورنفلکس را از کاسه‌اش بیرون می‌آورد. مادرشان چای اولانگش را سر کشید و روزنامه را ورق زد. فقط یک چیز عوض شده بود: صندلی نات خالی بود؛ انگار هیچ وقت آنجا نبوده.

ماریلین گفت: «حواست کجاست. بهتر است عجله کنی و یک چیزی بخوری، وگرنه وقت کافی نداری قبل از رسیدن سرویس مدرسه صبحانه بخوری.» لیدیا که حس شناور بودن داشت، به سمت میز رفت. ماریلین در این اثناء روزنامه را سطحی خواند - کارتر (۱۴۶) ۶۵ درصد آرا را کسب کرد، ماندول به‌عنوان معاون اول منصوب شد، استفاده از پنبه‌نسوز ممنوع شد، یک حادثه تیراندازی دیگر در نیویورک - و بعد چشمش روی خبر جالب توجهی که در گوشه‌ی روزنامه نوشته شده بود، خیره ماند. پزشکان لس‌آنجلسی به مردی که شش سال را در کما سپری کرده بود، جانی دوباره بخشیدند. با خودش فکر کرد، چقدر جالب! به دخترش که به پشتمی صندلی طوری تکیه داده بود که انگار اگر نبود روی زمین می‌افتاد، لبخند زد.

\*\*\*

نات آن شب تماس نگرفت، شبی که لیدیا زیر توجه دائمی والدینش، در خود فرو رفته بود. از دانشگاه بروشور یک دوره را برایت گرفته‌ام- دوست داری این تابستان آمار بخوانی؟ کسی تو را به مهمانی دعوت کرده؟ خب، مطمئنم که به زودی دعوت می‌شوی. نات شنبه زنگ نزد؛ همان شبی که لیدیا با گریه به خواب رفت، یا یکشنبه، وقتی با چشمانی قرمز از گریه‌ی دیشب از خواب برخاست. لیدیا با خودش فکر کرد، پس بعد از این، روال زندگی همین‌طور خواهد بود؛ انگار نه انگار اصلاً برادری داشته‌ام.

با رفتن نات، هانا مثل توله سگی لیدیا را دنبال می‌کرد. هر روز صبح قبل از آنکه ساعت شماطه‌دار لیدیا زنگ بزند، نفس‌نفس‌زنان پشت در اتاقش می‌رفت. حدس بزن چی شده؟ لیدیا، حدس بزن چی شده؟ اتفاقات هیچ وقت قابل حدس زدن و همین‌طور مهم نبودند: باران می‌بارد؛ صبحانه پن یک داریم؛ یک زاغ کبود روی درخت صنوبر نشسته. هر روز، تمام روز، هانا لیدیا را تعقیب می‌کرد و کارهایی را که می‌توانستند انجام بدهند، فهرست می‌کرد- می‌توانیم لایف بازی کنیم، می‌توانیم فیلم جمعه‌شب را تماشا کنیم، می‌توانیم جیفی پاپ (۱۴۷) بازی کنیم. هانا تمام عمرش با فاصله دوروبر برادر و خواهرش پلکیده بود و لیدیا و نات به‌طور ضمنی خواهر کوچک و دست و پاچلفتی‌شان را تحمل کرده بودند. حالا لیدیا متوجه صدها چیز کوچک راجع به خواهرش می‌شد: اینکه چطور موقع حرف زدن دوبار پشت سر هم، مثل خرگوش، دماغش را تکان می‌دهد؛ عادت ایستادن روی انگشتان، انگار کفش پاشنه بلند نامرئی به پا دارد. و سپس، عصر یکشنبه، هانا در حالی که صندل‌های تازه بیرون انداخته‌ی لیدیا را به پا کرده بود، آخرین پیشنهادش را ارائه



داد- می‌توانیم برویم کنار دریاچه بازی کنیم. لیدیا، بیا برویم کنار دریاچه بازی کنیم- و لیدیا متوجه چیز دیگری شد، چیزی براق و نقره‌ای زیر لباس هانا.  
«آن چیست؟»

هانا سعی کرد در برود، اما لیدیا یقه‌اش را کشید تا چیز زیر پیراهنش را ببیند: یک زنجیر نقره‌ای و یک قلب نقره‌ای کوچک. گردن‌بند او. لیدیا با یک انگشت آن را گرفت و هانا با کفش‌های پاشنه بلند سابق لیدیا سکندری خورد.  
«با این چی کار داشتی؟»

هانا به در نگاه کرد، انگار جواب درست را آنجا آویزان کرده‌اند. شش روز قبل او جعبه‌ی کوچک مخملی را زیر تخت لیدیا پیدا کرده بود. زیر لب گفت: «فکر کردم نمی‌خواهی‌اش.» لیدیا گوش نمی‌کرد. حرف‌های پدرش توی ذهنش تکرار شد، هر وقت به این نگاه می‌کنی یادت بیفتد که تنها موضوع مهم چیست. اجتماعی بودن. محبوب بودن. قاطی شدن با جمع. خنده‌ات نمی‌آید؟ پس چه باید کرد؟ خودت را مجبور کن لبخند بزنی. عیب‌جویی، سرزنش و شکایت نکن. هانا که از داشتن آن بند نقره‌ای شاد و سرخوش به‌نظر می‌آمد، درست شبیه بچگی‌های خودش بود- خجالتی، دست و پاچلفتی و شانه‌هایی که انگار زیر بار آن زنجیر نازک نقره‌ای و سبک، خم شده‌اند.

دست لیدیا با برخورد به گونه‌ی هانا صدای بلندی تولید کرد، هانا عقب‌عقب رفت و سرش به یک سو خم شد. لیدیا دستش را انداخت پشت زنجیر و هانا را همانند سگی که از قلاده‌اش گرفته باشند، پیش کشید. هانا خواست بگوید بیخشید، اما چیزی جز نفس گرم از دهانش خارج نشد. لیدیا زنجیر را محکم‌تر پیچاند. سپس زنجیر پاره شد و هر دو خواهر دریافتند که حالا می‌توانند دوباره نفس بکشند.

لیدیا با لحنی که مهربانی‌اش هانا و البته خود لیدیا را متعجب کرده بود، گفت: «تو این را لازم نداری. به من گوش کن. فکر می‌کنی آن را می‌خواهی، اما این‌طور نیست.» گردنبند را توی مشتش پنهان کرد: «به من قول بده که دیگر هیچ وقت این گردنبند را نیندازی.»

هانا با چشم‌هایی گشاد سرش را تکان داد. لیدیا دست روی گلوی خواهرش گذاشت و با انگشت شست ردّ قرمزی را که زنجیر روی گردنش باقی گذاشته بود، نوازش کرد. لیدیا گفت: «هیچ وقت اگر خنده‌ات نیامد، نخند. این یادت باشد.» و هانا نیمه‌کور از نورافکن این همه توجه لیدیا، به تأیید سر تکان داد. هانا سر قولش ماند: اواخر آن شب و تا سال‌ها بعد، هر وقت گلویش را لمس می‌کرد به این لحظه و ردّ قرمز زنجیر که مدت‌ها باقی مانده بود، فکر می‌کرد. لیدیا بیشتر مضطرب به نظر می‌آمد تا عصبانی و گردنبند همانند ماری مرده از میان انگشتانش آویزان بود. تقریباً غمگین به نظر آمده بود؛ انگار او بوده که مرتکب اشتباهی شده، نه هانا. در حقیقت گردنبند آخرین چیزی بود که هانا می‌خواست کش برود. اما در این لحظه، این آخرین گفت‌وگو با خواهرش، تا سال‌های سال برایش معماگونه باقی خواهد ماند.

آن شب لیدیا در خلوت اتاقش، تکه کاغذی را که نات شماره تلفن دانشجوی میزبان‌ش را روی آن نوشته بود، در آورد. بعد از شام- وقتی پدرش به اتاق مطالعه رفت و مادرش به اتاق نشیمن- او کاغذ را باز کرد و گوشی تلفن طبقه‌ی اول را برداشت. تلفن قبل از آنکه کسی جواب بدهد شش بار زنگ خورد و بعد از آن هم، لیدیا می‌توانست در پس‌زمینه سروصدای یک مهمانی را بشنود. صدا از آن سوی خط دوبار تکرار کرد: «کی؟» و لیدیا مجبور شد بلندتر حرف بزند: «ناتان لی. دانشجوی مهمان ناتان لی.» دقایق سپری می‌شدند هر

دقیقه تماس راه دور هزینه مکالمه را بالا می‌برد- هرچند زمانی که قبض تلفن بیاید حال و روز جیمز خراب‌تر از آن است که توجهی به این چیزها، داشته باشد. در طبقه‌ی پایین ماریلین کانال‌های تلویزیون را عوض می‌کرد: رودا(۱۴۸)، مرد شش میلیون دلاری، کوینسی(۱۴۹). دوباره رودا. عاقبت نات پشت خط آمد. لیدیا گفت: «نات منم.» و در میان تعجب خودش، با شنیدن صدای نات- که البته صدایش عمیق‌تر و کندتر از همیشه بود، انگار سرما خورده باشد- اشک چشم‌هایش سرازیر شد. در حقیقت در آن لحظه، نات سه‌چهارم از اولین آبجوی زندگی‌اش را نوشیده بود و اتاق در نظرش درخشش گرم‌کننده‌ای داشت. حالا صدای خواهرش- که از راه دور می‌آمد- همچون چاقویی تیز این درخشش را تکه‌تکه می‌کرد.

«چی شده؟»

«تماس نگرفتی.»

«چی؟»

«قول دادی زنگ می‌زنی.» لیدیا با پشت دست چشم‌هایش را پاک کرد.

«برای همین زنگ زدی؟»

«نه، گوش کن نات. باید یک چیزی بهت بگویم.» لیدیا مکث کرد، مانده بود که چطور بگوید. در پس‌زمینه، صدای انفجار خنده‌ای، مثل موجی که خود را به ساحل می‌کوبد در گوش‌ی پیچید.

نات آهی کشید: «چی شده؟ مامان به‌خاطر تکالیفت بهت غر زده؟» قوطی آبجو را به لب‌هایش چسباند و متوجه شد گرمای آبجو از بین رفته و مایع بدمزه زبانش را خشک کرد. «صبر کن، بگذار حدس بزنم. مامان برایت یک هدیه خاص خریده، اما هدیه‌ی خاصش فقط یک کتاب است. بابا برایت یک

لباس تازه خریده- نه، یک گردنبند الماس- و انتظار دارد آن را بیندازی. دیشب سر میز شام مجبور شدی هی حرف بزنی، حرف بزنی و حرف بزنی و آن‌ها همه‌ی حواس‌شان به تو بوده. درست نگفتم؟»

لیدیا مات و متحیر ساکت مانده بود. در تمام عمرشان نات بهتر از هر کس دیگری قاموس خانواده‌شان را آموخته بود، چیزهایی که قادر نبودند صادقانه برای غریبه‌ها تعریفش کنند: اینکه یک کتاب یا لباس معنایی بیشتر از چیزی برای مطالعه یا پوشیدن دارند؛ اینکه توجه همراه انتظاراتی است که -مثل برف- آرام‌آرام فرود می‌آیند و با سنگینی‌شان تو را در هم می‌شکنند. تمام حرف‌هایش درست بودند، اما با این لحن جدید نات، همه‌شان پیش پا افتاده، شکننده و توخالی به نظر می‌آمدند؛ طوری که هر کس دیگری هم می‌توانست آن‌ها را به زبان بیاورد. برادرش به یک غریبه بدل شده بود.

نات گفت: «باید بروم.»

«صبر کن، صبر کن نات، گوش کن.»

«خدای من! من برای این جور چیزها وقت ندارم.» و بعد به تلخی اضافه کرد «چرا نمی‌روی مشکلاتت را با جک در میان بگذاری؟»

نات نمی‌دانست چطور این حرف‌ها به زبانش جاری شده‌اند. بعد از آنکه گوشی را گذاشت، مثل جوششی تند و تیز، دردی در سینه‌اش تیر کشید. اما از راه دور، با این گرما و هیجان جشن که او را دربر گرفته بود، آگاهی‌اش را از دست داده بود. تمام چیزهایی که از نزدیک چنان بزرگ و مهم به نظر می‌آمدند-مدرسه، پدر و مادرشان، زندگی‌شان- و تمام کارهایی که مجبور به انجام‌شان بود، عقب رفته و محو شده بودند. حالا می‌توانستی تلفن‌شان را جواب ندهی، نامه‌های‌شان را پاره کنی، تظاهر کنی که هیچ وقت وجود

نداشته‌اند. با یک شخصیت جدید زندگی جدیدی را شروع کنی. با خودش فکر کرد، فقط بعد فاصله‌ی جغرافیایی است که می‌تواند اعتماد به نفس را به کسی که هیچ‌گاه تلاش نکرده از خانواده جدا شود، برگرداند. به زودی لیدیا هم مدرسه‌اش را تمام می‌کند، خیلی زود او هم خودش را آزاد می‌کند. باقی آجوپیش را خورد و رفت تا یکی دیگر بردارد. در خانه، لیدیا مدت‌ها بعد از قطع تماس همچنان گوشه‌ای تلفن را در دستش نگه داشت. اشک‌هایی که صدایش را به لرزه انداخته بودند، خشک شدند. خشمی سوزناک نسبت به نات آرام‌آرام در درونش رخنه کرد؛ آخرین کلمات نات در گوش‌هایش زنگ می‌زدند. من برای این جور چیزها وقت ندارم. او آدم دیگری شده بود؛ کسی که برایش مهم نبود لیدیا به او نیاز دارد. کسی که حرف‌هایی به زبان آورده بود که قلب لیدیا را آزرده می‌کرد. حس کرد خودش هم به آدم دیگری بدل شده: آدمی که به خواهر کوچکش سیلی می‌زند. آدمی که به همان اندازه‌ی نات، قلب خواهرش را آزرده بود، چرا نمی‌روی مشکلاتت را با جک در میان بگذاری؟

\*\*\*

دوشنبه صبح زیباترین لباسش را به تن کرد، پیراهن یقه‌بندی با گل‌های سرخ ریز که پدرش پاییز سال گذشته برایش خریده بود. پدرش گفته بود، یک لباس جدید برای سال تحصیلی جدید. مشغول خرید وسایل مدرسه بودند که پدرش آن را بر تن مانکنی در ویترین یک مغازه دیده بود. جیمز دوست داشت لباس تن مانکن را برای لیدیا بخرد؛ مطمئن بود که همه از این مدل لباس‌ها می‌پوشند. آخرین خریدمان است، باشد؟ هر دختری برای موقعیت‌های خاص به یک پیراهن نیاز دارد. لیدیا، دختری که همیشه محجوب و ساده‌پوش بود- یک پولیور کلاهدار با شلوار کبریتی؛ یک بلوز ساده با شلوار پاچه‌گشاد-

می‌دانست که پیراهنش مناسب قرار ملاقات است و او هیچ‌وقت سر قرار نمی‌رود. ماه‌ها بود که این لباس را در انتهای کم‌دش نگه داشته بود؛ اما امروز آن را از چوب لباسی برداشت. موهایش را با دقت از فرق سر باز کرد و یک طرفش را با گیره‌ی قرمزی جمع کرد. با نوک رژ لب برجستگی‌های لب‌هایش را رنگ‌آمیزی کرد.

جیمز سر صبحانه گفت: «خیلی خوشگل شدی، به خوشگلی سوزان دی (۱۵۰)». لیدیا لبخند زد و حرفی نزد؛ حتی وقتی که ماریلین گفت: «لیدیا امروز بعد از مدرسه زود بیا خانه، نات برای شام خانه است.» و نه حتی زمانی که جیمز انگشت روی چال گونه‌اش گذاشت - و باز همان شوخی قدیمی را تکرار کرد- و گفت: «حالا دیگر همه پسرها بهت پیشنهاد می‌دهند.» هانا در حالی که زخم دلمه بسته‌ی روی گردنش را که به نازکی تار عنکبوت بود، لمس می‌کرد، از آن طرف میز محو تماشای لباس و لب‌های رژ خورده‌ی خندان خواهرش شد. دوست داشت به لیدیا بگوید، نکن، اما نمی‌دانست: چه کاری را نکند؟ فقط می‌دانست اتفاقی در شرف وقوع است و اینکه نمی‌تواند حرفی بزند یا کاری کند که مانع روی دادن آن شود. بعد از رفتن خواهرش، قاشق را در دست گرفت و دانه‌های خیس خورده‌ی گندمک را توی کاسه‌اش له کرد.

هانا حق داشت. آن روز عصر، به پیشنهاد لیدیا، جک به سمت جایی با چشم‌انداز شهر راند و بعد در سایه‌ای توقف کردند. شب‌های جمعه، نیم دوجین ماشین آنجا بود، با شیشه‌هایی اندک بخار کرده، تا اینکه پلیس سر می‌رسید و همه را می‌تاراند. اما- در روشنای عصر دوشنبه- هیچ‌کس آن اطراف نبود.

«نات کی برمی‌گردد؟»

«فکر کنم، امشب.» در واقع لیدیا می‌دانست که هواپیمای  
نات ساعت پنج و نوزده دقیقه در فرودگاه کلیولند بر زمین  
خواهد نشست. او و پدرشان ساعت شش و نیم خانه  
خواهند بود. لیدیا اندکی شیشه را پایین داد تا ساعت فرست  
فدرال (۱۵۱) را که درست در مرکز شهر واقع شده بود، ببیند.  
پنج دقیقه از چهار گذشته بود.

«حتماً در نبودنش حوصله‌ات سر رفته.»

لیدیا خندید، خنده‌ای کوتاه و تلخ. «شرط می‌بندم که چهار روز  
برایش خیلی طولانی نبوده. او برای رفتن لحظه‌شماری  
می‌کند.»

«این‌طور نیست که دیگر هیچ وقت نبینی‌اش. منظورم این  
است که برمی‌گردد. تعطیلات کریسمس، تابستان‌ها. مگر  
نه؟» و یک ابرویش را بالا برد.

«شاید. شاید هم برای همیشه برود. کی اهمیت می‌دهد.»  
لیدیا آب دهانش را قورت داد و مانع لرزش صدایش شد: «من  
فکر زندگی خودم هستم.» از میان شیشه‌ی پایین‌داده صدای  
خش‌خش برگ‌های درخت افرا شنیده می‌شد. یک هلیکوپتر  
تک نفره از راه رسید، سکوت را شکست و با نیم چرخشی  
روی زمین نشست. تک‌تک سلول‌های بدن لیدیا می‌لرزیدند،  
اما وقتی به دست‌هایش نگاه کرد، آن‌ها آرام و بی‌حرکت روی  
دامنش بودند.

او داشبورد را باز کرد و بسته‌ای را بیرون آورد. درست مثل  
چند ماه قبل هنوز دوتا داخلش بود.

جک متعجب نگاهش کرد: «چیکار داری می‌کنی؟»

جک کنار لیدیا نشست، طوری که لیدیا می‌توانست بوی شور  
و شیرین پوستش را استشمام کند. لیدیا گفت: «می‌دانی،  
تو آن‌طوری که بقیه می‌گویند نیستی. همه فکر می‌کنند، با  
آن همه دختر، چیزی برایت مهم نیست. اما این حقیقت ندارد.

تو واقعاً آنطوری نیستی، مگر نه؟» چشم در چشم شدند؛ آبی در آبی. «من تو را می‌شناسم.» و وقتی جک به او خیره شده، لیدیا نفس عمیقی کشید، انگار می‌خواست توی آب شیرجه بزند.

لیدیا با خودش فکر کرد، وقتی نات به خانه بیاید، خودش هم دگرگون شده است. امشب وقتی نات همه‌چیز را برایش تعریف کند، همه‌چیز راجع به چیزهای تازه‌ای که در هاروارد دیده، همه‌چیز راجع به زندگی تازه و معرکه‌ای که قرار است در آنجا شروع کند، لیدیا هم چیزی برای گفتن به او خواهد داشت.

و بعد جک نجیبانه خود را عقب کشید. او به لیدیا نگاه کرد، اما لیدیا از روی غریزه فهمید که نگاهش نگاه یک عاشق نیست، بلکه بیشتر نگاه یک بزرگسال به کودکی است که زمین خورده و به خودش آسیب رسانده. لیدیا در درونش پژمرده شد. به بدنش نگاه کرد و اجازه داد موهایش صورت برافروخته‌اش را بپوشاند و مزه‌ای تلخ به دهانش دوید. تند و تیز گفت: «نگو یک‌دفعه عذاب وجدان گرفتی. یا شاید من برایت به اندازه‌ی کافی جذابیت ندارم؟»

جک آهی کشید و بعد با صدایی نرم، به لطافت و نرمی فلانل گفت: «لیدیا، مشکل تو نیستی.»

«پس چی؟»

مکثی چنان طولانی که لیدیا تصور کرد جک فراموش کرده جواب بدهد. وقتی سیرانجام حرف زد، رو به شیشه کرد، انگار طرف صحبتش واقعاً آن بیرون بود، و رای درختان افرا، آن طرف دریاچه و هر چیز دیگری که زیرپای‌شان قرار داشت: «نات.»

لیدیا چشمانش گرد شده: «نات؟ از نات نترس. نات مهم نیست.»

جک که همچنان به آن‌سوی شیشه چشم دوخته بود، گفت:



«مهم است. نات برای من مهم است.»  
لحظه‌ای طول کشید تا لیدیا این موضوع را هضم کند و بعد به جک خیره شد، طوری که انگار چهره‌ی جک تغییر کرده یا رنگ موهایش عوض شده. جک انگشت شستش را به ته انگشت حلقه‌اش مالید و لیدیا متوجه شد که جک حقیقت را می‌گوید؛ اینکه سال‌های سال است به نات اهمیت می‌دهد. «اما...» لیدیا مکثی کرد. نات؟ «تو همیشه... منظورم این است که همه می‌دانند که...» بی‌آنکه منظوری داشته باشد به صندلی عقب، جایی که پتو آنجا مچاله شده بود، نگاه کرد. جک لبخند کج و کوله‌ای زد: «چطور توانستم دست بکشم؟ همه فکر می‌کنند، با وجود آن همه دختر، اما لیدیا، تو این‌طوری نیستی.» از گوشه‌ی چشم به لیدیا نگاه کرد. نسیمی که از شیشه باز مانده داخل می‌آمد، موهای حنایی‌اش را به هم ریخت. «هیچ‌کس حتی فکرش را هم نمی‌کند.»

تکه‌هایی از حرف‌های گذشته، حالا با معنایی متفاوت در ذهن لیدیا شناور شدند. برادرت کجاست؟ نات چه می‌گوید؟ و: پس می‌خواهی به برادرت بگویی که ما با هم می‌گردیم و من پسر بدی نیستم؟ لیدیا چه جوابی داده بود؟ او هیچ وقت حرفم را باور نمی‌کند. جعبه‌ای که از داشبورد درآورده بود، به او زل زده بود. لیدیا با عصبانیت آن را مچاله کرد. لیدیا بار دیگر صدای خودش را شنید، من می‌شناسمت و لرز وجودش را در برگرفت. با خودش فکر کرد، چطور می‌توانستم تا این حد احمق باشم. چطور تا به این حد در مورد جک اشتباه می‌کردم. در مورد همه چیز اشتباه می‌کردم.

لیدیا کوله‌پشتی‌اش را از کف اتومبیل برداشت: «باید بروم.»  
«متأسفم.»

لیدیا کیف را روی دوشش انداخت. «متأسف؟ برای چی؟»

چیزی برای تأسف وجود ندارد. راستش من برای تو متأسفم؛  
که عاشق کسی بودی که از تو نفرت دارد.»  
خیره به جک نگاه کرد که به شدت می‌لرزید؛ انگار لیدیا توی  
چشم‌های او آب پاشیده بود. بعد چهره‌ی جک محتاط و رنجور  
و سخت شد؛ مثل وقت‌هایی که با دیگران بود؛ مثل اولین  
باری که همدیگر را دیده بودند. نیشخندی زد اما بیشتر شبیه  
دهن کجی بود.

جک گفت: «لااقل من اجازه نمی‌دهم بقیه بهم بگویند چی  
کار کنم.» لیدیا از تحقیری که در صدای جک بود، یکه خورد. در  
این چند ماه چنین لحن تحقیرآمیزی از او نشنیده بود: «لااقل  
من می‌دانم کی هستم و چی می‌خواهم.» چشم‌های جک  
باریک شد: «تو چی دوشیزه لی؟ تو چی می‌خواهی؟»  
لیدیا پیش خودش فکر کرد، البته که می‌دانم چی  
می‌خواهم، اما وقتی دهانش را باز کرد، حرفی از آن بیرون  
نیامد. کلمات همانند تپله‌های شیشه‌ای توی مغزش به  
حرکت درآمدند- دکتر، محبوب، خوشحال- و در سکوت متوقف  
شدند.

جک با عصبانیت ادامه داد: «لااقل اجازه نمی‌دهم بقیه تمام  
مدت به من بگویند که چی کار کنم. لاقلاً نمی‌ترسم.»  
لیدیا آب دهانش را قورت داد. پوست زیر چشمش می‌پرید.  
دوست داشت جک را بزند، اما مطمئناً درد چندانی نداشت. و  
در نهایت فهمید که چه چیزی این همه باعث ناراحتی جک  
شده.

گفت: «شرط می‌بندم نات از شنیدن این حرف‌ها خوشحال  
می‌شود، شرط می‌بندم همه توی مدرسه خوشحال  
می‌شوند. تو این‌طوری فکر نمی‌کنی؟»  
جک پیش چشمانش، همانند بادکنکی، از باد خالی شد.  
جک بنا کرد به حرف‌زدن: «بین، لیدیا...» اما لیدیا قبلاً در

ماشین را با ضرب باز کرده و بعد هم آن را پشت سرش محکم به هم کوبیده بود. با هر قدم کیفش روی پشتش بالا و پایین می‌رفت، اما او راه خودش را در پیش گرفت؛ تمام مسیر را تا خیابان اصلی و به سمت خانه طی کرد و حتی زمانی که خاری در پهلویش فرو رفت، متوقف نشد. با شنیدن صدای هر ماشینی سر برمی‌گرداند و منتظر دیدن جک بود، اما از فولکس واگن جک خبری نبود. کنجکاو بود بداند آیا جک با آن نگاه پرسشگر توی چشم‌هایش، همچنان در میعادگاه مانده است.

لیدیا وقتی از دریاچه گذشت و به کوچه‌شان رسید، قدم کند کرد تا عاقبت نفسی تازه کند. همه‌چیز به نظرش غریبه می‌آمد: به شکلی عجیب همه‌چیز واضح و تمام رنگ‌ها زیادی روشن بودند؛ مثل تلویزیونی که پیچ تنظیم رنگش دستکاری شده باشد. چمن‌های سبز یک کم زیادی آبی بودند؛ شیروانی سفید خانه‌ی خانم آلن یک کم زیادی توی چشم می‌زد؛ پوست دست‌های خودش یک کم زیادی زرد بود؛ همه‌چیز یک کم غیرعادی به نظر می‌آمد و لیدیا چشم‌هایش را تنگ کرد، شاید حالت آشنای سابق را بازیابد. وقتی به خانه‌شان رسید، لحظه‌ای طول کشید تا دریابد زنی که تراس خانه‌شان را جارو می‌کند، مادرش است.

ماریلین با دیدن دخترش، آغوشش را باز کرد. تازه آن موقع بود که لیدیا متوجه شد جعبه‌ی مچاله‌شده‌ی توی داشبورد ماشین جک هنوز توی مشتش است و آن را توی کوله‌پشتی‌اش انداخت.

ماریلین گفت: «چقدر گرمی!» و دوباره جارو را برداشت: «تقریباً کارم تمام شده. بعدش می‌توانیم دوره‌ی دروس را برای امتحانات شروع کنیم.» شکوفه‌های سبز کوچکی که از درخت افتاده بودند، لای الیاف جارو گیر کرده بودند.

لحظه‌ای صدای لیدیا یخ زد و وقتی بالاخره بیرون آمد، چنان ناهموار و تیز بود که نه برای خودش و نه برای مادرش، آشنا نبود. او با عصبانیت گفت: «بهت که گفتم، من نیازی به کمک تو ندارم.»

فردا ماریلین این لحظه را فراموش خواهد کرد: پرخاش لیدیا را، لحن تیز و برنده‌اش را. این لحظه برای همیشه از خاطراتی که ماریلین از لیدیا دارد پاک خواهد شد؛ خاطرات عزیزان از دست رفته همیشه یکنواخت و آسان می‌شوند، پیچیدگی‌ها پوست می‌اندازد؛ مثل پوست مار. اما اکنون که با لحن غیرمعمول دخترش مواجه شده، آن را به خستگی‌اش نسبت می‌دهد؛ خستگی عصرگاهی.

وقتی لیدیا از در تو می‌رود، رو به او می‌گوید: «وقت زیادی نمانده، خودت هم می‌دانی، دیگر ماه مه رسیده.»

\*\*\*

بعدها، وقتی اعضای خانواده به این آخرین عصر زندگی لیدیا فکر کنند، چیزی به‌خاطر نخواهند آورد. بسیاری از مطالب با اندوه پیش‌آمده رنگ خواهند باخت. نات هیجان‌زده سر میز مدام حرف می‌زد، اما هیچ کدامشان -از جمله خود نات- هیچ کدام از این وراجی‌ها یا حتی یک کلمه از حرف‌هایی را که زده، در خاطر نخواهند داشت. آن‌ها نور خورشید در حال غروب را که مثل کوهی ذوب‌شده روی رومیزی پخش شده بود، فراموش خواهند کرد، یا این گفته‌ی ماریلین را که، یاس‌ها شروع به شکفتن کرده‌اند. آن‌ها به‌خاطر نخواهند آورد لبخند جیمز را هنگام به یاد آوردن رستوران چارلی و ناهارهایی که سال‌ها پیش با ماریلین آنجا خورده بود. یا این سؤال هانا را که، آیا توی بوستون هم همین ستاره‌ها هستند؟ و جواب نات که، بله، البته که همین‌ها هستند. تمام این‌ها صبح از خاطرشان خواهد رفت. درعوض در

سال‌های بعد سعی خواهند کرد آخرین شب را موشکافی کنند. چه چیز مهمی را از قلم انداخته بودند؟ کدام عامل کوچک و فراموش‌شده‌ای همه‌چیز را عوض کردی بود؟ تا مغز استخوان موضوعات را خواهند شکافت و مدام از خود خواهند پرسید کجای کار اشتباه بوده و هرگز هم جواب قانع‌کننده‌ای نخواهند یافت.

و لیدیا هم تمام شب همان سؤال را از خودش می‌پرسید. او توجهی به‌خاطره‌گویی پدرش یا چهره‌ی درخشان برادرش نداشت. تمام مدت صرف شام و بعد از شام، بعد از اینکه شب بخیر گفت، همان یک سؤال توی ذهنش دور می‌زد. چگونه همه‌چیز به‌خطا رفته بود؟ تنها و هنگامی که ضبط صوت زیر نور لامپ زمزمه می‌کرد، او در حافظه‌اش نقبی به گذشته زد: به چهره‌ی جک در بعدازظهر آن روز، آن چهره‌ی ستیزه‌جو، حساس و پرسشگر. به قبل از جک، به قبل از رد شدن در امتحان فیزیک، قبل از زیست‌شناسی، قبل از مدال‌های علمی و کتاب‌ها و گوشه‌ی پزشکی واقعی. از چه زمانی به بعد همه‌چیز منحرف شده بود؟

وقتی ساعتش با کلیک آرامی از ۱:۵۹ به ۲:۰۰ جهید، به‌نظرش آمد که خودش هم با صدایی به همان آرامی به‌فضا پرتاب شده است. سوزن دستگاه پخش از مدت‌ها قبل توقف کرده بود و تاریکی بیرون سکوت اتاق را عمیق‌تر می‌کرد؛ درست مثل هیس توی یک کتابخانه. دست آخر فهمید از کجا همه‌چیز به‌خطا رفته است و فهمید کجا باید برود.

\*\*\*

چوب اسکله به همان صافی‌ای بود که در خاطر داشت. درست مثل سال‌ها قبل با پاهایی آویزان در انتهای اسکله نشست، همان جایی که قایق با طنابی به پایه‌ی اسکله بسته شده بود. تمام این سال‌ها جرأت نکرده بود بار دیگر به

اینجا نزدیک شود. امشب، در این تاریکی، احساس ترس نمی‌کرد و با آرامشی عجیب این موضوع را به خودش یادآوری می‌کرد.

جک حق داشت: لیدیا تمام این سال‌ها ترسیده بود و همین ترس باعث شده بود چیزهایی را که دوست نداشت، به دست فراموشی بسپارد- ترس از اینکه روزی مادرش دوباره ناپدید شود، که پدرش درهم بشکند، که خانواده‌شان از هم بپاشد. آن تابستان بدون مادرش، خانواده احساس خطر می‌کرد، انگار بر بلندای صخره‌ای ایستاده بودند. لیدیا پیش از آن نمی‌دانست خوشبختی چقدر شکننده است، اینکه اگر مراقبش نباشی امکان دارد از آن بالا بیفتد و خرد شود. او قول داده بود هر چیزی که مادرش خواست، انجام بدهد. تا اینکه برای همیشه بماند. لیدیا به شدت ترسیده بود.

به همین دلیل هرگاه مادرش می‌گفت، فلان کار را دوست داری؟ او جواب داده بود، بله. لیدیا آرزوهای پدر و مادرش را می‌دانست، بی‌آنکه آنها چیزی بر زبان بیاورند و او خواسته بود آنها را خوشحال کند. او به قولش وفادار مانده بود، و مادرش هم کنارش مانده بود. این کتاب را بخوان. چشم. این کار را بکن، آن کار را نکن. چشم. یک بار، در موزه‌ی دانشگاه، در حالی که نات برای ندیدن گنبد آسمان لب‌ولوجه‌اش آویزان بود، او یک قطعه فلز کهربا را که پشه‌ای داخلش گرفتار شده بود، کشف کرده بود. ماریلین در حالی که از پشت دست‌هایش را دور دخترش حلقه کرده بود، گفت: «این چهار میلیون سال قدمت دارد.» لیدیا همان‌طور به آن زل زده بود تا اینکه عاقبت نات هر دوی‌شان را از آنجا دور کرده بود. حالا او به پشه‌ای فکر می‌کرد که خیلی شیک در استخری از صمغ شیرجه زده بود. شاید آن را با عسل اشتباه گرفته بود. شاید اصلاً چاله چسبناک را ندیده بود. اما وقتی متوجه اشتباهش

شده که دیگر خیلی دیر بوده؛ اول چسبیده، بعد فرو رفته و دست آخر غرق شده است.

از آن تابستان به بعد، مدام با ترس از دست دادن مادرش و پدرش دست و پنجه نرم می‌کرد. و بعد از مدتی، ترسی به مراتب بزرگ‌تر: ترس از دست دادن نات؛ تنها کسی که غرابت و تعادل شکننده‌ی خانواده‌شان را می‌فهمید؛ کسی که از تمام اتفاقات باخبر بود؛ کسی که همیشه لیدیا را به پیش می‌راند.

سال‌ها قبل، درست همان روزی که در این نقطه از اسکله نشسته بود، این احساس آغاز شده بود: اینکه چقدر وارث آرزوهای پدر و مادر بودن سخت است. این همه محبوبیت چقدر خفقان‌آور است. او دست‌های نات را بر شانه‌هایش حس کرده و تقریباً از اینکه به درون آب هل داده شده بود، خوشحال بود؛ خواسته بود غرق شود. بعد وقتی سرش زیر آب غوطه خورد، آب برایش همانند یک سیلی بود. سعی کرده بود فریاد بزند و سرما از گلویش سر خورده بود پایین و راه گلویش را بسته بود. انگشتان پایش را برای یافتن سطح زمین به دو طرف کشیده بود، اما هیچ تکیه‌گاهی وجود نداشت. حتی وقتی دست‌هایش را هم دراز کرده بود، چیزی نیافته بود؛ فقط خیسی بود و سرما.

و بعد: گرما. انگشتان نات، دست نات، بازوی نات، نات داشت او را بالا می‌کشید و سرش از آب دریاچه بیرون می‌آمد، آب از روی موهایش روی چشم‌هایش می‌چکید و باعث سوزش‌شان می‌شد. نات به او گفته بود، پا بزن. دستان نات او را بالا نگه داشته بودند و لیدیا متعجب از قدرت و اطمینان آن دست‌ها، گرما را در سراسر بدنش حس کرده بود. انگشتان نات در انگشتانش گره خورده و درست از همان لحظه دیگر لیدیا نترسیده بود.

پا بزن. من ننگهات داشته‌ام. پا بزن.  
درست از همان لحظه بود. لیدیا به محض گرفتن دستان نات با خودش گفته بود، نگذار غرق شوم و نات هم با گرفتن دست لیدیا قول داده بود که نگذارد خواهرش غرق شود. در این لحظه لیدیا فکر کرد؛ اشکال از همین جا شروع شد.  
خیلی دیر نشده بود. آنجا روی اسکله لیدیا قول و قرار جدیدی، این بار با خودش، گذاشت. دوباره شروع خواهد کرد. به مادرش خواهد گفت: بس است. همه پوست‌های روی دیوار را پایین خواهد کشید و کتاب‌ها را دور خواهد ریخت. اگر در درس فیزیک رد شود، اگر هیچ وقت پزشک نشود، هیچ اشکالی نخواهد داشت. همین را به مادرش خواهد گفت، و همین‌طور به مادرش خواهد گفت: خیلی دیر نشده، برای همه چیز. کتاب و گردنبند را به پدرش پس خواهد داد. دیگر گوشی تلفن ساکت را به گوشش نخواهد چسبانند؛ از تظاهر به کسی که نیست دست برخواهد داشت. از حالا به بعد، هر کاری که بخواهد انجام می‌دهد. لیدیا که پاهایش را روی هیچ محکم کرده بود- کسی که آن همه مدت اسیر آرزوهای دیگران بود- هنوز نمی‌توانست تصور کند که چه پیش خواهد آمد؛ اما ناگهان دنیا با احتمالاتش درخشیدن گرفت. او همه چیز را تغییر خواهد داد. از جک عذرخواهی خواهد کرد و به او خواهد گفت که هرگز رازش را به کسی نخواهد گفت. اگر جک می‌تواند شجاع باشد، اگر او می‌تواند از اینکه کیست و چه می‌خواهد مطمئن باشد، پس شاید لیدیا هم بتواند. به جک خواهد گفت که درکش می‌کند.  
و نات؛ به او خواهد گفت که برایش بهتر است که از اینجا برود. که با رفتنش مشکلی ندارد. که نات دیگر مسئولیتی در قبال او ندارد و لازم نیست نگرانش باشد. و بعد می‌گذارد نات برود.



و وقتی لیدیا این آخرین قول را داد، فهمید چه باید بکند. اینکه چطور همه چیز را دوباره شروع کند، از ابتدا، و به این ترتیب دیگر از تنهایی ترسی نخواهد داشت. کاری که باید می کرد مُهر کردن قول‌هایش بود تا به حقیقت پیوندند. آهسته سوار قایق شد و طناب را باز کرد. وقتی از اسکله فاصله می گرفت، منتظر موجی از وحشت و اضطراب بود. اما چنین چیزی در کار نبود. حتی وقتی که به شکلی ناشیانه پارو زد و به وسط دریاچه رفت -جایی آن قدر دور که از آنجا نور لامپ تیرک اسکله فقط به اندازه‌ی یک نقطه بود و کوچک تر از آنی بود که بتواند در تاریکی پیرامونش خللی ایجاد کند- آرامش و اطمینانی عجیب در خود احساس کرد. بالای سرش قرص ماه کامل و روشن بود. زیر پایش قایق چنان آرام پیش می رفت که به سختی متوجه حرکتش می شد. چشم به آسمان، حس کرد انگار در فضا شناور است؛ کاملاً رها. باورش نمی شد که همه چیز ممکن بوده.

در دور دست، نور لامپ اسکله همانند ستاره‌ای می درخشید. اگر چشم تیز می کرد می توانست حجم تیره‌ی اسکله را هم ببیند، خطوط روشن الوارها در پس زمینه‌ی شب تاریک. پیش خودش فکر کرد، اگر کمی نزدیک تر برود می تواند اسکله را کامل ببیند: الوارهایی صاف که بر اثر قدم‌های برهنه چندین نسل ساییده شده‌اند و تیرک‌هایی که آن‌ها را درست بالای سطح آب نگه داشته‌اند. با احتیاط سرپا ایستاد و وقتی قایق تاب برداشت، دست‌هایش را به دو سمت باز کرد. اسکله خیلی دور نبود. مطمئن بود که می تواند از پس این کار بر بیاید. تنها کاری که باید می کرد پا زدن بود. فاصله‌ی تا اسکله را پا می زد و خودش را به تخته‌ها می رساند و خودش را از آب بیرون می کشید. فردا صبح از نات راجع به هاروارد می پرسید، که آنجا چطور بوده. درباره آدم‌هایی که

دیده، درس‌هایی که می‌خواهد انتخاب کند. به او می‌گوید که دوران فوق‌العاده‌ای را در دانشگاه سپری خواهد کرد. به دریاچه نگاه کرد که در آن تاریکی تهی به نظر می‌آمد، یک فضای تهی بزرگ که زیرش گسترده شده بود. به خودش گفت، از پسش برمی‌آیم و قدم گذاشت به آب‌های بیرون از قایق.



## فصل دوازدهم

در تمام مسیر بازگشت به خانه، جیمز پیش خودش فکر می‌کند: خیلی دیر نشده. خیلی دیر نشده. با هر مایلی که طی می‌کند این جمله را تکرار می‌کند تا اینکه به میدل وود می‌رسد، ابتدا دانشگاه و سپس دریاچه‌ی مواج را پشت سر می‌گذارد. وقتی سرانجام با ماشین وارد راه اختصاصی خانه می‌شود، می‌بیند در گاراژ باز است و خبری از ماشین ماریلین نیست. هر قدر هم که تلاش می‌کند تعادلش را حفظ کند، با هر نفس سکندری می‌خورد. تمام این سال‌ها صرفاً این در خاطرش مانده است: ماریلین گریخت. و همیشه این‌طور به خود دل‌گرمی داده است: او برگشت و او ماند. وقتی به مقابل در می‌رسد پاهایش به لرزه می‌افتند. به خودش دل‌گرمی می‌دهد، خیلی دیر نشده؛ اما توی خانه تمام وجودش می‌لرزد. این بار اگر ماریلین رفته باشد دیگر نمی‌تواند او را سرزنش کند.

در اتاق نشیمن جلویی سکوت سنگینی به استقبالش می‌آید؛ سکوتی همانند سکوت مراسم تدفین. بعد به اتاق نشیمن قدم می‌گذارد و پیکر نحیفی را می‌بیند که روی زمین قوز کرده است؛ هانا که به شکل توپی گردشده با دو دست خودش را در آغوش گرفته، با چشم‌هایی خیس و قرمز. جیمز ناگهان یاد بعدازظهری در چندین سال قبل می‌افتد؛ زمانی که دو کودک بی‌مادر روی پله‌های ورودی سرد خانه چمباتمه زده بودند.

جیمز آهسته می‌گوید: «هانا؟» و خود را همچون ساختمان کهنه‌ای حس می‌کند که دیگر توان سرپا ایستادن ندارد. کیف از دستانش رها می‌شود و روی زمین می‌افتد. انگار از پشت

پوشال نفس می‌کشد: «مادرت کجاست؟»  
هانا سرش را بالا می‌گیرد: «بالا، خوابیده.» سپس- و این همان چیزی است که بار دیگر نفس جیمز را برمی‌گرداند- «به او گفتم که تو برمی‌گردد.» در صدایش نه نشانه‌ای از رضایت هست و نه پیروزی. صرفاً یک واقعیت، ساده و دایره‌وار، درست مثل دانه‌های تسبیح.

جیمز سرشار از حس قدرشناسی کنار دختر کوچکش روی فرش می‌نشیند و هانا مانده که چطور باقی حرف‌هایش را بزند. زیرا حرف‌های زیادی باقی مانده؛ بسیار زیاد: اینکه چطور او و مادرش روی تخت لیدیا همدیگر را در آغوش کشیده و تمام بعدازظهر را گریسته بودند، چنان نزدیک به هم که اشک‌هایشان درهم آمیخته بود تا اینکه مادرش به خواب رفته بود. و اینکه چطور نیم ساعت قبل، برادرش با سر و وضعی به هم ریخته، مست و در حالی که بوی گندش تا آسمان می‌رفته و در عین حال آرام، با ماشین پلیس به خانه آورده شده و بلافاصله بعد از ورود به خانه به اتاقش و سپس به تختش رفته است. هانا که از پشت پرده ناظر این ماجرا بوده سرکار فیسک را پشت فرمان خودروی پلیس دیده و دیر وقت همان شب، ماشین ماریلین بار دیگر تر و تمیز و در حالی که سوئیچ‌ها روی صندلی راننده قرار دارد، بی‌صدا مقابل پارکینگ خانه ظاهر می‌شود. هانا به خودش می‌گوید که می‌تواند این حرف‌ها را بعداً بگوید. او عادت دارد رازدار دیگران باشد و الان چیز بسیار مهم‌تری هست که باید به پدرش بگوید.

هانا به بازوی جیمز می‌آویزد و به بالا اشاره می‌کند و جیمز از کوچکی و در عین حال قدرت دست‌های هانا تعجب می‌کند.  
«نگاه کن.»

در ابتدا جیمز که مقهور آرامش دختر کوچکش شده، دختری

که عادت به نادیده گرفتنش داشت، چیزی نمی‌بیند. خیلی دیر نشده؛ جیمز خیره به سقف این را به خودش می‌گوید، خیره به سقفی تمیز و روشن مثل یک ورقه‌ی سفید کاغذ در نور عصرگاهی خورشید.

هانا دوباره اصرار می‌کند: «نگاه کن.» و با دست آمرانه سر جیمز را به سمت نقطه مورد نظر برمی‌گرداند. پیش از این هانا هرگز جرأت نداشت این‌طور آمرانه رفتار کند و جیمز که از این رفتار او متعجب شده، با دقت نگاه می‌کند و عاقبت آن را می‌بیند: یک ردّ پای سفید روی سفیدی شیری‌رنگ سقف؛ انگار کسی در رنگ پا گذاشته و سپس پا روی سقف گذاشته و ردّ یک لنگه پای کامل روی آن باقی گذاشته است. جیمز قبلاً هرگز متوجه آن نشده است. جیمز به صورت جدی و فاتح هانا نگاه می‌کند؛ گویا سیاره جدیدی کشف کرده است. واقعاً مسخره است، یک ردّ پا روی سقف؛ اتفاقی غیرقابل توضیح و بی‌معنی و جادویی.

هانا نخودی می‌خندد و به گوش جیمز، این صدا مثل صدای جرینگ جرینگ یک زنگ است. صدایی خوشایند. او نیز برای اولین بار در این هفته‌ها می‌خندد و هانا که ناگهان شجاع شده خود را در آغوش پدرش می‌اندازد. این رفتار هانا برای جیمز آشناست. او را یاد چیزی می‌اندازد که فراموشش کرده است.

آهسته می‌گوید: «می‌دانی بعضی وقت‌ها با خواهرت چیکار می‌کردم؟ وقتی کوچولو بود، واقعاً کوچولو، حتی کوچولوتر از تو. می‌دانی چیکار می‌کردم؟» می‌گذارد هانا از کولش بالا برود. بعد کمر راست می‌کند و دور خودش می‌چرخد در حالی که سنگینی هانا را روی پشتش احساس می‌کند. جیمز می‌گوید: «لیدیا کجاست؟ لیدیا کجاست؟»

هنگامی که لیدیا صورتش را روی موهای جیمز می‌گذاشت و

می‌خندید، جیمز بارها و بارها این جمله را بر زبان می‌آورد. او می‌توانست نفس‌های کوچک گرم دخترش را روی پوست سرش و پشت گوش‌هایش حس کند. در اتاق نشیمن می‌چرخید، پشت مبل‌ها را به دقت می‌گشت و اطراف درگاهی‌ها را. او می‌گفت: «می‌توانم صدایش را بشنوم، می‌توانم پایش را بینم.» قوزک کوچکش را که محکم دور بازویش چسبیده بود، لمس می‌کرد: «او کجاست؟ لیدیا کجاست؟ کجا می‌تواند باشد؟» جیمز سرش را می‌چرخاند و خرناس می‌کشید و لیدیا سرش را پنهان می‌کرد و جیمز تظاهر می‌کرد موهای او را که روی شانه‌هایش ریخته نمی‌بیند. «اینجاست! لیدیا اینجاست!» تندتر و تندتر می‌چرخید و لیدیا محکم و محکم‌تر به او می‌چسبید، تا اینکه جیمز نقش بر زمین می‌شد و لیدیا خندان از پشتش رها می‌شد و روی زمین قل می‌خورد. لیدیا هرگز از این بازی خسته نمی‌شد. قایم‌باشک، پنهان شدن به ساده‌ترین شکل ممکن، در حالی که به پشت پدرش چسبیده و پاهایش در دستان اوست. چه عاملی یک چیز را ارزشمند می‌سازد؟ گم کردن و پیدا کردن دوباره‌اش. تمام آن لحظات، جیمز تظاهر می‌کرد لیدیا را گم کرده. از این گم کردن سرش گیج می‌رود و روی فرش ولو می‌شود.

بعد دستان کوچکی را حس می‌کند که دور گردنش گره می‌خورند و گرمای بدن کوچکی را مقابلش حس می‌کند. هانا آرام می‌گوید: «بابا؟ می‌شود دوباره آن کار را بکنی؟» و جیمز خودش را می‌بیند که دست به زانو گرفته و برمی‌خیزد.

\*\*\*

هنوز کارهای زیادی برای انجام دادن وجود دارد، چیزهای زیادی را باید درست کرد. اما اکنون جیمز فقط به این فکر

می‌کند، به دخترش که در میان بازوانش است. او فراموش کرده بود که در آغوش گرفتن یک بچه -یا هر کس دیگری- چه حسی دارد. اینکه چطور سنگینی‌شان روی تو می‌نشیند، اینکه چطور غریزی به تو می‌چسبند، چطور به تو اعتماد می‌کنند. دقایق زیادی سپری می‌شود تا جیمز حاضر شود هانا را از خودش جدا کند.

و وقتی ماریلین از خواب بیدار می‌شود و پایین می‌آید، در پرتو تنها چراغ روشن این صحنه را می‌بیند: شوهرش را در حالی که فرزند کوچک‌شان را زیر روشنایی دایره‌وار لامپ در آغوش گرفته و آرامش در چهره‌اش موج می‌زند.

ماریلین می‌گوید: «تو خانه‌ای». هر سه می‌دانند که این بیشتر یک سؤال است.

جیمز می‌گوید: «بله خانه‌ام.» و هانا برمی‌خیزد و با نوک پنجه به سمت در می‌رود. هانا می‌تواند حس کند که اتاق بر لبه‌ای متوازن شده است- روی لبه‌ی چه چیزی، خودش هم مطمئن نیست، اما در هر حال دوست ندارد این توازن زیبا و حساس را برهم بزند. او که به نادیده انگاشته شدن عادت کرده یک‌وری به سمت مادرش می‌رود و آماده است که توسط او رانده شود. اما ماریلین با مهربانی دستی روی شانه‌اش می‌گذارد و هانا با تعجب پاشنه‌اش را بر زمین می‌گذارد.

ماریلین می‌گوید: «همه‌چیز رو به راه است. من و پدرت باید با هم حرف بزنیم.» سپس-در حالی که تمام وجود هانا سرشار از شادی است- سرش را، درست فرق سرش را می‌بوسد و می‌گوید: «فردا صبح می‌بینیمت.»

هانا اواسط پلکان می‌ایستد. از طبقه‌ی پایین فقط صدای پچ‌پچی به گوش می‌رسد، اما برای اولین بار چهاردست و پا برنمی‌گردد تا به حرف‌های‌شان گوش بدهد. مادرش گفته، فردا صبح می‌بینیمت و هانا این را یک قول می‌داند. از راهرو

می‌گذرد، اتاق نات را پشت سر می‌گذارد؛ جایی که پشت در بسته‌اش برادرش غرق در خواب بدون رؤیایی است و باقی‌مانده‌ی ویسکی دارد آرام‌آرام از منافذ پوستش به بیرون تراوش می‌کند؛ از برابر اتاق لیدیا می‌گذرد که در آن تاریکی، به‌نظر می‌رسد هیچ چیزش تغییر نکرده، هرچند این امر با واقعیت فاصله زیادی دارد. در مسیر رسیدن به اتاق خواب، رنگ چمنزار بیرون که از پس پنجره‌ها دیده می‌شود، از آبی جوهری به آبی تیره تغییر می‌کند. ساعت شب‌تابش تازه ساعت هشت را نشان می‌دهد، اما به‌نظر دیر وقت می‌آید، مثل نیمه‌شب، تاریکی همانند لحافی ساکن و ضخیم است. این احساس را دور خودش می‌پیچد. از این بالا نمی‌تواند صدای حرف‌زدن پدر و مادرش را بشنود، اما همین که می‌داند هستند برایش کافی است.

\*\*\*

در طبقه‌ی پایین ماریلین جلوی درگاهی درنگ می‌کند، یک دستش را به چارچوب تکیه می‌دهد. جیمز تلاش می‌کند آب دهانش را پایین بدهد، اما چیزی سخت و تیز مثل استخوان ماهی توی گلویش گیر کرده است. قبلاً جیمز می‌توانست با کج شدن شانه‌های ماریلین، با تغییر تکیه‌گاهش از پای چپ به پای راست، بفهمد که در چه فکری است. اما مدت‌ها از آخرین باری که به دقت به ماریلین نگاه کرده، می‌گذرد و حالا جیمز، حتی چهره به چهره هم، تنها چیزی که می‌تواند ببیند اندک چین و چروک گوشه‌ی چشمانش است، شبیه همان چین و چروک‌های روی بلوزش که دست آخر صاف می‌شوند. عاقبت ماریلین می‌گوید: «گمان کردم رفته‌ای.» وقتی صدای جیمز از سد تیز توی گلویش می‌گذرد، نازک و خش‌دار بیرون می‌آید: «من هم فکر کردم تو رفته‌ای.» و در این لحظه این تنها حرفی است که باید برزبان بیاورند.



درباره بعضی چیزها هرگز حرف نخواهند زد: راجع به اینکه جیمز دیگر هرگز با لوئیزا حرف نخواهد زد و تا زمانی که زنده است از این بابت شرمنده خواهد بود. بعدها، به تدریج درباره‌ی چیزهایی حرف خواهند زد که هرگز درباره‌اش حرف نزده‌اند. جیمز گزارش کالبدشکافی را به او نشان خواهد داد؛ و لیدیا کتاب آشپزی را توی دست‌های جیمز قرار خواهد داد. جیمز بعد از مدت‌ها، بی‌آنکه خشونت‌ی در صدایش باشد با پسرش حرف خواهد زد؛ نات بعد از مدت‌ها هنگام حرف زدن پدرش از ترس عقب نخواهد کشید. باقی تابستان و سال‌ها پس از آن، آن دو در جست‌وجوی کلماتی خواهند بود که بتوانند در قالب آن‌ها منظورشان را به نات، به هانا و به همدیگر بفهمانند. حرف‌های زیادی هست که باید بگویند. در این لحظه‌ی سکوت، چیزی دست جیمز را لمس می‌کند، چیزی آنقدر سبک که جیمز به سختی آن را حس می‌کند. گمان می‌کند یک شب‌پره یا آستین پیراهنش است. اما وقتی پایین را نگاه می‌کند، انگشتان ماریلین را می‌بیند که دور انگشتان خودش حلقه شده‌اند؛ حلقه‌ای انحصاری که آن‌ها را به هم پیوند می‌داد. تقریباً از خاطر برده بود که لمس کردن او چه حسی دارد. برای اینکه این را هم به فراموشی بسپارد، جیمز سرش را خم می‌کند و پشت دست ماریلین می‌گذارد، شکرگزار از این که یک روز دیگر کنار اوست. در تخت انگار اولین بار است که در آغوش همدیگر جا می‌گیرند. در آن تاریکی مراقب همدیگر هستند؛ انگار می‌دانند که چقدر شکننده‌اند، انگار می‌دانند احتمال دارد بشکنند.

\*\*\*

نیمه‌شب ماریلین بیدار می‌شود و گرمای شوهرش را کنار خودش حس می‌کند و بوی دلنشین او را استشمام می‌کند،

درست مثل نان تست، رسیده و طبیعی و تلخ و شیرین. چقدر خوب می‌شد اگر خود را به سینه‌ی او می‌چسباند و بالا و پایین رفتن سینه‌اش را حس می‌کرد، انگار خودش نفس می‌کشد؛ اما درست همین حالا باید کار دیگری انجام دهد. مقابل در اتاق لیدیا می‌ایستد دست را روی دستگیره می‌گذارد و سرش را به چارچوب تکیه می‌دهد و آخرین شبی را که کنار هم بودند، به‌خاطر می‌آورد: چطور لیوان آب لیدیا برق می‌زد و ماریلین از آن طرف میز به دخترش نگاه می‌کرد و لبخند می‌زد. در ذهن آینده دخترش را مجسم کرده بود و از این بابت مطمئن بود و هرگز، حتی برای یک لحظه هم تصور نمی‌کرد که این آینده محقق نشود، اینکه ممکن است در مورد همه‌چیز اشتباه کند.

حالا آن شب و آن اطمینان، بسیار قدیمی به‌نظر می‌آید، مثل چیزی که با گذشت سالیان سال فقط اندکی تغییر کرده است. چیزی که او پیش از به دنیا آمدن بچه‌هایش، پیش از ازدواج و زمانی که هنوز خودش کودک بود، از سر گذرانده است. ماریلین می‌داند که جایی جز اینجا برای رفتن ندارد. هنوز بخشی از وجودش می‌خواست لحظه‌ای به گذشته بازگردد- نه برای اینکه چیزی را عوض کند، نه حتی برای اینکه با لیدیا حرف بزند، نه برای اینکه به او چیزی بگوید؛ فقط برای اینکه در را باز کند و دخترش را یک بار دیگر آنجا خوابیده ببیند و بفهمد که همه‌چیز رو به راه است.

و وقتی سرانجام در را باز می‌کند این چیزی است که می‌بیند. اندام دخترش آنجا روی تخت و یک رشته موی بلند که پهنای بالشت را پوشانده. حتی اگر دقیق شود می‌تواند با هر نفس بالا و پایین رفتن لحاف گلدار را ببیند. می‌داند که بصیرتی به او عطا شده و به همین دلیل تمام تلاشش را می‌کند چشم برهم نزند تا در این لحظه غرق شود؛ در این

آخرین تصویر زیبا از دختر به خواب رفته‌اش. بعدها، یک روز که آمادگی دارد، پرده‌ها را کنار می‌زند، لباس‌ها را از توی کمد جمع می‌کند، کتاب‌ها را از روی زمین برمی‌دارد و بسته‌بندی می‌کند. ملافه‌ها را می‌شوید، کشوه‌های میز تحریر را باز می‌کند و جیب‌های شلوار جین لیدیا را خالی می‌کند. موقع انجام این کارها فقط تکه‌هایی از زندگی دخترش را می‌یابد: سکه‌ها، کارت پستال‌های فرستاده نشده، صفحات کنده شده از مجلات. یک بسته قرص نعنایی پیدا می‌کند که هنوز باز نشده و برایش سؤال می‌شود که آیا چیز مهمی بوده یا برای لیدیا معنای خاصی داشته یا اینکه صرفاً دور انداخته شده و غیرقابل مصرف بوده. ماریلین می‌داند که هیچ وقت جواب این سؤال را پیدا نخواهد کرد. اما حالا، به جسم خوابیده در تخت نگاه می‌کند و چشم‌هایش پر از اشک می‌شود. کافی است.

\*\*\*

وقتی هانا پایین می‌آید، درست وقتی که خورشید در حال طلوع است، با دقت می‌شمارد: دو ماشین مقابل پارکینگ پارک شده. دو دسته سوئیچ روی میز توی راهرو است. پنج جفت کفش-یکی متعلق به لیدیا- جلوی در است. جز این آخری که مثل نیش سوزنی در سینه دردآور است، شمارش باقی چیزها باعث آرامش خیالش می‌شوند. حالا وقتی پنجره‌ی جلویی را باز می‌کند، می‌بیند که در خانه‌ی وولف‌ها باز می‌شود و جک و سگش بیرون می‌آیند. هانا می‌داند که اوضاع دیگر هیچ وقت مثل گذشته نخواهد شد. اما دیدن جک و سگش که به سمت بالای دریاچه می‌روند نیز باعث آرامش خیالش می‌شود. گویا دنیا آرام‌آرام به حالت معمول خود باز می‌گردد.

اما برای نات پشت پنجره‌ی اتاقش در طبقه‌ی بالا، خلاف این

صادق است. او که از خوابی عمیق و مستانه بیدار شده و اثر ویسکی از بدنش خارج شده، همه چیز به نظرش نو و تازه می آید: شکل اثاثیه اتاقش، رشته های نور که روی قالی کف اتاق پهن شده اند، دست هایش که مقابل صورتش قرار دارند، حتی درد شکمش- از دیروز صبحانه تا الان چیزی نخورده و آنچه خورده، همانند ویسکی از بدنش دفع شده- احساس تازگی، هوشیاری و سرحالی دارد. و اکنون در آن طرف چمن ها همان چیزی را می بیند که سال ها هر روز شاهدش بوده، جک.

نات وقتش را برای تعویض لباس، یا برداشتن کلیدها، یا حتی فکر کردن تلف نمی کند. فقط کتانی هایش را می پوشد و از پله ها پایین می دود. هستی این شانس را به او عرضه کرده و او نمی خواهد این فرصت را از دست بدهد. وقتی نات با عجله در ورودی را باز می کند، هانا در نظرش فقط موجود مبهمی است در نشیمن جلویی که خیره نگاهش می کند. هانا به سهم خود، حتی زحمت به پا کردن کفش را هم به خود نمی دهد. پا برهنه و با سرعت دنبال نات حرکت می کند، آسفالت سرما و رطوبتش را به کف پای او منتقل می کند. فریاد می زند: «نات، نات تقصیر اونیست.» نات نمی ایستد. نات نمی دود بلکه با قدم هایی تند و عصبانی به سمت کنج خیابان می رود؛ جایی که جک در آنجا ناپدیده شده. درست شبیه کابوی های توی فیلم های پدرشان شده؛ مصمم و مضطرب و استوار در وسط خیابان خالی. هانا بازویش را چنگ می زند: «نات!» اما نات همچنان مصمم به راهش ادامه می دهد و هانا نیز در پی اش می دود. حالا هر دو به گوشه ی خیابان رسیده اند و هر دو همزمان جک را می بینند که روی اسکله نشسته، دست ها را دور زانو گره زده و سگش نیز کنارش دراز کشیده است. نات می ایستد تا ماشینی از

مقابلش عبور کند و در همین فاصله هانا دست او را محکم می‌کشد.

او می‌گوید: «خواهش می‌کنم، خواهش می‌کنم.» ماشین می‌گذرد و نات دودل است، اما مدت‌هاست که منتظر شنیدن پاسخی است. با خودش فکر می‌کند، یا الان یا هیچ وقت و دستش را آزاد می‌کند و از خیابان می‌گذرد.

اگر هم جک صدای نزدیک شدن‌شان را شنیده باشد باز هیچ عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. همان جا خیره به آب می‌ماند تا اینکه نات درست بالای سرش می‌ایستد.

نات می‌گوید: «فکر می‌کردی نمی‌توانم پیدایت کنم؟» جک جواب نمی‌دهد. آرام روی پا می‌ایستد و در حالی که دستش را توی جیب عقب شلوار جینش فرو کرده، رو در روی نات می‌ایستد. نات فکر می‌کند، جک حتی ارزش دعوا کردن را هم ندارد «نمی‌توانی برای همیشه مخفی شوی.»

جک می‌گوید: «می‌دانم.» سگ روی پاهایش بلند می‌شود و ناله کوتاهی سر می‌دهد.

هانا آهسته می‌گوید: «نات، خواهش می‌کنم بیا برویم خانه.»

نات حرفش را نشنیده می‌گیرد و می‌گوید: «امیدوارم به این فکر کرده باشی که چقدر متأسفی.»

جک می‌گوید: «خیلی متأسفم. به خاطر اتفاقی که برای لیدیا افتاد.» صدایش‌اندک لرزی دارد: «به خاطر همه چیز.» سگ جک خود را عقب می‌کشد، به پاهای هانا می‌چسبد و حالا هانا هم مطمئن است که دست‌های نات بی‌حرکت باقی خواهد ماند، که بدون هیچ دعوایی برخواهد گشت و جک را به حال خود خواهد گذاشت. اما او این کار را نمی‌کند. لحظه‌ای به نظر می‌آید که گیج شده- و این گیجی او را عصبانی‌تر می‌کند.

«فکر می‌کنی این چیزی را عوض می‌کند؟ نه نمی‌کند.»  
بندبند انگشت‌های مشتش سفید شده‌اند. «حالا راستش را  
به من بگو. می‌خواهم بدانم. چی بین شما دو تا گذشت.  
چی لیدیا را مجبور کرد آن شب به دریاچه برود.»  
جک کمی سرش را تکان می‌دهد، انگار متوجه سؤال نشده.  
«فکر می‌کردم لیدیا به تو گفته...» گره‌ی دستانش باز  
می‌شود؛ انگار می‌خواهد بازو یا دستان نات را بگیرد. می‌گوید  
«باید خودم به تو می‌گفتم. باید مدت‌ها قبل می‌گفتم...»  
نات نیم قدم جلوتر می‌رود. حالا بسیار نزدیک است، آن قدر  
نزدیک که بفهمد چه چیزی این‌طور باعث سردرگمی‌اش  
شده. «چی را؟ اینکه تقصیر توست؟» حالا چنان آرام حرف  
می‌زند که هانا به سختی حرف‌هایش را می‌شنود.  
چند لحظه قبل که جک سر تکان داد هانا متوجه شد قرار  
است چه اتفاقی بیفتد: نات یک هدف لازم داشت، چیزی که  
بتواند گناه و عصبانیتش را سر آن خالی کند، در غیر این‌صورت  
از هم می‌پاشید. جک هم این را می‌داند؛ هانا می‌تواند این را  
در چهره‌اش ببیند، آن‌طور که جک شانه‌هایش را منقبض و  
خود را سفت می‌کند. نات سرش را جلوتر می‌برد و برای  
اولین بار در تمامی این سال‌ها مستقیم در چشم‌های جک  
نگاه می‌کند، قهوه‌ای در برابر آبی. خواهش می‌کند، التماس  
می‌کند: لطفاً به من بگو. و جک سر تکان می‌دهد: باشد.  
سپس مشت نات به جک می‌خورد و جک پس‌پس می‌رود.  
نات هرگز هیچ‌کس را نزده است؛ همیشه تصور می‌کرد این  
کار حس خوبی دارد و بازویش همانند پیستونی قدرتمند  
عقب و جلو می‌رود. اما این‌طور نیست. حسی شبیه ضربه  
زدن به یک تکه گوشت دارد، چیزی متراکم و سنگین، چیزی  
که مقاومت نمی‌کند. این کار کمی ناراحتش می‌کند. و مثل  
فیلم‌ها منتظر شنیدن صدای پامبی است، اما کوچک‌ترین

صدایی نمی‌شنود. فقط یک تَق کوچک، درست مثل اینکه کیسه‌ی خریدی زمین افتاده باشد و همین موضوع ناراحتی‌اش را بیشتر می‌کند. نات خودش را آماده می‌کند و منتظر می‌ماند، اما جک عکس‌العملی نشان نمی‌دهد. جک آرام و در حالی که دست روی شکمش گذاشته، کمر راست می‌کند و به نات زل می‌زند. حتی دستش را هم مشت نمی‌کند و همین از همه بیشتر نات را آزرده‌خاطر می‌کند.

نات تصور کرده بود وقتی جک را پیدا کند، وقتی مشتش به صورت از خودراضی جک بخورد، حالش بهتر خواهد شد، که همه‌چیز عوض خواهد شد، که صخره‌ی سخت خشمی که در درونش بزرگ شده مثل ماسه فرو خواهد ریخت. اما هیچ اتفاقی نمی‌افتد. هنوز هم می‌تواند آن را حس کند؛ توده‌ای کلوخ سفت که درونش را می‌خراشد. و صورت جک نیز به هیچ وجه از خودراضی نیست. حداقل چیزی که انتظار داشت دفاع از خود یا ترس بود، اما هیچ کدام را در چشم‌های جک نمی‌بیند. به‌جایش جک تقریباً دلسوزانه او را نگاه می‌کند، انگار برایش متأسف است، انگار می‌خواهد خود را به او برساند و در آغوشش بگیرد.

نات فریاد می‌زند: «یالا، یعنی آن‌قدر شرمنده‌ای که نمی‌توانی جواب بدهی؟»

شانه‌ی جک را می‌گیرد و دوباره مشت‌ی حواله‌ی صورتش می‌کند و درست قبل از آنکه مشتش به‌صورت جک اصابت کند، هانا رو برمی‌گرداند. این بار، چند قطره‌ی قرمز از بینی جک جاری می‌شود. او آن را پاک نمی‌کند و می‌گذارد همان‌طور از بینی به روی لب‌ها و از آنجا روی چانه‌اش بریزد. هانا جیغ می‌کشد: «بس کن.» و فقط زمانی که صدای خودش را می‌شنود می‌فهمد که جیغ کشیده و صورت و گردن و حتی یقه‌ی تی‌شرتش از اشک چسبناک شده‌اند.

نات و جک هم صدایش را می‌شنوند. هر دو او را نگاه می‌کنند، مشت نات همچنان روی هواست، صورت جک و آن نگاه دلسوزانه‌اش اکنون متوجه هاناست. هانا در حالی کف به لب آورده فریاد می‌زند: «بس کن.» به میان‌شان می‌دود، پشت به جک می‌ایستد و با مشت برادرش را می‌زند و او را به عقب هل می‌دهد.

و نات مقاومت نمی‌کند. می‌گذارد هانا او را هل بدهد، لرزش پاهایش را حس می‌کند و می‌گذارد پاهایش روی چوب ساییده شده‌ی اسکله سُر بخورند و از روی اسکله به درون آب پرت شوند.

\*\*\*

وقتی نات زیر آب می‌رود با خودش فکر می‌کند، پس این‌طوری است. تقلا نمی‌کند. نفسش را حبس می‌کند، دست و پا نمی‌زند، چشم‌هایش را باز نگه می‌دارد و پایین می‌رود. پس این‌طوری است. لیدیا را در حال غرق شدن تجسم می‌کند، همان‌طور که پایین و پایین‌تر می‌رود، نور خورشید هم در بالای سرش ضعیف و ضعیف‌تر می‌شود. به‌زودی به قعر دریاچه خواهد رسید؛ پاها، دست‌ها و بخشی از پشتش به کف ماسه‌ای دریاچه برخورد خواهد کرد. آن‌قدر آنجا خواهد ماند تا نفس حبس‌کرده‌اش تمام شود، تا وقتی که آب مغزش را همانند شمعی خاموش کند. چشم‌هایش درد می‌گیرند، اما تلاش می‌کند آن‌ها را باز نگه دارد. به خودش می‌گوید، پس این شکلی است. به این توجه کن. به همه‌چیز توجه کن. آن را در خاطرت نگه‌دار.

اما نات دوستی دیرینه‌ای با آب دارد. بدنش می‌داند چه باید بکند، همان‌طور که می‌داند چطور در پلکان خانه، جایی که سقف کوتاه است، بالا بپرد. عضلاتش کشیده شده و تکان می‌خورند. بی‌اراده به حرکت درمی‌آیند و دستانش آب را



می‌کوبند. پاهایش ضربه می‌زنند تا اینکه سرش از آب بیرون می‌آید و با دهانی کاملاً باز هوای خنک را به ریه‌هایش می‌رساند. خیلی دیر شده؛ قبلاً یاد گرفته چطور غرق نشود. با چشمانی بسته روی آب شناور می‌شود و می‌گذارد آب عضلات خسته‌اش را ننگه دارد. او هیچ وقت نمی‌تواند بفهمد غرق شدن چگونه است. می‌تواند حدس بزند اما هرگز معنا واقعی آن را درک نمی‌کند. اینکه لیدیا چه حسی داشته، چطور غرق شده و تمام چیزهایی که هرگز به او نگفته. اینکه آیا لیدیا چندین سال قبل، هنگام افتادن در دریاچه، تصور می‌کرده نات در حقیقت کوتاهی کرده یا اینکه واقعاً دوست داشته نات اجازه دهد که همانجا بمیرد. این امر، بیش از هر چیز دیگری، نات را متوجه این حقیقت می‌کند که لیدیا مرده است.

هانا صدا می‌زند: «نات؟» و بعد صورت کوچک و رنگ‌پریده‌اش کنار اسکله ظاهر می‌شود. بعد کله‌ی یک نفر دیگر ظاهر می‌شود - جک - و دستی به سمت او دراز می‌شود. او می‌داند این دست جک است و وقتی کنار اسکله برسد، این دست را خواهد گرفت.

و وقتی آن را می‌گیرد، بعدش چه می‌شود؟ در حالی که آب از لباس‌هایش می‌چکد، گل‌آلود و با دستی زخمی از برخورد با دندان‌های جک به خانه خواهد رفت. جک با بدنی کوفته و صورتی متورم و در حالی که لکه‌ای به رنگ قهوه‌ای تیره جلوی پیراهنش نقش بسته، کنارش خواهد بود. کاملاً معلوم است که هانا تمام راه گریه خواهد کرد؛ و قطرات اشک به صورت خط‌های باریکی زیر چشم‌هایش راه افتاده و مژه‌های خیسش آب را روی گونه‌هایش هدایت خواهد کرد. به‌رغم این‌ها، هر سه‌شان به شکل غریبی براق و درخشان خواهند بود، انگار صیقل خورده باشند. مدتی طول می‌کشد

تا اوضاع به حال عادی بازگردد. امروز باید جوابگوی سؤالات پدر و مادرشان و همین‌طور مادر جک باشند: چرا دعوا کردید؟ چی شده؟ این کار زمان زیادی می‌برد، چرا که نمی‌توانند توضیح بدهند و می‌دانند که پدر و مادرشان توضیح می‌خواهند. لباس‌های‌شان را عوض کرده و جک یکی از تی‌شرت‌های قدیمی‌شان را خواهد پوشید. روی گونه‌ی جک و همین‌طور روی دست‌ها بتادین می‌مالند و ظاهرشان را خونی‌تر خواهند کرد؛ انگار که زخم‌شان سر باز کرده، در حالی که در حقیقت زخم‌های‌شان رو به بهبود است. و فردا، ماه بعد، سال بعد؟ مدت زیادی طول خواهد کشید. سال‌های سال تکه‌هایی از آنچه می‌دانند، کنار هم خواهند گذاشت، توی ذهن رفتارهای لیدیا را واکاوی کرده و خواسته‌هایش را مرور خواهند کرد. مطمئناً این بار درست درکش خواهند کرد. اغلب به یاد او خواهند بود: وقتی ماریلین پرده‌های اتاق لیدیا را باز می‌کند، کمد را باز می‌کند و شروع می‌کند به جمع کردن لباس‌ها از توی قفسه‌ها. وقتی پدرشان، روزی، وارد جشنی می‌شود و برای اولین بار میان تمام سرهای بلوندی که توی اتاق هستند، به سرعت به چشم نمی‌آید. وقتی هانا شروع می‌کند به کمی راست‌تر ایستادن، کمی واضح‌تر حرف زدن. وقتی یک روز موهایش را به طرزی آشنا پشت گوش می‌برد، لحظه‌ای متعجب می‌ماند که این کار را از کجا یاد گرفته. و نات. زمانی که در مدرسه، بچه‌ها از او می‌پرسند که آیا دو خواهر داشته که یکی‌شان مرده؟؛ وقتی یک روز به برآمدگی کوچکی که همیشه کنار بینی جک باقی خواهد ماند، نگاه می‌کند و دوست دارد با دست آرام آن را نوازش کند. زمانی خیلی خیلی دور، از فضا به سنگ مرمر آبی کمره‌ی زمین خیره می‌شود و به خواهرش فکر می‌کند؛ درست مثل تمامی لحظات مهم زندگی‌اش. هنوز از

این موضوع خبر ندارد، اما آن را در اعماق وجودش حس می‌کند. باخودش فکر می‌کند، لحظات زیادی در پیش روست که دوست خواهم داشت با تو حرف بزنم. اکنون، وقتی عاقبت نات چشم‌هایش را باز می‌کند، به اسکله، به دست جک و به هانا زل می‌زند. از اینجا که شناور است، چهره‌ی واژگون خواهرش رو به بالاست و جک با شنا‌ی سگی به سمتش می‌رود. نات دوست ندارد زیر آب برود و از دیدن چهره‌ی خواهرش محروم شود.

- [۱. Lydia](#)
- [۲. Ohio](#)
- [۳. Cornflakes](#)
- [۴. Marilyn](#)
- [۵. Nath](#)
- [۶. Hannah](#)
- [۷. Middlewood](#)
- [۸. Dottie](#)
- [۹. Lee](#)
- [۱۰. Ginny Barron](#)
- [۱۱. The Summer of Son of Sam](#)
- [۱۲. David Berkowitz](#)
- [۱۳. Elvis](#)

[۱۴. Fonzie](#)؛ شخصیتی تلویزیونی.

- [۱۵. Toledo](#)
- [۱۶. James](#)
- [۱۷. Baltic](#)
- [۱۸. Balkan](#)
- [۱۹. Archduke France Ferdinand](#)
- [۲۰. Black Ann](#)
- [۲۱. Franz](#)
- [۲۲. Czechoslovakia](#)
- [۲۳. MacArthur](#)
- [۲۴. Truman](#)
- [۲۵. Guadalcanal](#)
- [۲۶. Louisa Chen](#)
- [۲۷. Harvard](#)
- [۲۸. Stanley Hewitt](#)

- [۲۹. George Washington](#)
- [۳۰. Buffalo Bill](#)
- [۳۱. Spiro Agnew](#)
- [۳۲. Fiske](#)
- [۳۳. Annie Hall](#)
- [۳۴. Andy](#)
- [۳۵. Wes](#)
- [۳۶. The Sound](#)
- [۳۷. the Fury](#)
- [۳۸. Radcliffe](#)
- [۳۹. Bunsen](#)
- [۴۰. Doris Walker](#)
- [۴۱. Patrick Henry Senior High](#)
- [۴۲. Tolliver](#)
- [۴۳. Landis](#)
- [۴۴. Old Spice](#)
- [۴۵. Charlottesville](#)
- [۴۶. Cambridge](#)
- [۴۷. The Cowboy in American Culture](#)
- [۴۸. The Lone Ranger](#)
- [۴۹. Gun smoke](#)
- [۵۰. Richard Henry](#)
- [۵۱. Robert E](#)
- [۵۲. Crimson](#)
- [۵۳. Paleontology](#)
- [۵۴. Rogers](#)
- [۵۵. Gene Autry](#)
- [۵۶. John Wayne](#)

- [۵۷. California](#)
- [۵۸. San Francisco](#)
- [۵۹. Chester A. Arthur](#)
- [۶۰. Manhattan](#)
- [۶۱. Kansas](#)
- [۶۲. Nebraska](#)
- [۶۳. Minnesota](#)
- [۶۴. Greyhound](#)
- [۶۵. Iowa](#)
- [۶۶. Henry, Wendy](#)
- [۶۷. Shirley Byron](#)

[۶۸. Pilgrim](#)؛ پاک‌دینان

پروتستان انگلیسی (Puritans English) که در سال ۱۶۲۰ میلادی به آمریکا مهاجرت کردند.

- [۶۹. Rockefeller](#)
- [۷۰. Red Skelton](#)
- [۷۱. Monopoly](#)
- [۷۲. Montgomery](#)
- [۷۳. Alabama](#)
- [۷۴. New Hevan](#)
- [۷۵. Providence](#)
- [۷۶. Carlson](#)
- [۷۷. Virginia](#)
- [۷۸. Boston](#)
- [۷۹. Waldorf](#)
- [۸۰. Sandra](#)
- [۸۱. Tommy Reed](#)
- [۸۲. Sassafras Alibidum](#)

[۸۳. Pam Saunders](#)

[۸۴. Miles Fuller](#)

[۸۵. Janet Wolff](#)

[۸۶. Tom Lawson](#)

[۸۷. روز اول آوریل، روز شوخی‌های بی‌مزه است. \(م.\)](#)

[۸۸. Kodachrome](#)

[۸۹. Pies](#)

[۹۰. Marco](#)

؛Polo

بازی‌ای که در آن یک نفر چشمانش را می‌بندد و سایرین با گفتن «پولو» در جواب «مارکو»، بازی‌کن را برای گرفتن‌شان راهنمایی می‌کنند.

[۹۱. Chink](#)

[۹۲. Childs](#)

[۹۳. The Jackie Gleason Show](#)

[۹۴. Kenger](#)

[۹۵. Gordon](#)

[۹۶. Mclenahan](#)

[۹۷. Stone](#)

[۹۸. Vivian Allen](#)

[۹۹. Beff Stroganoff](#)

[۱۰۰. Bakelite](#)

[۱۰۱. Karen Adler](#)

[۱۰۲. Shelley Brierley](#)

[۱۰۳. Johnny Carson](#)

[۱۰۴. Walter Cronkite](#)

[۱۰۵. Kennedy](#)

- [۱۰۶. Gemini ۹](#)
- [۱۰۷. Tom Stafford](#)
- [۱۰۸. Gene Cernan](#)
- [۱۰۹. Encyclopaedia Britannica](#)
- [۱۱۰. Freedom](#)
- [۱۱۱. Aurora](#)
- [۱۱۲. Sigma](#)
- [۱۱۳. Carpenter, Cooper, Grissom, Glenn](#)

[۱۱۴. egg؛ حروف](#)

اختصاری عبارت: به عنوان مثال.

[۱۱۵. روز استقلال آمریکا.](#)

[۱۱۶. در گذشته از خرگوش‌ها برای آزمایش بارداری استفاده می‌شد.](#)

[۱۱۷. Soap Opera](#)

[۱۱۸. Hugard](#)

[۱۱۹. Spring roll and egg roll؛ دو نوع](#)

غذای چینی.

[۱۲۰. Salisbury](#)

[۱۲۱. Pornography](#)

[۱۲۲. Stacey Sherwin](#)

[۱۲۳. Hendrich](#)

[۱۲۴. Baby soft](#)

[۱۲۵. VERITAS؛ این کلمه به معنای](#)

«حقیقت، مهربانی و زیبایی»، شعار بسیاری از کالج‌ها و دانشگاه‌های آمریکایی، از جمله هاروارد است.

[۱۲۶. Starsky](#)

[۱۲۷. Hutch](#)

[۱۲۸. Gregson](#)



- [۱۲۹](#). Farrah Fawcett  
[۱۳۰](#). Mr. Kelly  
[۱۳۱](#). Brady Bunch  
[۱۳۲](#). Waterloo  
[۱۳۳](#). Jack Nicholson  
[۱۳۴](#). Cleveland  
[۱۳۵](#). Char Siu Bau  
[۱۳۶](#). Hannah Banana  
[۱۳۷](#). Sarong  
[۱۳۸](#). Cat Malone  
[۱۳۹](#). David Cassidy  
[۱۴۰](#). Paul Simon  
[۱۴۱](#). Faulkner  
[۱۴۲](#). Astrophysics  
[۱۴۳](#). Valley Forge Diesel  
[۱۴۴](#). Gettystown Shrimp  
[۱۴۵](#). William Penn's Pork Tenderloin  
[۱۴۶](#). Carter  
[۱۴۷](#). Jiffy Pop  
[۱۴۸](#). Rhoda  
[۱۴۹](#). Quincy  
[۱۵۰](#). Susan Day  
[۱۵۱](#). First Federal